[illegible]

هو الفتاح

# کتاب سلسلة الذهب لمولانا جامی قدس الله سره

هو حسبی

انعقد فی عقد عقد الفقیر الحاج شیخی
والسامی محمد الشهیر شاهی
عفو ذنوبه بالفضل
کالحق

لبعض الفضلا
ویکفیک قول الناس فیما ملکته
لقد کان هذا مرة لفلان

| | |
|---|---|
| بسم الله الرحمن الرحيم | حمد الرب جليل من عبد ذليل |

وسلاما على حبيب فائق من محب صادق وعلى آله المهتدين
بنور جماله وبعد این هفت مثنوی که چون هفت آسمان

| | |
|---|---|
| شد در سخن بلند از آن یافتن | در ذیل کرسی سبع سموات استتار |
| نهان بسیط شان ومن الارض مثلهن | وچون این مثنویات هفت |

گانه بمنزله هفت برادراند که از پشت پدر خامه واسطه
نهاد و شکم دوات چینی نژاد بسعادت ولادت
رسیده اند واز مطموره غیب بشارع ظهور بمعموره شهادت
کشیده می شاید که هفت اورنگ که در لغت فرس
قدیم عبارتست از هفت برادران که هفت کوکب اند
درجهت شمالی ظاهر ودر حوالی قطب شمالی دایر نامزد شوند

| | |
|---|---|
| این هفت سفینه در سخن یکرنگ اند | واین هفت خزینه در گهر هم سنگ اند |
| چون هفت برادران برین چرخ بلند | نامی شده در زمین هفت اورنگ اند |

مثنوی اول کتاب سلسلة الذهب است ووزن او
از مزاحفات بحر خفیف است فاعلاتن مفاعلن فعلن
وبرین وزنست حدیقه حکیم سنایی وهفت پیکر شیخ
نظامی وجام جم شیخ اوحدی رحمهم الله تعالی
مثنوی دوم قصه سلامان وابسال است ووزن
او از مزاحفات بحر رمل مسدس است فاعلاتن فاعلاتن
فاعلن وبرین وزنست منطق الطیر شیخ فرید الدین
عطار ومثنوی مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما
مثنوی سیم تحفة الاحرار است ووزن او از
مزاحفات بحر سریع است مفتعلن مفتعلن فاعلن
وبرین وزنست مخزن الاسرار شیخ نظامی وانچه استادان
در جواب او گفته اند چون خسرو دهلوی وخواجوی کرمانی
وغیرهما مثنوی چهارم سبحة الابرار است ووزن او

نیز از مزاحفات رمل مسدس است فاعلاتن فعلاتن فعلن
و استادان برین وزن مثنوی نگفته اند مگر خسرو دهلوی که در کتاب
نه سپهر چند بیتی برین وزن گفته است و این وزن بغایت لطیف
و مطبوع است مثنوی پنجم یوسف و زلیخا و وزن آن از
مزاحفات بحر هزج مسدس است مفاعیلن مفاعیلن فعولن
و برین وزن است خسرو و شیرین شیخ نظامی و استادان
مثنوی ششم
برین وزن در جواب وی مثنویات بسیار گفته اند لیلی و مجنون
است و وزن او نیز از مزاحفات هزج مسدس است
مفعول مفاعلن فعولن و استادان برین وزن مثنویات بسیار اند
و خاقانی برین وزن مثنوی دارد تحفة العراقین نام
مثنوی هفتم خردنامه اسکندریست و وزن آن از مزاحفات
بحر متقارب مثمن است فعولن فعولن فعولن فعول و برین
وزن است شاهنامه فردوسی و اسکندرنامه نظامی
و بوستان شیخ سعدی و فراق نامه سلمان رحمهم الله تعالی
این است مثنویات سبع که درین مجموعه مرتب شده است

وبهفت

و بهفتورنگ ملقب گشته ۞ حاجیان عجم بهفتورنگ ۞ ۞ ۞
در حرم گر شنیدی انگیزند ۞ فصحای عرب چو سبعیات
از در کعبه اش درآویزند ۞ و پوشیده نباشد که اکثر از
ایراد مثنوی در بیان قصص و حکایات و امور طویل الذیل
که غزل و قصیده را گنجایی آن نیست وقوع می یابد پس باید
که آن بوزنی واقع شود که درو خفتی و عذوبتی که موجب
قبول طبع گردد باشد تا کثرت تکرار و ورود آن بر اسماع
مستمعان ملالت نکشد و بسئامت نینجامد و بر صاحب طبع سلیم
که تتبع دواوین شعرای عجم کرده یا مطالعه کتب عروض
مشتمل بر اصول و فروع و بحور اشعار ایشان نموده روشن
خواهد بود که غیر ازین اوزان وزنی دیگر نیست که بدین شیاع جامع
باشد و آنچه میان فضیلتین خفت و عذوبت و آنچه امیر خسرو
در کتاب نه سپهر وزن دیگر برین هفت افزوده است یکی
یکی بحر متقارب مثمن هر مصراع چهار بار فعولن

آمده این نعت گل تازه تر ٭ تازه کن رونق گلهای سحر
سلامت طبع بآن حاکم است که از اول فضیلت خفت تشفی است
و از ثانی فضیلت عذوبت واللّٰه سبحانه

معروض اجلهٔ احباب و اعزهٔ اصحاب آنکه این کتاب لنفاسته
و اتصال بعضه ببعض من غیر فاصلهٔ فصل و لاب ملقب میگردد
بسلسلة الذهب جعله اللّٰه سبحانه وسیلة الی اجل مقصد و
اعز مطلب ٭ صادق چو بصدق نیت و حسن ادب
در سلسلة الذهب زند دست طلب ٭ آن را ببرد کشان کشان تا جایی
کانجا نبود جای زهی جای عجب ٭

---

| | |
|---|---|
| الحمد قبل کل کلام | بصفات الجلال والاکرام |
| حمد او تاج تارک سخن است | صدر هر نامهٔ نو و کهن است |
| خامه چون تاج نامه آراید | درة التاج نام او شاید |
| الله الله چه ظرف نام است این | ورد دل حرز جان تمام است این |
| پنج حرفست بس شگرف این اسم | پیش گنج نهان ذات طلسم |
| از پی الله چو بخیه ازین پنج | زان گرانمایه گنج گوهر سنج |
| دیو را کو بحالش تو شتافت | جز بدین پنج پنجه نتوان تافت |
| از بس این حروف فرخ فال | جلوه گر صد هزار نعت کمال |
| خامه آرا چون مردم دیده | جامهٔ مشک رنگ پوشیده |
| زیر مشکین شعار رنگ حروف | خفته حوران قاصرات الطرف |
| دو الف رو برستی دو گواه | کرده روشن بسر وحدت اله |
| یکی از فتحه فتح باب فتوح | کرده در منظر فتوح روح |
| وان دگر داده از سکون تسکین | دل و جان را بکمن تسکین |
| از دو لا کس گرفت قوت و قوت | از یکی ملک از دو گر ملکوت |

[illegible]

لام ساکن علک اشارت دان / وان دگر زان دگر عبارت دان
علک فی نفسه بود ساکن / نیست جنبش در او ز خود ممکن
جنبشی کافکند بر و سایه / ملکوتش بود در ان مایه
شکل تشدید نشان گر شانه دوش است / عظم الله شانه چه خوش است
چون یکی زان دو لام شد مدغم / در دگر چون دو گیسوی در هم
بر سر آن شانه سه دندانه / میزند هر دو را بهم شانه
یا که دال است بر هویت ذات / متعاقب بود در و حرکات
حرکت چون سکون بر و جاری بودی / وان بذات خود از همه عاری
هیچ وقت از همه مجرد نیست / لیک با هیچ یک مقید نیست
بود این حرف در همه آنات / بر نفسهای جمله حیوانات
همه آن را برین نفس ذاکر / گر ازو غافلند اگر حاضر
اسم ذات او لا همین ها بود / لام تعریف و اختصاص فزود
چون شده اشباع کرده مخرج لام / با الف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص را سبب یعنی / دو جهان خاص اوست و او ی
سر تعریف آنکه بشتابی / تا کمال شناخت دریابی

بر سر آن دو شانه دندانه

لام تعریف اختصاص افزوده

شرح اشباع مخرج آنکه مدام / شد درین اسم رسم فتح تمام
کم کسی از زبان بکام رسید / ور رسد زین نتیجه نام رسید
هر که زین اسم بهره مند بود / بهره آن همین پسند بود
شرح این نی ز دیو مردم پرس / از قل الله ثم ذرهم پرس
بس بود ریش صاحب معنی / حسبی الله گواه این دعوی

## اشارت به تقدیس و تنزیه حق سبحانه و تعالی

جل من لا اله الا هو / لا تقل کیف هو و لا ما هو
کل فی نعت ذاته الالسن / حار فی نور وجهه الاعین
لمعات جمال او ظاهر / سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش چو نور پاش شود / تف قهرش چو دور باش شود
هر چه مفهوم عقل و ادراک است / ساحت قدس او ازو پاک است
قدس ذاتش چو برتر از کیف است / کیف هو گفتن اندرو حیف است
چون نه نوع آمد و نه جنس او را / پس چه معنی سؤال ما هو را
ما هو و هو چیست لا و هو گوی / ماه از ینها و هو بدو میجوی
لا و هو هر دو نفی و اثبات اند / نافی غیر و مثبت ذات اند

چند ازین غافلی و گمراهی / لا هو ورد خود کن ای لاهی

تا ده لاهوت قوت و قوت / ببرد تا سرادق لاهوت

تا هوا و هوس درو نرسی / تا ز لا نگذری بهو نرسی

هو کنایت ز غیب ذات شناس / مکنش در کر ذوات قیاس

هیچ ذات بذات او نرسید / عقل کل در صفات او نرسید ذاتی ۴

این چه مجد و بهاست سبحانه / وین چه عزما اعز سبحانه (سلطانه) ه

این همه قدسیان قدوسی (ویسی) / گرد کوی تو در زمین بوسی

دو جهان جلوه گاه وحدت تو / شهد الله گواه وحدت تو (عصمت)

هم معقر باتو گفته هم جاحد / لمن الملک لله الواحد

پرتو روی تست از همه سو / همه را روی تست از همه رو

همه در راه و راه میجویند / فزعنت آه آه می گویند

مبتدی در ره تو مویه کنان / نعره اهدنا الصراط زنان

منتهی در سجود بین یدیک / گفته کیف الطریق رب الیک ملک

قطع این ره براه پیمایی / کی توان گر تو راه ننمایی

بیچاره گر طالب راهیم / ره بسوی تو از تو میخواهیم

## در بیان آنکه حقیقت حق سبحانه و تعالی هستی ساذج است و وجود مطلق

دور ضیائی ز کارگاه الست / پیش ازین پی پرده اندر بست

ذات پاکش ز چون و چند بری / هستی ساده از نشانمندی

در یکی بیکان چه فوق و چه تحت / وحدت ساذج است و هستی بحت

وحدتی گشته کثرتش طاری / در همه ساری از همه عاری

از حدود و تعلقات برون / وز قیود و تعینات مصون

نه بدام قیود صید شده / نه باطلاق نیز قید شده

هم مقید خود است و هم مطلق / گه ز باطل نموده گاه ز حق

قید او پیش از و را با اطلاق / زهرش آمیزگار با تریاق

اوست مغز جهان جهان همه پوست / خود چه مغز و چه پوست جمله اوست

بود کل جهان در او مستور / کرد در کل بذات خویش ظهور خود ۴

کل در و عین اوست او در کل / عین کل همچو آب اندر گل

آب در گل گل است و گل در آب / عین آب این دقیقه را دریاب

برتر است این سخن ز درک علوم / کی شود درک جز بکشف رسوم

بو الهوسی

نرسد کس درین بهوسی | بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کو عقیله ایست | وانکه مکر و دام حیله ایست
عقل جزوی و در نشیمن کب | بهر آداب بندگیست مجب
بدلیل علیل و فکر سقیم | کی شناسد صفات ذات قدیم
بوریا باف اگر چه بیشبافد | مو بصنعت حریر چون بافد

اشارت بتنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب سمع است تا تنبیه را که کمال در مرتبه جمع است

وصف حق حق بخود تواند گفت | این گهر را خرد نداند سفت
شرح اوصاف ذات او ده ازو | کس نداند صفات او برازو
هرچه خود را بآن کند توصیف | مکنش بر خلاف او تعریف
وانچه خود را ازو کند تقدیس | تو در اثبات او مکن تلبیس
نه بتنزیه شو چنان مشغوف | که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه آنچنان مایل | که بجسم و جهت شوی قایل
هرچه تقدیس ذات و تنزیه است | وانچه مشعر بنفی تشبیه است
مرجع آن بود تجرد ذات | از تلبس بمقتضای صفات



هرچه تشبیه باشد و تحدید | وانچه مبنی ز حصر یا تقیید
منشا او بود تلبس عین | بظهور از ملابس کونین
گر تو زارباب عقل و ادراکی | ور تقیید بیکطرف پاکی
مبکن اینسان که گردت تنزیه | جمع تشبیه را مع التنزیه
هر یکی را بجای آن میدار | چشم بر مقتضای آن بیدار
در صفتهای حق مشو یک چشم | بگشا سوی هر یکی از دو چشم
میکن از شر اعور دجال | استعاذت در اکثر احوال
معتدل شو که هر کرا حال است | در جمیع امور معتدل است
وسط آمد محل عز و شرف | بوسط روی نه ز هر دو طرف
تا رساند ترا بعز و بها | حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال والافضال جل جلاله و عم نواله

ای ظهور تو با بطون دمساز | وی بروز تو با کمون همراز
احدی لیک مرجع اعداد | واحدی لیک مرجع اضداد
اولی و ترا بدایت نی | آخری و ترا نهایت نی

ظاهری با کمال یکتایی / باطنی و نور پیدایی
فارغی از تغیر و تحویل / ایمنی از تغیر و تبدیل
ذات تو در سرادقات جلال / از ازل تا ابد بیک منوال
بر تو کس نیست آمر و ناهی / همه او میکنی که میخواهی
نه عطای ترا خطا مانع / نه بلای ترا ولا دافع
بر عطا پیشگان عطای تو دام / با ولا پیشگان بلای تو کام
دام چون فریب جاه و جمال / کام چون نوید قرب وصال
ای جهانی بکام از در تو / کام خواهم ندام از در تو
دم بدم در رهم منه دامی / تا بکام خود زنم کامی
بجوار خودم رهی بنمای / در حریم دلم دری بگشای
غایب از من مرا حضوری بخش / بسروری رهان و نوری بخش
ای بس آتش پرست با دو بت / کرده عمری بخاک در نشست
بوده با همه سالها هم پشت / تا برافروزد آتش زردشت
کرده در خدمت مغان مردم / قد چو عود الصلیب ترسا خم
رویش از آتش کنشت سیاه / خویش از فعلهای زشت تباه

نه همین

نه همین روی و راه تیره ازو / پای تا سر بیک وتیره ازو
گرچه هستم بقید هستی بند / هم تو بر توی دهم سوگند
که مرا زانچنان سبکی انکار / در دلم ظلمت شکی بگذار
رخت در دار ملک دینم ده / جای در کشور یقینم ده
هرچه غیر تو زان نفورم کن / پای تا فرق غرق نورم کن
دیده ده سزای دیدارت / جای آرام جای اسرارت
چند باشم ز خودپرستی خویش / بند در تنگنای هستی خویش
وارهانم ز زنگ این زنگی / برسانم برنگ بی رنگی
می پرد مرغ همتم گستاخ / تا ریاض امید شاخ بشاخ
که ز بام تو دانه چینم / یا ز نامت نشانه بینم
پیش ازان کز جهان ببندم بار / زانفس رفته بر ببندم دار
سوی تو بارها شتافته ام / بار جز بار دل نیافته ام
چون شد از بار دل گرانم پشت / حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان ترم / کم ز حلقه سگان بدرم
من که باشم که با تو در بن غار / همچو اصحاب کهف باشم یار

کی خورم پاک اگر شستیم بس / از صفت در پستان ابرم بس
کو چو سنگ گرچه پر شر و شینم / بر درت باسط الذراعینم
بود عمرم سپید طوماری / در کف همچو من سیه کاری
از برای سواد آن نامه / دل من محبره زبان خامه
روز کاری دران قلم زده ام / از خطا و خلل رقم زده ام
کس نیابد دران نوشته خطی / که نه در ضمن او بود سقطی
نیست حرفی دران مصون ز عوج / چون الف بلکه کاف و شین همه کج
ای که پیش تو راز پنهانم / آشکاراست تا بکی خوانم
بر تو این نامهٔ پریشانی / چون تو حرفا بحرف میدانی
چون کند دست تهدان اجل / طی این نامهٔ خطا و خلل
ز آب عفوش ورق بشوی نخست / پس بکلک کرم که در کف تست
بهر آزادیم برات نویس / وز خطاها خط نجات نویس
مپسندم ازان صحیفه خجل / یوم نطوی السما کطی السجل
جای از گفت و گو ببند زبان / هیچ سودی ندیده چند زیان
پای کش در گلیم گوشه خویش / دست بکشا بکسب توشه خویش

شیوهٔ

شیوهٔ گوشه گیری از سر گیر / گوشه دامن پیمبر گیر
روی دل در بقای سرمد باش / نقد جان زیر پای احمد باش

## در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

قاید الخلق بالهدی و العون / شاه لولاک ما خلقت الکون
نقد یثرب سلالهٔ بطحا / امی لوح خوان ما اوحی
فیض ام الکتاب پرورشش / لقب امی خدا ازو کردش
لوح تعلیم نا گرفته ببر / همه ز اسرار لوح داده خبر
قلم و لوح بودش اندر مشت / زان نفرسودش از قلم انگشت
آنکه شق قمر کند چو قلم / بقلم گر نبرد دست چه غم
آنکه بنشست دفتر همه پاک / ورقی گر سیه نکرد چه باک
بر خط اوست انس و جان ز آسر / گر نخواند خطی ازان چه خطر
داشت از در دهانش درجی / واندران درج درج سی و دو در
بود عقد صحیح لیک دران / کسری افکند سنگ بدگهران
بود لعلش سهیل رخشنده / سنگ را رنگ لعل بخشنده

چون سمیعش رفیق سنگ آمد / سنگ در دم عقیق رنگ آمد
سنگکی کم زد از تسبیح / در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح
وان فصیحان دل سیه چون سنگ / در خموشی ز نعت او یکرنگ
معده پیشکین نخواست چون ز طعام / بر شکم سنگ بسته داشت مدام
نه که او بود کان نقد وجود / کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز / کی کما ینبغی توان هرگز
محمدت چون بلا نهایه ز حق / یافت شد نام او از آن مشتق
می نماید بچشم عقل سلیم / حرف حایش عیان میان دو میم
چون رخ حور کز کنارهٔ او / گشته پیدا دو گوشوارهٔ او
یا دو حلقه ز عنبرین مویش / آشکار از دو جانب رویش
دال او کز همه فرود نشست / دل نیازش گرفته بر سر دست
آمد الحمد اول قرآن / پس الف لام میم از پی آن
یعنی الحمد را بخوان اول / ساز الف لام از دو میم بدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل / نام او در بدایت تنزیل
چون شد این نام او نتیجهٔ اثر / می دهد ذالک الکتاب خبر

کرسمای

کرسمای وست فی الواقع / مظهر کل و نسخهٔ جامع
ثبت در وی بلون بی لونی / کلمات الهی و کونی
جان او موج خیز علم و یقین / سر لا ریب فیه اینست این
بود هم بحر مکرمت هم کان / گوهرش کان خلقه القرآن
قم فانذر حدیث قامت او / فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش ز والضحی او ضح / منشرح صدرش از الم نشرح
کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش / ما طغی وصف پاکی نظرش
پایهٔ از بقاش ثم دنی / ذروهٔ اعتلاش او ادنی
جبههٔ تیر ما رمیت کفش / چشم تنگ سیه دلان هدفش
رانده بالا ز همت والا / رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلق کسی که قرآن است / خلق را نعت او چه امکان است
لاجرم معترف بعجز و قصور / می فرستم تحیتی از دور
لست اهدی سوی الصلوة الیه / یا مفیض الوجود صل علیه
وعلی آله و اصحابه / وارثی علمه و آدابه

## در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم

النبین است وطراز خلعت رسالتش سید المرسلین
علیه من الصلواة ازکاها و من التحیات انماها

ای دل و دیده خاک نعلینت / رشتهٔ جان شراک نعلینت
شده ایم زخم بجون جگری / تا چو نعلین زیر پا سپری
بدلی کرد در وفای تو سود / که چو نعلین رخ بپای تو سود
خاک نعلینت ار نه دست رس است / گردی از نعل مرکب تو بس است
در رهت خاکم ار نه فاقه / که فرس ران بران و گر ناقه
روی مجنون بران زمین اولی / که بود پای ناقهٔ لیلی
ای خوش آن سرزمین که منزل تست / یا بر آنجا که از محمل تست
هر کجا بگذری چون باد بهار / نه بجز شمیم مشک تتار
ارض بطحا که زیر پای تو بود / خاک نعلین عرش سای تو بود
رکش آید بچشم اهل نظر / خوشتر از خورده کرده لعل و گهر
میزند سنگریزه رو دوش / طعنه بر بحر و در منضودش
خاک یثرب که بالکت است / آب روی زمین روضه بر بخت
هر گیاهی که از زمین خیزد / نافه در جیب یاسمین ریزد

تحی

خس و خاری که روید از دمنش / رنگ آید ز سوری و سمنش
ساحت روضه‌ات که کعبه نماست / حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود با دل ز غم رسته / جای احرام آن حرم بسته
برده با چهرهٔ غبار آلود / سوی آن روضهٔ شریف سجود
کی بود ز آب چشم و خون جگر / شسته رخسار ناز گرد سفر
پیش آن بارگاه نورانی / سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر / کرده صد چاک جیب خرقهٔ صبر
گرد آن منزل بهشت نشان / رفته در دیدهٔ سرشک فشان
کی بود کز برای روز بهی / خاطر از امید و دست تهی
رو در آن قبله گاه حشمت و ناز / پیش سینه نهاده دست نیاز
دم بدم در معنی سفته / خالی از لاف و دعوی گفته
یا نبی الله السلام علیک / انما الفوز و الفلاح لدیک
بسلام آمدم جوابم ده / مرهمی بر دل خرابم نه
بس بود جاه و احترام مرا / یک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دست بر سر گرد / دست بر دو کن از زبانی رد

مهر روی تو هوش برد از من
بنما روی خود ز بهر یمن

چون تویی دیده در باغ بلاغ
همچو نرگس ز سرمهٔ ما زاغ

سوی ما افکن از مرحمت نظری
باز کن از کرم ز لطف دری

در بگشا ز رحمت ای یاقوت
روح را کام بخش در یاقوت

زاری من شنو تکلم کن
گریهٔ من نگر تبسم کن

تلخ شد کام من ز بخت نژند
ساز شیرین ز لعل شکرخند

لب بجنبان پی شفاعت من
منگر در گناه و طاعت من

گر نرفتم طریق طاعت تو
هستم از عاصیان امت تو

مانده‌ام زیر بار عصیان پست
افتم از پای اگر نگیری دست

رحم کن بر من و فقیری من
دست ده بهر دستگیری من

خود به دست تو کی رسد دستم
این قدر بس که در رهت پستم

پست بودن به راه تو خوشتر
که بلندی به عرش سودن سر

عرش چون خاک شد به راه تو پست
تا رسید از شرف به پای تو دست

فیض جانها ز جان پاک تو باد
عرش و ما دون عرش خاک تو باد

## گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گذاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله تعالی ملکه و سلطانه و اعلی امره و شأنه

حق چو داد از پی اطیعوا الله
با اطیعوا الرسول ما را راه

حرف دیگر ز روی لطف بیان
جز اولی الامر منکم از پی آن

چون اولی الامر ساخت همراه
شرع و دین با نبی است همتا

بلکه حق راست سایهٔ ممدود
و اندر آن سایه عالمی خشنود

خلق را عدل شاه دین پرور
سایهٔ فضل حق بود بر سر

خاصه این شهریار عالی رای
گسترش بر سرای عالی پای

تاجداران پسند تمکین
جمله ظل الله اند فی الارضین

لیک ظل مطابق کامل
نیست جز شاه مفضل عادل

گوهر افسر سرافرازی
قبلهٔ مقبلان ابو الغازی

شاه سلطان حسین که بربست
چرخ را عدلش از تعدی دست

حق تعالی ز فیض لطف و جمال
بهر اظهار کبریا و جلال

ساخت آیینه و داد جلا
منعکس شد در آن صفات علا

دید در روی خود به نور قدم
سلطنت را قرین حسن شیم

وا و باش از بن دو چشم شگرف | درج در وی رموز حرف بحرف
بر سر [illegible] آورده صف | شرف کاخ دولت و شرف
بعدد الف [illegible] خوبان خم | بر لوای ظفر بود پرچم
طا که هست از عطای شه حرفی | نسبت حاتم بجود او طرفی
دهر چون طا یش لقب کردست | شد معین که زو سبب کردست
هست در ضمن این سه حرف دفین | نقد اسما تسعه و تسعین
الفش راستی ز نون ز بر | تیر فتحست بر کمان ظفر
غنچه حاش نقد هشت جنان | سینش از شاخ سدره داده نشان
یاش عشریست و شرع و عرش مجید | ز انتقالش آمدست پدید
نون آن نیم دایره بطبع | سبقت آن برین دو ابر سبع
زیر این رواق مینا فام | چون شود گفته این همایون نام
آید از هر یکی [illegible] | خلد الله ملکه ابدا
[illegible] خش رضا جوییست | بر درد و تیش دعا گوییست
گر چه آمد سپاه او بسیار | چون نجوم ثوابت و سیار
چشم امید بر سپاهش نیست | جز در حق امیدگاهش نیست

گر رعیت وگر سپاه و جنید | همه آسوده در پناه ویند
چون برآمد بعدل و جود تمام | چشم [illegible] همین ایام
گیرد از مین طالع مسعود | همه عالم [illegible] موعود
آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال | عرصهٔ دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان | همه آفاق را رسید یکسان
باز و تیهو شوند هم بازی | گرگ و آهو کنند همرازی
پای رنگ ار درآید اندر سنگ | دستگیری کند طمع [illegible]
بس کند شیر شرزه از شر و شور | خار دزد از پنجه گوش و گردن گور
بوم بر وصل روز یابد دست | شب پره گردد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون | صورت اختلاف گوناگون
همه اضداد ساز کار شوند | [illegible] را معین و یار شوند
ظلم ازین کار که بند در رخت | [illegible] کرد و بخت
چون بود لفظ سیم گاه رقم | پیش اهل قلم [illegible] چشم
جود آن سیم را براند از زر | گنجها را از آن [illegible] از زر
پر کند از نوالهای نوال | شکم حرص معدهٔ آمال

مستحق ناکشیده ذل طمع / خود ازش رسد بحد شبع
سایل از جست و جو بیاساید / روزیش بی سؤال پیش آید
سازد القصه فر دولت شاه / کارها را بموجب دلخواه
دولت شاه جان فرخنده است / که جهان زان چو تن بجان زنده است
باد آن جان همیشه پاینده / زو جهان و جهانیان زنده

## خطاب زمین بوس ها ترغیب بر رعایت رعایا وشفقت بر عموم برایا

ای بشاهی بلند آوازه / کرده آیین خسروی تازه
دل تو نقد عدل راست محک / نیست چون دال و لام ازو منفک
شد چو عین عاطفت دل تو / متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست / آسمان و زمین بعدل بپاست
گر نباشد ستون خیمه بجای / چون بود خیمه بی ستون برپای
سلطنت خیمه ایست بس موزون / گشته بر راستی و عدل ستون
شاه باشد شبان و خلق رمه / رمه و گرگ آن رمه ظلمه
بهر آنست های و هوی شبان / تا بیابد رمه ز گرگ امان
چون شبان سازگار گرگ بود / رمه را آفت بزرگ بود
لطف با گرگ کار بیخرد است / مرحمت با رمه بجای خود است
گرت افتد بمرحمت میلی / رمه باشد بآن ز گرگ اولی

## قصه شفقت ورزیدن موسی علیه الصلوة والسلام و بره گریخته را بدوش کشیدن و از کلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا / که زدی گام در حریم وفا
در شبانی بره نهاد قدم / بره گرد ناگه از رمه رم
بره سر سوی آن وادی و ازوی / کرد بسیار کوه و هامون طی
آخرش سست شد ز سختی رگ / دست و پا سوده باز ماند از تک
موسی آنرا گرفت و پیش نشاند / اشک رحمت بروی خویش فشاند
خوی آن از غضب نگشته درشت / نرم نرمش کشید دست به پشت
کین رمیدن پی چه بود آخر / زین دویدن ترا چه سود آخر
کوشش من که در قفای تو بود / نه از برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو وا گذاشتمی / لطف خویش از تو باز داشتمی

بهر گرگ و پلنگ خون آشام — طعمهٔ چاشت می شدی یا شام

آنکهش جا بکردن خود کرد — عزم رفتن بسوی مقصد کرد

چون ندیدش ز رنج قوت تن — بار او را گرفت بر گردن

نیست در وقت ناخوشی و خوشی — هیچ کاری فزون ز بارکشی

بارکش بار تا بروز شمار — در سرای سپهر یابی جا

حق تعالی چون در شبانی او — دید آیین مهربانی او

گفت با قدسیان گردلی — آنکه خلقش بود بدین خوبی

شاید ار قدر او بلند شود — در جهان شاه ارجمند بود

بر سر خلق سروریش دهند — ره بکوی پیمبریش دهند

همه در سایه‌اش بیاسایند — سایه وش سر بپای او سایند

## در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکم است بموجب راستی و عدالت

چیست دانی بزیر چرخ اثیر — حکمت اندر وجود شاه و امیر

تا بود پشت بی‌نوایان را — تا دهد داد دادخواهان را

نیک خواه جهانیان باشد — بر همه خلق مهربان باشد

ظالمان را

ظالمان را ز ظلم باز آرد — دست مظلوم را قوی دارد

عدل را پیشوای خود سازد — کارها را بعدل پردازد

نص قرآن شنو که حق ز وجود — در مقام خطاب با داود

گر ترا زان خلیفگی دادیم — سوی خلق جهان فرستادیم

تا نهی ملک را ز عدل اساس — حکم رانی بعدل بین الناس

هر کرا نی ز عدل دستورست — از مقام خلیفگی دورست

گیرد از دیو درس ظلم سبق — عقل چون خواندش خلیفهٔ حق

پیشه کرده خلاف فرمان را — گشته نایب مناب شیطان را

چون بود سایهٔ خدا سلطان — کی پسندد خلاف شیطان

نشود مرضی خدا را پایه — تا نگیرد ز عدل سرمایه

## در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بنگذری ز فضول — حکمی از طریق شرع عدول

شرع را نصب عین خود سازی — چشم بر غیر او نیندازی

چون بکاری بکاری اندیشه — شیوهٔ راستی کنی پیشه

اول آنرا بشرع سازی راست — آنگه آری بجای بی کم و کاست

زانکه میزان معدلت شرع است / شرع اصل است و غیر او فرع است

هرچه نبود بوفق آن میزان / عمل نامش منه که ظلمت آن

دور باشد ز طور دینداری / گر کنی ظلم و عدل پنداری

**در بیان آنکه طمع را که از جمله آفات است با منقبت معدلت منافات است**

هر کرا دل بعدل شد مایل / طمع از مال خلق گو بگسل

طمع و عدل آتش و آب اند / هر دو یکجا قرار کی یابند

چون بگیرد طمع درو مسکن / عدل بیرون گریزد از مسکن

از طمع چون بود گدا را ننگ / کی پسندد شاه را بآن آهنگ

حیف باشد ز شاه فرخ فر / ظلم جویی پی زر و زیور

زیور شاه وصف شاهی بس / کو نهد دل بزر و زیور کس

**پند مامون با فرزند خویش**

با پسر گفت یکشبی مامون / کای در اقبال و بخت روزافزون

چون رسد نوبت خلافت تو / حرص دنیا مباد آفت تو

هر کرا از خلیفگی خدای / نشود سیر نفس بدفرمای

سیر مشکل شود از زر و سیم / گر کشد گنج زیوه کز یتیم

جای

**قطع اطناب اطناب و ختم بر دعای استجابت مآب**

جای اطناب در سخن بسزاست / قصه کوتاه کن که وقت دعاست

نه دعایی که شاعرانه بود / از ره صدق بر کرانه بود

خواهی آن را ز ایزد متعال / که بود در قیاس عقل محال

یا بود زآرزوی نفسانی / مقتصر بر زخارف فانی

بل دعایی قرین صدق و صفا / مشتمل بر مصالح دو سرا

هم درو جاه و حشمت دنیی / هم درو عز و دولت عقبی

سر نهی بر زمین عجز و نیاز / کای خدا کار او بلطف بساز

عدل را در دلش چنان جا کن / که نیاید برون ز عدل سخن

شرع را پیشوای حکمش دار / حکم او را بشرع ساز مدار

هرچه باشد ز عدل و شرع برون / مده او را بران قرار و سکون

تا بود در جهان بقا امکان / باقیش دار شاه و شاه نشان

دولتش را درین سرای امید / ساز تخم سعادت جاوید

مقبلی کش بخیر راه نمات / وان خود اندر زمانه بی همتاست

در پناهش پناه عالم باد / بالنبی و آله الامجاد

## گفتار در ترغیب بستر شدن انجم آگاه بر مداومت ذکر لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت است و مصباح گنج عبادت

ای کشیده بکلک وهم و خیال / حرف زاید بلوح دل همه سال
گشته در کارگاه بوقلمون / تخته نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه / لوح تو تیره تخته تو سیاه
حرف خوان صحیفه خود باش / هرچه زاید بشوی یا بتراش
دولت آینه خدای نماست / روی آینه تو تیره چراست
صیقلی وار صیقلی میزن / باشد آینه ات شود روشن
هرچه فانی ازو زدوده شود / وانچه باقی درو نموده شود
صیقل او اگر نه آگاه / نیست جز لا اله الا الله
لا نهنگی است کاینات آشام / عرش تا فرش درکشیده بکام
هرکجا کرده آن نهنگ آهنگ / از من و ما نه بوی مانده نه رنگ
هست پرکار کارگاه قدم / گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه زین دوایر پرکار / نیست بیرون ز دور این پرکار
چه مرکب درین فضا چه بسیط / هست حکم فنا بجمله محیط



بلکه مقراض قهرمان حق است / قاطع وصل کل ما خلق است
هرچه بر سینه زد زجیب بقا / می برد بر قدش قبای فنا
سند وی نفی است عقل و شاخ / تنگ کرده برو جهان فراخ
کش کشانش ز شاخ بر گردن / می برد تا بخدمت طلمن
دو نهال است رسته از یک بیخ / میوه شان نفی و طبع را توبیخ
باشد آن میوه تلخ اول کار / وآخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لاشئی است صغیر / اندران مضمحل جهان کبیر
هرکه رو از جهان محدث تافت / ره بگنجی ازو مثلث یافت
عقل داند ز نیستی هر گنج / که دران نیست ما و من را گنج
که در معنی بسفت / نوعی از باده زان مثلث گفت
هست برای او بشرع چو می / آن مثلث مباح و پاک و لی
این مثلث بکیش اهل فلاح / واجب و نفع فرض بود نه مباح
زین مثلث کسی که جرعه / خورد بخشش بنام زد قرعه
جرعه راحتش بکام افتاد / قرعه دولتش بنام افتاد
چون تو از تنگنای رخنه لا / جستی افتاد کار با الا

گرچه لا داشت نیز رنگ عدم / دارد الا فروغ نور قدم
گرچه لا بود کان کفر وجود / هست الا کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی / دهد الا ز جام وحدت می
آن رهاند ز نقش هستی کثرت / وین رساند بوحدت قدرت
تا نسازی حجاب کثرت دور / ندهد آفتاب وحدت نور
دایم او آفتاب تابانست / از حجاب تو از تو پنهانست
گر برون آیی از حجاب توی / مرتفع گردد از میانه دوی
در زمین و زمان و کون و مکان / همه او بینی آشکار و نهان
هست ازو بر تو آفتاب ازل / گر در او افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی / پرده نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی / مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن نور یابد استیلا / هم ز لا وارهی هم از الا
نفی و اثبات بار بر بندد / خاطرت زیر بار نپسندد
گام بیرون نهی ز دام غرور / بهره ور گردی از دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتن / هم بهنگام خوردن و خفتن

از

از همه غایب و بحق حاضر / چشم جانت بود بحق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد / خواب و بیداریت یکی گردد
دیده ظاهر تو بر دگران / دیده باطنت بحق نگران

اشارت بانچه گفته اند که الصوفی کائن باین

هر که حق داد نور معرفتش / کائن باین بود صفتش
جان بحق تن بغیر حق کاین / تن ز حق جان ز غیر حق باین
ظاهر او بخلق پیوسته / باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و همخانه / وز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامتست این راه / وز غرامت سلامتست این راه
خیز جامی و خاک این ره باش / هر چه داری بخاک این ره پاش

اشارت بسخن کبرا که در بیان ذکر خفیه گفته اند که لا یطلع علیه ملک فیکتبه و لا نفس فتعجب به

ذکر گنجیست گنج پنهان به / جهد کن داد ذکر پنهان ده
بزبان گنگ شو بجان خاموش / نیست محرم درین معامله گوش
بدل و جان نهفته گوی که او / نبرد پی بان بحیله و ریو

نفس را مطلع مساز بران   تا نیفتد ز عجب رخنه دران
بر ملک نیز کشف او مپسند   ورنه زان راز برکشد پیوند
کند آن را بقا و ثبات   ثبت در طی دفتر حسنات

## در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمهٔ طیبه اشارتی هست بستر و اخفای آن

حرفها را بوقت نطق و بیان   شفه آمد منصهٔ اعلان
گر تامل کنی درین کلمه   بنگری حال حرفهاش همه
بی گمان دانست بدو گروی   کز یکی نیست زان میان شفوی
مخرج حرفهاش جز شفه است   نسبت او سوی شفه نشفه است
وین اشارت بدان بود کرام   بایدش در حریم سر مقام
این سبق پیشه کن چه روز و چه شب   بی فغان زبان و جنبش لب
پیش روشن دلان اهل صفا   ذکر حق کو سریست و دل [illegible]
پرورش ده بقعر آن گهری   که نیاید برون ازو اثری
تا خدا سازدت بنصرت و عون   گوهر قیمتش فزون ز دو کون

اشارت بآنکه در ترکیب و ترتیب حروف این کلمه طیبه

## اشعاری هست بسر توحید که مفهوم و مضمون است

نیست در لا اله الا الله   بحقیقت بجز سه حرف اله
جمله اجزای این خجسته کلام   شد ز تکرار این حروف تمام
گر بجویی درین کلام شگرف   غیر ازین حرفها نیابی حرف
این سه حرف اند کاختلاف جهات   کرده آن را بصورت کلمات
کلمات که گشت ازان حاصل   زان عیان شد مرکب کامل
پس درین جمله لفظها پیچ   غیر لفظ اله نبود هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول   اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه رتبهای امکانی   چه مجرد چه جسم و جسمانی
سریان دارد و ظهور اما   سریان برون ز دانش ما
ز اختلاف تنوعات شئون   می نماید جمال گوناگون
میکند در همه مراتب سیر   مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محو است صورت اغیار   لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض کبراء العارفین معنی لا اله الا الله
لا شیء مما یدعی الها غیر الله

یعنی لا اله الا الله — آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند سرکشش خدا — گرچه باشد ز فرط جهل و عما
نیست او در حقیقت الا حق — که بود عین هستی مطلق
هر دو هستند فی الحقیقه یکی — نیست اصلا درین قضیه شکی
در میان نیست از کمال وفاق — فارقی جز تقید و اطلاق

## در مذمت آنان که بسبب اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش از ایشان مجلس آرایند و بر سبیل جهر و اعلان بذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

پیر شیخ ما ز شور و شغب — صیحه صبحگاه و نیم شب
حزب اوراد صبح نخواند — خویش را جذب حق همی داند
سر پر از کبر و دل پر از اعجاب — روی در خلق و پشت در محراب
صف زده گردش از خران گله — در فکنده بشهر و کوی وله
چیست این شیخ و ذکر میگوید — لوث غفلت بذکر می شوید
ناگهان مردکی دوید از در — کرد در گوش شیخ و یاران سر
کز فلان خواجه باری برسید — حضرت شیخ را عجب و درم

شیخ و اصحاب او ز دست شدند — وز شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ — که از آن مردم آمدند بتنگ
گشت خشک از فغان و شقشقه کف — ذاکران را درون ز لب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده — وز کف خود طپانچها خورده
وان دگر جیب خرقه چاک زده — دم بدم آه دردناک زده
وان دگر یک بهای های دروغ — کرده آغاز گریهای دروغ
گفته هر کس که دیده آن گریه — بذله قحبه ته بلا مریه
مجلسی چند کرده خود را گرم — نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آرد — رو بمیدان گفت و گو آرد
سخن از کشف راند و الهام — فرق گوید میان حال و مقام
سر تجرید و نکته توحید — گوید اما مشوب با تقلید
آن ز تحقیق دم زند اما — رسم تقلید سازدش رسوا

## تمثیل

مرد لوزینه پز چو از گرسنه — سازد از شیر حشو لوزینه
شکل لوزینه میزند فریاد — مستم از شیر و بوی او آزاد

یک حشو تن بطعم گوید و بوی / حشو لوزینه بین حشو مگوی

## تتمهٔ سخن

چون معارف بآخر انجامد / شیخ را گفت و گو بپایان آمد

مرد قوال را دهند آواز / تا کند پردهٔ سماع آغاز

جنبد از گوشه‌ای بد آوازی / نغمه‌سازی ترانه‌پردازی

بس که بلغم شود گلوگیرش / سرفه آید بجای تحریرش

حلقش از صوت زیر خراش درد / گردن ذوق را بآره برد

قول قوال چون بدین منوال / گرم شد جبت صوفی الحال

دیگران هم موافقت کردند / می ز جام موافقت خوردند

یکی از جیب یکی ز راست روان / گرد شان حلقه بسته پیر و جوان

هیچ یک را بدل قبولی نی / پای کوبان ولی اصولی نی

همه بر بانگ نای و دف رقصان / لیک رقصان بجانب نقصان

## در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود / جنبش کاملان نه رقص بود

میزند مرغ جانشان پر و بال / تا رهد باز ازین حضیض و بال

گرچه سر دو زنیک صدا و ندا / بهوای سماع جسته ز جا

آن یکی ز فلک کشیده ردی / وان دگر رفته تا بتحت ثری

آن یکی سوده سر بچرخ برن / وان دگر رخت برده زیر زمین

## تمثیل

جغد مسکین نشسته پهلوی گر / چون از انجا دهندشان پرواز

باز سازد ز قصر شه خانه / جغد پرد بسوی ویرانه

میل هر کس بسوی خانهٔ اوست / روی هر مرغ در نشیمن اوست

## تتمهٔ سخن

چون بوقتی که مصلحت بینند / صوفیان از سماع خوش بنشینند

خادم مطبخ آورد بمیان / بهر اطعام قوم سفره و خوان

سفره از حرام مالامال / همه چیزی در و بغیر حلال

نانش از گندمی که شحنهٔ شهر / از فقیران ده گرفته بقهر

گوشت زان گوسفند صحرایی / که ربودست ترک یغمایی

خود بحرمت از انچه گردم فاش / صدره افزون دگر حوایج آش

وجه حلوا و حسرج پالوده — داده تردامنان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان — کند از انجا بغصب میوه کنان
شیخ و یاران او بشهوت و آز — چون بسفره کشند دست دراز
زند انسان شره برایشان راه — که فزاش کنند بسم الله
آن یکی را گرفته تلواسه — که خورد بیشتر ز همکاسه
لقمه را از شتاب کم خاید — کار زندان معده فرماید
وان دگر یک نهفته می‌کرد — لقمه و حجب اش همی شمرد
گر کند در حساب هیچ غلط — گویدا او را هزار گونه سقط
کانچه کردی خلاف سنت بود — توبه کن از خلاف سنت زود
کند اظهار بخل و خست را — لیک سازد بهانه سنت را
می نهد او دگر بنفس دغل — لقمه لقمه در آستین و بغل
گر تبرک ز خوان درویشان — میبرم بهر خانه خویشان
هست این لقمه مایه برکات — هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد او مقتضای نفس خسیس — لیک بر حاضران کند تلبیس
چون شکم زاش و نان بیارانند — سفره را از میانه بردارند

شیخ به فتوح زمرهٔ خاص — فاتحه خواند از پی اخلاص
لیک او فاتحه ز کبر و ریا — زود وا زد بروتشان بالا
باد انفاسشان ز نفس تباه — چون نیاید بسوی بالا راه
کند لعنت شود فرود آه — سبلت و ریششان بیالاید
چون که نبود از اطعمه رو — کار بندند امر فانتشروا
همه با معده‌های آکنده — همه با خاطر پراکنده
شکم همچو طبل پیش نهند — روی در خوابگاه خویش نهند
نه از نوازدگرشان شری — نه ز حال سماعشان اثری
حاصل از گرد و گردن و سیر — اثر رقص ضعف پشت و کمر
اکلشان هم منتجب تازه — نه بجز غیر خواب و خمیازه
صحبت پاکشان ز صدق و وفاق — مایهٔ صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس بگیر — نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این و پیشه چنین — آه اگر بگذرد همیشه چنین
نجّنا ربّ من تعدّینا — وقنا من شرور انفسنا
ثم من سیئات اعمالنا — اثبت من ثبات احوال

در ذکر قلبی نمایان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات و امارات آن نصب کرده آنرا از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر ازان بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق است و احتمال غیر ندارد بخلاف ذکر خفیه

وان دگر شیخ پیش خلق جهان — کرده خود را که علم نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته — نفس از صوت و حرف بگسسته
پا بدامن کشیده سر در جیب — یعنی افتاده ام بمکمن غیب
ثبت پایی برین جهان زده ام — خیمه را اوج لامکان زده ام
گر فقیری ز دور جنبیده — گفته با او مرید وز دیده
دور شو دور تا بحجره راز — جانب ساحتش نیاری باز
شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال — غرق بحر امانی و آمال
گاهی از فکر زن فتاده به بند — گه فرو مانده در غم فرزند
که بفکر عمارت خانه — خویشتن را گرفته مردانه
که بدکان و تیم گشته گرو — بهر تحصیل اجره در تک و دو

گر چنین

گر چنین او گرفته قیاس — دخل حمام و آسیا و خراس
گه فرو رفته در چه کاریز — از آب او غله کشته و کالیز
گاهی از دست نفس بد فرمای — از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از همت فرومایه — در جوال خیال همسایه
بر زن و دختر فکنده نظر — هر یکی را جدا کشیده ببر
دست برده بغبغب پسرش — تا کند یکدو بوسه از شکرش
او درین شغل و عالمی مغرور — کز نشسته است در مقام حضور
قلب او ذاکر است و لب خاموش — قالبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته می گوید — راه دین را نهفته می پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا — نه لسانی چو ذکر اهل ریا
داد ازین ابلهان گمره داد — منحرف از طریق صدق و سداد
ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست — بجز آمد شد خواطر چیست
باطنی همچو خانه زنبور — که کند نیش فضولیان در شور
هر زمان خاطری چو زنبوری — که زند نیش تن عوری
میرسد زهرناک از چپ و راست — میزند زخم خویش بی کم و کاست

ز شعاری ز خلعت تقوی / ز حصاری ز عصمت مولی
هیچ زو زخم لیکن افسرده است / نیست آگه که زخمها خورده است
بامدادان که آفتاب نشور / شود افسردگی ز جانش دور
درد آن زخمها پدید آید / دل و جانش ز غم بفرساید
بس نه ذکر است آنکه وسواس است / نیست او فربهی که آماس است
ذاکر مست نیز چه بیت آن / نیست تریاق بلکه زهر است آن
گر چه بسته دهان ز ذکر کند / نصب کرده بران نشانی چند
چشم پوشیده است و لب خاموش / سر فکنده فرو به سینه بدوش
این سراسر فغان و فریاد است / که مرا ذکر خفیه اوراد است
روز و شب تا نگویی که کوشم / ذکر حق را ز خلق می‌پوشم
لیک ازانجا که عقل بر کار است / این نه اخفاست بلکه اظهار است
گر چه از یک نشانه کرد گذر / کرد پیدا دو صد نشان دگر

حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد می‌کرد که مرا اینجا مجویید که من اینجا نیستم

ساده‌ای از تکاوه عرصه غور / کرد روزی به سوی شهر عبور
مانده و گرسنه ز راه تکاو / بر کتف توبره به پا گاو
اوفتادش گذر به دکانی / دید پر نان و نانخورش خالی
بی تکلف گذشت و خوش بنشست / کرد بیرون ز زیر پشمین دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم / نزد از منع و زجر با او دم
چون ازان نان و خوان غذایی / خورد چندانکه داشت گنجایی
توبره زیر سر نهاد و بخفت / صاحب خوان چو آن بدید آشفت
گفت برخیز خان و مان برخیز / زودتر زین در دکان بگریز
ملک شهر حکم فرموده / که بگیرند الاغ آسوده
دم بدم میرسد یکی سرهنگ / میکند سوی هر الاغ آهنگ
می‌کشد در قطار خویش ترا / می‌کشد زیر بار خویش ترا
می‌برد بارکش ز هر سویت / می‌کند ریش پشت و پهلویت
مرد غوری چو آن سخن بشنید / توبره بر کتف نهاد و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت / هیچ جایی به از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید / ترس ترسان دران مناره خزید

از قضا بهر سود و سودائی
خالت از شهر شور و غوغائی

شد گمانش که شور مملکت
کش بسوی الاغ انگیخت

بانگ میزد که من نهان شده‌ام
وز جفای تو در امان شده‌ام

زود بگذر سخن مگو اینجا
من نیم من مرا مجوی اینجا

بلکه خود زین دیار دورم من
همچنان در تکاو غورم من

صد سخن بیش ازین قبیل برونش
لیک هر یک خلاف مقصودش

همچو آن ساده دل که از دغلی
ساخت بر ذکر ریشتان جلی

ذکر شان آمد برون ز پرده سر
بر خیال پسر او هنوز مصر

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه مذمت جماعتی است که آن را وسیلهٔ لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته اند

آنچه کردم بیان درین گفتار
نیست بر ذکر سر و جهر انکار

غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر
نیست دل را نصیب و جا ز ابهر

هست انکار من بر آن که کسی
سازد آن را وسیلهٔ هوسی

خویش را اهل حق کند بدروغ
تا ستاند بهای بره و دوغ

باز

قاطع از بهر دشمنت این سیف
تو کشی دوست حیف باشد حیف

تیغ در دست تست دشمن کش
خاصه آن را که هست دشمن وش

دشمن چه چیزست آگهی ز خدا
دشمن وش کدام نفس و هوا

نفس تو دشمن درون تو
باقی دشمن برون تو

گر شود دشمن درونی نیست
باکی از دشمن برونی نیست

نفس اگر نیست در درون باقی
چه غم از دشمنان آفاقی

بلکه آفاقیان همه یارند
با تو آیین دوستان دارند

گرچه در قصد مال و جاه تواند
همه مانع کشان راه تواند

هست در راه فقر مصطفوی
مال و جاه تو مانعان قوی

لیکن از نفس بی مروت تو
دفع ایشان چو نیست قوت تو

لطف حق دیگری برانگیزد
که بیک حمله خونشان ریزد

تا تو آسوده راه حق سپری
هرچه جز راه حق از آن گذری

ظاهرا گرچه خصم و بدکارست
در حقیقت ترا مددکارست

وانکه با نفس تو چه صبح و چه شام
می‌دهد کام پیش در پی کام

گر بصورت همی نماید دوست
در حقیقت عدو جان تو اوست

در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این جهان همه دشمن اند و دشمنان همه دوست

عارفی گفت هر که یارم شد / خصم جان امیدوارم شد
جوهر من مناسب خود یافت / رویم از حق بجانب خود تافت
مرد حق زان کرا بتر داند / که دلش را ز حق بگرداند
وانکه با من ز دشمنی زد دم / دوستدار من است در عالم
رویم از حق بتافت در خود کرد / قبله ام وجه حق مطلق کرد
گر از آن به پیش عاشق زار / که کند روی او بجانب یار
دشمنان جهان بمذهب من / دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس و سوایی / دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست بر دشمن ستمکاره / هیچ دشمن چو نفس اماره

در شرح حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

هم بهر قبله ات ز ار روی است / هم بهر جانبت پهلوی است
پهلوی راستت سوی گلشن غیب / پهلوی چپ درین نشیمن ریب
در میان دو پهلویت پیوست / نفس دشمن نهان کرده نشست

از

از چپ و راست جنس بد عمل / هر چه آید بری ز نقص و خلل
یار اندازد دلش بحرص و هوا / یا بیالایدش بعجب و ریا
هر چه باشد جز او چه جن و چه انس / جز ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلا جویی / یا موافق بفعلی و قولی
لیک ازین نفس شوم مکاره / که هم آغوش تست همواره
نه ببند پر ازو توان رستن / نه ببند ور ازو توان جستن
در نگیرد بدو نه مهر و نه کین / سر اعدی عدوک است این

در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

آن دگر نکته را که کرد ادای / شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل / عصمت آید نصیب بود ازل
کانچه خواهد دلت ز خود رایی / ندهندت بر آن توانایی
عصمت است این که نیست سیم و زرت / که شود آرزوی شور و شرت
مطرب آری بخانه نی نوشی / شاهد آری کنی هم آغوشی
عصمت است این که نیست دستت / گر چو آزار کس شود هوست
برکشی تیغ و خون او ریزی / خاک ز خونش هم در آمیزی

عصمت است این که صاحب دیوان / نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی را امید عزت و جاه / عالمی را ز دود خامه سیاه
عصمت است این که همچو شحنهٔ شهر / نیست با هر کسیت قوت قهر
تا کنی تهمت مسلمانی / وا ستان بظلم تاوانی
عصمت است این که نیستی قاضی / که چو باشی ز خواجه ناراضی
باشی از حکم پایمال کنی / خون او بر کسان حلال کنی
عصمت است این که احتساب ترا / نیست خطی بهیچ باب ترا
تا به بهتان در بهانه زنی / بی گناهی بتازیانه زنی
صد از این عصمت است بر نفسی / که ندارد بآن شعور کسی
گر دهم شرح آن دراز شود / وحشت انگیز اهل راز شود
وانچه گفتم دلت گران نکنی / وهم تعریض این وآن نکنی
من که عیبت بپای تا بسرم / کی بعیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه بار / غیر من دیگریست کارگذار
من زبانم و او سخن گذارنده / بلکه من خامه آن نگارنده
در حقایق بچشم عاریه بین / حرف و نقش از زبان خامه ببین



خامه آمد ز دست جنبش گیر / دست در دست قدرت آمد گیر
قدرت آمد اراده را تابع / وان ارادت ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب فیاض / که بر است فیضش از اغراض
لیکن آن علم اختیاری نیست / فیض آنش جز اضطراری نیست
علم فایض چو گشت فتوی ده / که نوشتن نه نانوشتن به
تابع آن شوند کارکنان / شد نوشته بهر ورق سخنان
سر این مسئله ببین که کجاست / جنبش ما بقی از آن سر خواست
سر چو جنبید کی بود ممکن / که بود ما ورای پس ساکن
گر ترا این نوشته نامه خوش / مشکن خامه را و دم درکش
زانکه خامه درین نوشتن خط / مظهر فعل کاتب است فقط
نیست امر دگر بخامه مضاف / عیب خامه چه میکنی ز گزاف
هر که از چوب بر سگ آید کوب / باشد از جهل سگ گزیدن چوب
چوب را در میانه کاری نیست / در کف چوب اختیاری نیست
سنگ اگر تیزی کند دندان / اینک او چو زن خوش خندان
در کف قهر حق من آن چوبم / که بسنگ سیه تن رسد کوبم

گر کسی را بود خیال نطق    در میان نیستم من انگه حق

در بیان آنکه آنچه در کلام سابق توهم کرده شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

نیز فعلی را چه خیر و چه شر    آنچه گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هر کار    که بود فاعل اندر آن مختار
معنی اختیار فاعل چیست    آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش بفضل و رشاد    درک خیریت وجود نهاد
یعنی آنش بدیده خیر نمود    کاید آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد از آن ارادت و خواست    کار را آنچنان بفعل بی کم و کاست
درک خیریت اختیار بود    وان تعلیم کرد کار بود
هرچه این علم و خواست شد سببش    اختیاری نهد خرد لقبش
وانچه باشد بدون این اسباب    اضطراریست نام او در باب
باشد از اختیار و قدرت دور    فاعل آن بود در آن مجبور
همچو برگ درخت و شاخ شجر    که بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار    فعل او دور باشد از اجبار

گرچه از فعل اختیار او دور است    اندر آن اختیار مجبور است
ور چه بی اختیار کارش نیست    اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب از سوالی که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شود پس حکمت تکلیف وی با وامر و نواهی چه باشد

گر تو گویی چو بنده مامور    هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجبر شد راجع    وان بود امر و نهی را مانع
کس نگوید بسنگ کز لب بام    چون به پستی بکن بجا که مقام
یا ز پستی هوای بالا کن    از بن کوه بر سرش جا کن
کس نگوید بآب کز تک چاه    مطلب بی رسن ببالا راه
یا چو دلو از رسن شود پابند    بتک چاه رو دگر باره
گویمت نکته‌ای بوجه صواب    گر شود زین سوال صعب جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد    صفت هر کسی دگرسان کرد
ساخت احوال ایشان هم مربوط    شد یکی شرط و دیگری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شبع    خوف و امید شرط زهد و ورع

بهر او کرد امر و نهی عباد
تا شود ظاهر انقیاد و عناد

زاید از انقیاد جبر و رضا
وز خلاف و عناد سوی قضا

زید را گر نه نهی بودی و امر
در ادای زکوة و خوردن خمر

کی شدی پیش غایب و حاضر
انقیاد و عناد او ظاهر

زان چشیدی عواید درجات
زین کشیدی شداید درکات

زان پدید آمدی صفات جمال
زین هویدا شدی نعوت جلال

ورنه در دست زید نبود کار
نیست در فعل و ترک آن مختار

اختیار چنانکه هر چه خدا
خواست کار در فعل و ترک بجا

آن تواند خلاف او کردن
غیر از انفعال آوردن

بود پیش از وجود ما شیطان
در میان فرشتگان پنهان

بود از جنس جن بلعنت او
مستجن بود در جبلت او

تا نشد امر اسجدوا صادر
نشد او سر مستجن ظاهر

بس بود امر و نهی شرط ظهور
فعلها را نه بندهٔ مامور

نی پی آنکه بنده را بوجه
اختیار تمام و کامل هست

## حکایت بر سبیل تمثیل

داشت بور سبکتکین دو غلام
گلرخ و لاله روی و سبز خرام

هر دو در پایهٔ بها هم سنگ
هر دو در حلهٔ صفا یکرنگ

با یکی بود شاه را نظری
که نبود آن نظر بدان دگری

زانکه می دید لایحش ز جبین
سر دولت بچشم آخر بین

کس ازان سر چو اطلاع نداشت
آن تفاوت گزاف می پنداشت

بود صد گفت و گو میان سپاه
که سبب چیست در تفاوت شاه

پیش عقل سلیم و فهم صحیح
که بود بی مرجح ترجیح

دو گهر هر دو حاصل از یک کان
هر دو در قیمت و صفا یکسان

چون یکی شد نشانه در افسر
وان یکی در قلاده زیور

هر یکی موجبی دگر می گفت
گوهر نکته دگری می سفت

آن یکی گفت شاه بی بدل است
ذات و وصفش منزه از علل است

آنکه مقبول شد بقرب و وصول
کان من غیر موجب لقبول

وانکه مردود شد ببعد و غضب
کان من غیر علة و سبب

وان دگر داد علم و دانش داد
گفت باشد طریق عشق و وداد

بتشبی بر مناسبت در ذات
یا در اسما و ذات و فعل صفات

هر کجا این منصب باشد فزون　　نشهٔ عشق بیش و جذب درون

وان دگر گفت چند بحث و جدل　　همه مانند صاحبان دول

شاه باشد برازنا مهم　　گر بود مر سپاه را مبهم

پیش او هست سر کار عیان　　گر نهند دیگران چه زیان

صد ازین قصه بلکه افزون هم　　می گذشت اندران سپاه و حشم

وان همه بود از فراست شاه　　نقد در کیسهٔ کیاست شاه

هر چه شان در ضمیر می گردید　　همه در لوح چهره شان می دید

آنچه ناوان بگفت گو داند　　خورده بین از جبین فرو خواند

روز و شب داشت اهتمام تمام　　که کند امتحان او دو غلام

تا شود فاش پیش دشمن و دوست　　که دران قصه حق بجانب اوست

لیک همواره منتظر می بود　　تا شود وقت امتحان موجود

پی نبرده بوقت کار نخست　　ناید از مرد کار کار درست

زیر ایوان چرخ بوقلمون　　کل امر بوقته مرهون

## امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار　　خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار

زانکه

زانکه جز در شکار نتوان کرد　　ورزش کارزار و جنگ و نبرد

کار ارباب ملک بازی نیست　　بازی آیین سرفرازی نیست

شغل اهل خرد نه لهو بود　　ور بود پیش اهل ملک سهو بود

شرزه شیری ز بیشه غره کشید　　که یلان از نهیب زهره درید

آمد و بر کنار بیشه نشست　　بر همه رهگذار بیشه ببست

شاه گفتا که وقت شد بیشک　　که زنم آن دو نقد را بمحک

سیم و زر تا نیوفتد بگداز　　سره از قلب کی شود ممتاز

گفت خیزید و ساز کار کنید　　با وی آهنگ کارزار کنید

هر دو را پیش خواند و پیش نشاند　　سخن شیر پیش ایشان راند

## سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر امر پادشاه و تبری نمودن از حول و قوت خویش

آن یکی جست از زمین بر جست　　تیغ جست و میان بکین در بست

گفت شاها غلام فرمانم　　هر چه حکم تو بندهٔ آنم

گر کنم طاعت و اطاعت تو　　باشد او هم باستطاعت تو

من خود اندر میانه هیچ نیم      جز دروغ و بهانه هیچ نیم
آلتی ام بدست کارگزار      نیست در دست من کفایت کار
کار در دست کارساز بود      نسبت او بمن مجاز بود
کار خود کن که کارساز تویی      معنی آرای این مجاز تویی
گر توانم دمی توانم کرد      ور دمانم شوی توانم خرد
فعلم از دست قدرت چیست      دست من آستین او دستست
دست جنبد ز آستین آری      لیک باید ز آستین کاری
پیش آنکس که راستبین باشد      فعل و جنبش ز راستین باشد
دست تا در آستین نهانست      جنبش آستین چه امکانست
تا تو بر نامدی بصورت من      نشد اثبات فعل و قدرت من
عین عکسی که پیش چشم شهود      هست فی حدّ ذاته موجود
فعلش از وی وجود چون یابد      نیست از نیست بود چون یابد
این مثلها دگر که صاحب هش      اثبت العرش گفت ثم انقش

## اباکردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

آن دگر یک چو حکم شاه شنید      سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها چه مرد این کارم      چه کشی زار زیر این بارم
آهویی ام ز عمر ناشده سیر      آهوی را چه تاب پنجهٔ شیر
چیست حکمت ترا درین تلبیس      که شریفی شود فدای خسیس
گر بتابم ازین حکایت رو      حجت من بس است لاتلقوا
ماندن از ساحت حضور تو دور      به که رفتن بپای خویش بگور
چه شود حاصلم بجز حرمان      که دهی فوق طاقتم فرمان
چون بما لا یطاق افتد کار      رسم و راه جبریانت قرار
این و امثال این بسی می گفت      شاه ازو گفت و گوی می آشفت
شیوه شاه نیست آشفتن      و اندر آشفتگی سقط گفتن
شاه باید که بردبار بود      در سخن صاحب وقار بود
هرچه در باب مهر و کین گوید      همه بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا کز لبش جهد یک حرف      که بسوزد هزار جان شگرف
شاه چون اضطراب او می دید      زیر لب نرم نرم می خندید
خنده همچو برق عالم سوز      نه چو صبح دوم جهان افروز
مشو از لطف پادشاه دلیر      که بود خنده اش چو خنده شیر

| | |
|---|---|
| او بقصد توی گفت دندان | تیز و توی شمارشش خندان |

بیان فرمودن پادشاه که مقصود ازین امر ایشان بفعل مامور به بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

| | |
|---|---|
| چون گذشت از حد او جحود و عناد | شاه گفتا خدای صبر دهاد |
| چند زین گفت و گوی بیهوده | که زبان زان سبب دل آلوده |
| امر من بهر آزمون شماست | نه مرا آرزوی خون شماست |
| خواستم تا درین فضای وجود | سر معلوم من شود مشهود |
| آنچه دانسته ام بوزین و چه شین | از شما بینمش برای العین |
| هرچه در هر کدام مکتوم است | پیش من لایزال معلوم است |
| تا ز قوت همه بفعل آید | زان سبب امر و نهی می آید |
| کی بود امر مقتضی وجود | فعلها را درین نشیمن بود |
| عبد مامور زان کند بی مر | ترک ایتان بمایه یومر |

اشارت بانکه امر بر دو قسم است ایجادی و ابتلایی

| | |
|---|---|
| بر دو قسم است امر اگر یابی | امر ایجابی است و ابتلایی |



| | |
|---|---|
| امر ایجابی امر کن باشد | که مفیض نو و کهن باشد |
| زان تخلف نمی کند مدلول | زانکه آن علت است و این معلول |
| امر ایجابی از حکیم ازل | صفت افعل است و لاتفعل |
| بر قوی روشن است و بر عاجز | که تخلف ازو بود جایز |

سوال غلام گناهکار از شاه صاحب اقتدار

| | |
|---|---|
| گفت شاها چو نهی و امر از تست | قدرت و فعل زید و عمر از تست |
| می کنی امر و می دهی امداد | زید را در حصول فعل مراد |
| می کنی امر و می شوی مانع | عمر و را کان شود ز وی واقع |
| این تفاوت میانشان ز چه باب است | آن جزا ز اولیا و این ز اعداست |

جواب پادشاه از سوال غلام

| | |
|---|---|
| گفت بر عارفان بود معلوم | گر شما حاکمید و من محکوم |
| هرچه ظاهر ز زین شماست | موجب و مقتضای شماست |
| هرچه عین شما تقاضا کرد | فیض جود من آن موید کرد |
| زید چون بر لسان استعداد | پیش جود من در سوال گشاد |
| امر و تکلیف نو شرح است نخست | مطلبش شد چنانکه خواست درست |

بعد از وی روح جهت و جوادست / میل و فعل مکلف گردد
وا دوشش بار هر چه کرد طلب / گردشش چون مطیع لقب
کرد او اقتضا حقیقت عمر / که مکلف شود به نهی و بامر
چون ز تکلیف کار او شد راست / ترک و فعل مکلف نه خواست
وقت او چون بترک شد مصروف / شد بعصیان و سرکشی موصوف
هر چه ظاهر ز جمله اعیان است / سربسر مقتضای ایشان است
این بود سر آنکه در محشر / چون شود آشکار سر قدر
هر که باشد ز اهل نفس و نفس / نفس خود را کند ملامت و بس
همه بر نفس خویشتن مویند / همه با نفس خویشتن گویند
جز تو ننهاد کس براه تو فخ / بل یداک اوکتا و فوک نفخ

## سوال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جود تو داد / قابلان را قبول و استعداد
این تفاوت چراست در قابل / این چرا مدبر است و او مقبل
نظر لطف سوی قابل کن / هر کرا مدبر است مقبل کن

## جواب

گفت اعیان همه صفات مرا / صورتند و شئون ذات مرا
وان صفات و شئون هم کرده / صورت ذات و ذات ذی الصوره
نیست ذو الصوره را تغیر حال / در صور هم نفوذ جعل محال
صورت آن صور که اعیانند / هم بدان صورت و بدان شانند
اختلافی که در صفات و شئون / بود در ستوغر بطون
گشت در عین این و او ساری / غیر آن چون شود دگر طاری
کی زند دست جعل جاعل را / که موافق کند قوابل را

## سوال دیگر

گفت شاها چو فعل و نیت من / هست بر وفق قابلیت من
قابلیت به جعل جاعل نیست / فعل فاعل خلاف قابل نیست
هر چه قابل بحسن استعداد / خواست فاعل بغیر آنش نداد
چون شناسا شدم بدین معنی / دستم از کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل / چون نیاید جز او ز فعل و عمل
جنبش و فعل من چه کار آید / کوشش و سعی من چه افزاید
تا بکی روزگار فرسودن / خواهم از کار و بار آسودن

چون توانم گر پی گنج برم | بی طلب در طلب چه رنج برم

جواب آن

گفت هر جا شد این شناسایی | موجب عطلت و تن آسایی

آن نشان شقاوت ازلیست | موجب طرد و لعن لم یزلیست

هر کجا شد سبب مجاهده را | محنت و کوشش و مکابده را

آن دلیل سعادتست و نجات | موجب نیل رفعت درجات

مثل آن جواب نیل آمد | بر بلا و ولا دلیل آمد

قبطیان را از آن دهان پر خون | سبطیان را از آن روان افزون

هر کرا در طبیعت اطلاق است | خوردن قابضش چو تریاق است

هر کرا قبض باشد و قولنج | او ز قابض علل ببیند و رنج

هست قابض یکی ولی هر جا | اثر دیگرش بود پیدا

اثرش در یکی دوا و علاج | در یکی با فساد مزاج

وین تفاوت درین صلاح و خلل | هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبه مع المکاشفین بسر القدر

ای مکاشف شده بسر قدر | پرده جد و اجتهاد مدر

بگذر از خویش و در خدای گریز | بگسل از خویش و در خدای آویز

گر چه تو ز اختیار ماموری | لیک در اختیار مجبوری

بین درین کارگاه وهم و خیال | خویش را در مجاری احوال

قابلی ز اختیار خود عاری | گشته افعال حق بر او جاری

هر چه جاری شود بر او ز افعال | بنگر و گر دو نیست بیرون حال

یا ز اسباب قرب و رضوانست | یا ز آثار بعد و خذلانست

گر ز قسم نخست باشد کار | نعمت حق شناس و شکر گزار

ان من الشکر عم آلاؤه | و من الشکر دام نعماؤه

شکر باشد کلید گنج مزید | گنج خواهی ز دست مده کلید

ور ز قسم دوم بود کارت | ثمر نفس زشت کردارت

جرم و عصیان بسوی خویش افکن | سر شرمندگی به پیش افکن

معذرت پیشه گیر و استغفار | عجز و فقر و شکستگی پیش آر

کای خدا بنده گنهکارم | گرد خود کوه ها گنه دارم

نیست غیر از تو عذرخواه تو کس | عذر من عفو کوه کاه تو بس

اشارت الی ما قال بعض کبراء العارفین فی

فی معنی قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم الآیه ان الامر مزوم و حذف کونوا وقایت فی الذم واجعلوه وقایتکم فی الحمد یکونوا ادبا بالعالمین

متقی نفس خویش را چو شناخت | در شرور و شین وقایهٔ حق ساخت
سپری شد به پیش حق که مدام | دارد آن را نگه ز تیر ملام
هرچه آمد ز جنس نقصان پیش | داشت مسند بنفس ناقص خویش
گرچه در کیش صاحب تفرید | آن تقاضا همی کند توحید
کز همه فعلها چه زشت و چه خوب | بی وسایط بحق بود منسوب
لیک از آنجا که شیوهٔ ادب است | نسبت فعل شر بحق عجب است
همچنین از نعوت و افعال | هرچه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تهی ز دعوی خویش | کرد حق را دران وقایهٔ خویش
زد از نفس و فعل نفس نطق | داشت بی واسطه مضاف بحق
تا نیفتد درو ز پی دو خلل | از ظهور غرور نفس و عمل
نزند سر ریا و عجب از وی | گردد ایمن ز رعونت و طغی

اشارة الی قوله تعالی عن الخلیل علیه السلام و اذا مرضت فهو یشفین

هدایت سرای قرآن آی | ادب آموز از خلیل خدای
دانکه شرطا اذا مرضت چو گفت | در جزا او ز فهو یشفین سفت
شرط چون بود جنس سقم و محن | خویش را داشت اندران موطن
واو در ربط جزا که بود شفا | بخدا عزّ شانه و علا

تحریص علی طلب الادب و تحریض علی طلب الادب

ادبوا النفس ایها الاصحاب | طرق العشق کلها آداب
مایهٔ دولت ابد ادب است | پایهٔ رفعت خرد ادب است
جز ادب نیست در دل ابدال | جز ادب نیست داب اهل کمال
چیست ادب داد بندگی دادن | بر حدود خدای استادن
قول و فعل و شنیدن و دیدن | بموازین شرع سنجیدن
با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق | ره سپردن بمقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضا | راست کردن بحکم دین هدا
خطرات خواطر و اوهام | پاک کردن ز شوب نفس تمام
در ادای حدود بی تغییر | از غلو دور بودن و تقصیر
نه بافراط هیچ افزودن | نه ز تفریط هیچ فرسودن

بهوان

دین و اسلام را ز باطل آفت
کفر و طغیان رسوم بی ادبیست

گوش کن قصهٔ نصاری را
که چون کرده‌اند قبله عیسی را

بس که در شان آن غلو کردند
دین و ملت فدای او کردند

سر زد از سیر جانشان ناگاه
که المسیح بن مریم ابن الله

مذمت روافض

رافضی اگر از رفض خرد
کرده بیرون لگام پای خرد

گفته در مدحت علی سخنی
که نباید جز از دروغ زنان

هست قدر علی از آن اعلی
کی رسد فهم رافضی اجلب

خود علی چون که از آن افسانه
کس ستایش گفته است دون

دون نکوهیل زدون بسی دور
در کمی خود کم از کم افسانه و نیز

همه را از ردی بد و نیکی
بحدیث نبی و نص نبی

قصه گریستن شاعری که قصیده غرا بحضرت پادشاه خواند
و هیچکس تحسین نکرد بجز جاهلی که با سالیب سخن آگاه نبود

شاعری در سخن وری ساحر
در فن مدح گستری ماهر

بهر شاهی لوای مدح افراخت
پر صنایع قصیده‌ای پرداخت

مدح شاهان بعقل و شرع رواست
زانکه شاه هند و شاه ظل خداست

هست شاید ببزم صاحب دل
مدحت ظل بمدح صاحب ظل

برد روزی یکی نکو خوان را
که رساند بعرض شاه آن را

نظم را چون صوت می باید
تا از آن حسن آن بیفزاید

پای تا سر قصیده را برخواند
حرف حرفش بسمع شاه رساند

در سخن داد صنعت حسن بیان
حق از آن گفت رتل القرآن

خواندنش چون بآخر انجامید
وز ادای سخن بیارامید

داشت شاعر ز اهل مجلس گوش
که بتحسین او کنند خروش

زان هنرمندی کند جانی
کس ستایش کند هنر دانی

هیچکس دم نزد زبان نگشاد
داد تحسین او قصیده نداد

ناگهان شهرهٔ بجهل و غرور
بانگ زد از حریم مجلس دور

بارک الله فلان نکو گفتی
گوهر مدح شه نکو سفتی

مرد شاعر چو سوی او نگریست
دست بر رو نهاد و زار گریست

گفت بشکست ازین چه دنیم پشت
بلکه تحسین این ضنیم کشت

هرکه تحسین پادشاه و سپاه
روی بخت مرا نکرد سیاه

آفرینی که این مغفل کرد
روز عیشم مرا مبدل کرد

هرچه از بوستان بچرد است    گرچه شاخ قبول بیخ رواست
شعر کافتد قبول خاطر عام    خاص و اندکست باشد و خام
میل هر کس بسوی جنس وی است    آنچه بجز است جنس خام کی است
زاغ خواهد نغیر ناخوش زاغ    چه شناسد صفیر بلبل باغ
جغد تا زد بکنج ویرانه    کی پرید در قصر شه خانه
نیست چون دیده سخن بینش    عاری آمد ز نکته چینیش
سوال
گر تو گویی که بلبل ای سرگز    نیست خالی ز نسبت جبانه
رافضی بس دنی غایت    بلبل چون از مناسبت خالیست
با تو گویم نگاه تو دریاب    گر تو اهل بدان رسی بجواب

در بیان آنکه اکثر اهل عالم روی پرستش در موهوم و مخیل خود دارند

خلق عالم همه درین کارند    رو بوهم و خیال خود دارند
همه اندر خداپرستی فاش    لیک آن در صفت خدای تراش
هر کسی را امید بهبودی    بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود در آن کرده    همه آن در درون نه پرورده
بعبادت اگرچه مشغول است    عابد آن اگر مجهول است



روز محشر که بر عموم شده    حق تجلی کند بجلد صور
آن تجلی ز حضرت احدش    نبود جز بوفق معتقدش
جز در آن صورت ار شود ظاهر    گردد آنرا از آن تجلی منکر
چون تجلی که بر معاد بود    همه بر وفق اعتقاد بود
مکن آزاد با عقادی خاص    شو ز قید سر اعتقاد خلاص
نیست حصری خدای را وصلی    که مقید شود بمعتقدی
تخته خانه عقاید باش    در همه صورتش شناسا باش
شو هیولای جمله معتقدات    بو که یابی ز قید حصر نجات

اشارة الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از بنی اینما تولوا خوان    ثم وجه اللهش هم تو دان
یعنی آنسو که روی قصد آری    تا حق نبد کشش بکناری
وجه حق کان بود حقیقت او    باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را نگرد اوستنا    بس بود عین حق عیان همه جا
عارف حق شناس را باید    که بهر سو که دیده بگشاید
بیند آنجا جمال حق پیدا    بکشد از جمال حق اصلا

رو بهر چیز کاوری هردم / در قضای حوایج عالم

هیچ شغلی حجاب او نشود / پردهٔ آفتاب او نشود

در حوایج خدای را بپسند / جز بشو و خدای نگزیند

زانکه معلوم بنده نیست که کی / بسر آید حیات فانی وی

دم آخر کسی که اهل جهان / داور بهیبت مشاهده جان

چون برآرد سر از نشیمن خاک / چشم جانش بود بحضرت پاک

وان که زین منزل خراب گذشت / لیک با ظلمت حجاب گذشت

خیزد از قبر تیره خوار و خجل / پشت بر آفتاب و رو در ظل

تا به مایل هوا و هوس / ناکس از انس مانده او ناکس

## در بیان آنکه ملازمت مصلی مر شطر مسجد حرام را بنابر انقیاد امر حق و اتباع شریعت اوست والا مویت حق سبحانه و تعالی در قبلهٔ مصلی هست در جمیع جهات

گر مصلی کند بوقت صلوة / روی در کعبه از جمیع جهات

باشد از حق بدان جهت مأمور / ورنه حق نیست اندر آن محصور

روی در روی او بود همه کس / نیست در قبلهٔ مصلی و بس

بله



گرچه در هر جهت بود موجود / لیک در کعبه بود مسجود

حق بود چون محیط و کعبه چو شط / نیست این دور از ان هیچ نمط

تا کنی در محیط از و شط ره / گفت و ولّوا وجوهکم شطره

جو

ره ز شط در محیط میبر دین / هست در شط محیط را دیدن

## در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزل است بمرتبهٔ جسم و جسمانیات والا من حیث مبراست از جمیع انکه در جهات

چون نه جسم است حق نه جسمانی / نه هیولاست نی هیولانی

باشد از حیز و جهت بیرون / وز حدود و شباهت بیرون

هست من حیث ذاته الاقدس / صفت او همین تجرد و بس

لیک چون در مراتب امکان / گشت ظاهر بصورت اعیان

در جهان هر صفت که معروفست / لاتقید بجد موصوفست

هرچه باشد ز جنس خیر و جمیل / پس ز اوصاف ذات او بی قیل

وانچه نقصی بود در ان واقع / نیست قطعا بسوی حق راجع

بلکه هست آن بذوق اهل سداد / از قصور قبول و استعداد

پس دلالت بر آنکه وصف کمال / هست از اوصاف ایزد متعال

حمد حق باشد و ستایش او / قابل مستعد ستایش کو
وانکه از قابل است شر و قبیح / نه ز حق بهر حق بود تسبیح
بل اظهار این مراد و مرام / وارد است از نبی علیه السلام
انما الخیر و کله بیدیک / لیکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود / در کلام مجید خود فرمود
سبح چیزی ز نامی و جامد / نیست الا یسبح و حامد

## در بیان آنکه تسبیح موجودات بزبان حال می باشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر دران متفق اند و بزبان مقال می باشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایل اند و در احادیث هم واقع است

حمد و تسبیح جمله زین قانون / کر رسانیده شد بعرض اکنون
بلسان دلالت آمد و حال / نه بترتیب لفظ و حرف مقال
وین تسبیح خرد شود مدرک / و اندرین نیست هیچکس را شک
لیک ارباب کشف و اهل عیان / در جماد و نبات و هر حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات / در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا / خالق خویش را بجان جویا

حمد و تسبیح حق همی گویند / راه قرب و رضا همی پویند
تیز گوشان که سمعشان مبدل / شد بسمع دکر ز نور ازل
حمد و تسبیحشان همی شنوند / گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا / رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش / که نگفتش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام / می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح / خورش می گفت بهر حق تسبیح

## در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام / باشد آنرا مراتب و اقسام
حق تعالی حقایق و اسرار / چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدا آن / کرده نامش کلام اهل بیان
پیش آن کو بود بعلم علیم / این کلام است متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم / صفت ذات همچو ذات قدیم

حمد

گاه می آن بی توسط گفتار
آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات
بر کمال صفات و وحدت ذات
گاه می اندر لباس لفظ و حروف
که مر او را قوالب اند و ظروف
وین دو قسمت ز انکه لفظ و خیال
یا بحس مدرکست یا بخیال
انکه مدرک همی شود بحواس
ظاهر آمد بپیش عقل و قیاس
وانچه باشد حواس از و قاصر
هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود
آلت سمع او خیال بود
گردد از سمع باطن آن مفهوم
سمع ظاهر بود از آن محروم
گفت و گوی فرشتگان با هم
باشد از صوت و حرف آن عالم
هر ملک را در آن مثالی هست
گر دیدشان در آن مقالی هست
متجسد شود در آن ارواح
متروح شود در آن اشباح
هر چه آید فرو ز عالم جان
قابلی باشدش در آن میدان
وانچه بالا رود ز عالم کل
صورتی باید اندر آن منزل
وحی تنزیل و رویت جبریل
هست از احکام او جهان بی قیل
نطق و تسبیح گر جماد و نبات
بشنوی تا ز جمع حیوانات

همه هست

همه هست از خواص آن عالم
سمع حس نیست اندر آن محرم
هر کرا شد گشاده راه خیال
اندر آن عالمش بود مجال
کانچه باشد شنیدنی شنود
زعم محجوب را بدان گرود
وانچه باشد ز دیدنی بیند
وان از منکر و نی چه بیند
نسبت این جهان بران چو نیست
از حد عقل و فهم بیرون است
گفت شارع که حلقهٔ ملقی
فی فلاة بعیدة الارجا
شرح آن از کسی چو جان سنجد
نیست زانسان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز
بسر رشته باید آمد باز
بود سر رشته ذکر بی ادبان
از پی عبرت ادب طلبان

## در ذکر حال طایفهٔ دیگر از بی ادبان که در احکام الهی و آداب نبوی چیزها افزایند بمقتضای طبع و هوای خویش

دیگری زان زبون که گویم کیست
آنکه در هر عمل بوسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفهٔ او
غیر وسواس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند
جز در آب روان وضو نکند
خود چو آب روان که دریایی
دور قعری فراخ پهنایی

نقد دین در مدینه و مکه / یافت از دست ناقدان سکه

اینچنین چون بیان نمود اغلب / که بود عرض و عمق آن در لب

پس وضوی رسول و صحب کرام / چون وضوهای ما نبود تمام

شستن روی و دست تا یکبار / فرض شد در شریعت مختار

بهر تکمیل آن دو بار دگر / گشت سنت ز فعل پیغمبر

غسل چارم کدام و پنجم چیست / غیر وسواس دیو مردم چیست

گر کسی گویدش مکن اسراف / نیست اسراف سیرت اشراف

عذر گوید که بر لب جویم / نیست اسراف هر چه می‌شویم

گرچه نبود شرف در آب روان / هست در نقد عمر ای نادان

حیف باشد از این متاع شگرف / که بوسواس دیو گردد صرف

تن بلوث نجاست آلوده / به ز وسواسهای بیهوده

دیو طبعست هر که وسوسه جست / فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست

روی ورزش این همه جری سوی / در نجاست گرفته گوی

غسل آن چون بمحض شرع نبیست / زان تجاوز کمال بی ادبیست

حق از آن صورت شریعت بست / کر شود عادت طبیعت پست

شرع را چون بطبع بندی کار / از سر کوی شرع بندی بار

گر نه محکوم رای خویشتنی / چند گرد هوای خویش تنی

طبع را پیشوای شرع کنی / شرع را کوست اصل فرع کنی

دلپسندی که اسیر صدق و سوال / داری از وهم لوث تن پاس

دیده از خار و خس بینباری / گرد در پشت پای نگذاری

## حکایت ساده دلی که در خواب شد و دزد جامها و دستارش برد و ازارش گذاشت و او ازار را از پای کشید و در سر بست تا سرش برهنه نباشد

ابلهی رخت خود بخواب سپرد / رختش از تن کشید و دزد ببرد

جز ازاری که بودش اندر پای / گش ز بی قیمتی گذاشت بجای

چون متاعی که با بها باشد / آفت دزدیش از قفا باشد

کلاه آن به که کم عیار سر او / کند از دزد پاسداری او

ساده دل چون ز خواب سر برداشت / دیده گم گشته هر چه در بر داشت

دست خود برد سوی سر دو سه بار / ز کله باز یافت نی دستار

گفت اگر رفت جامه بود پاک / دلم از بی عمامگی شد چاک

زانکه نبود بخشم هیچ گروه … مرد را بی عمامه فرّ و شکوه
چون نیارست بی عمامه نشست … گرد بیرون ازار و در سر بست
کز آنجا که رسم شهر و ده است … کون برهنه ز سر برهنه بهست
آنچه پوشیدنش ضرورت بود … بی ضرورت برهنه کرد و نمود
وانچه نبودنش بشرع رواست … یکدمش زابلهی برهنه نخواست
همچنین زاهد موسوس شهر … گذارد ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس کس بسر تحقیق … ز صرفها شد بشرع اهل طریق
می گذارد ولی بغسل و وضو … می کند گاه شست و شوی غلو
غسل اعضا سه بار اگر چه بس است … شوید او آن قدر که دست رس است

## در وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت

چون ز کار وضو بپردازد … برود تا نماز آغازد
سوی وسواس او گر آید دیو … همچو خون در رگش در آید دیو
که بگوید نویت ای در پی … که بلاحول سازد آن را طی
گه کند بت و گه بلند آهنگ … گه گزیند شتاب و گاه درنگ
گاه تا دو شمار آرد دست … گه به پهلو فرو گذارد دست



گاه سر گاه ریش جنباند … گر چه بد ذات رو بگرداند
گرد و در نماز امام تمام … وان موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کار است این … دیو خرم که یار غار است این
می کند از تکرر نیت … قصد کسب حضور و جمعیت
کاش این فکرش از زمین کردی … غم این کار بیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خر تیمار … برد آسان بسوی منزل بار
وانکه جو در پس پالان داد … بارش آخر به پشت خویش نهاد

## حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید … که بقصد نمازی کوشید
بهر تحریمه دست بر می داشت … باز ناکرده اش همی انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد … شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه کیست … امر حق یا ز قول و فعل نبی است
نیست کار تو کسب جمعیت … رو همی گو که می کنم نیت
کر نشر اوار ریش و سبلت خویش … یا بمقدار حول و قوت خویش
یکدو گانه نماز بگذارم … صورت ظاهرش بجا آرم

بس که بگسیرد دستها بردار / گر تو کالی بود همین مقدار
تو که کز تو آن نماز آمد / گر قبول خدا بیاشایم
هر پریشان که جا با سامانی / جمع تا نشد از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد / تا شود فرد و یکدم از خود مرد

## در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی به صبح و شام / دارد اندر کتابخانه مقام
متعلق دلش به هر ورقی / در خیالش ز هر ورق سبقی
بینشش را فروغی از مصباح / نه دلش را گشادی از مفتاح
نه بجانش طوالع انوار / تافته از مطالع اسرار
کرده کشاف بر دلش مستور / نور کشف و شهود و ذوق حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات / بهره از مواقف عرصات
از هدایه فتاده در خذلان / وز بدایه نهایتش حرمان
بی فروغ وصول تیره و تار / از فروع و اصول کرده شعار
کرده خانه کتابهای سره / از خری همچو خشت کرده خره
سوی سرخشت از که رو کرده / در فیضی برخ برآورده

قصه شرع نبی و حکم خدای / جز بران خشتها نکرده بجای
هشت مجلد کتاب بنهاده / در عذاب مجلد افتاده
از مجلد ندیده غیر از پوست / پی نبرده به مغزها که در اوست
پوست آمد نصیب اهل حجاب / مغزها بهره اولو الالباب
مرد دانا ز خوان چو میوه خورد / افکند پوست تا بمیوه چه برد
وانکه باشد بمیوه سیرت دوی / پوست چیند همی ز برزن و کوی
پوست جز کثرت برونی نیست / مغز جز وحدت درونی نیست
هر کرا رو بکثرت است و برون / پشت او سوی وحدت است و درون
او بکثرت گرفته است آرام / کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نتابد ز صوب کثرت روی / در نیابد ز جیب وحدت بوی
سر وحدت همیشه وحدانیست / هر چه کثرت همه پریشانیست
مرد را سالها ز کثرت فرد / روی باید بسیر وحدت کرد
تا شود جمع هم وهمت وی / آفتابش بدر ز ظلمت پی
یکدم از خود جدا تواند بود / بی خود و با خدا تواند بود
سر ز اندیشه‌های گوناگون / لب ز افسانه دل ز افسون

آید از طعن حاسد احیا تا — سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال و باطن معمور — نیز خواهد زهی خیال غرور
می کند بر دل این تمنا خوش — شرم بادش از و عمامه و فش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس — حال ارذال را از و بشناس
این بود سیرت خواص انام — چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا سحر — نیست جز خورد و خواب کار دگر
صلح و جنگش برای این باشد — نام و ننگش برای این باشد
همتش نگذرد ز فرج و گلو — واندر آن امر فانکحوا و کلوا
گر تجارت کند به بند و بار — جز بعزم فریب و شهر و دیار
ظلم او بر اجیر و بر رفیق — کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند به دشت و دره — یابده یا بشهر و باغ تره
تخم حرص و هوای او کیسه — ندهد جز نکال و خسران بر
ور بود اهل صنعت و پیشه — غیر ابلیسش نباشد اندیشه
گر چه صنعت کند که سیم و زری — برباید ز دست بی هنری
ور بود اهل کیل و وزن و زراع — نبودش ز آفتاب صدق شعاع



زردنش غیر ازین نخواهد غم — که خورد مفت یا فزود شکم
این که گفتم حلال خوارانند — راستکاران و رستگارانند
گوش کن سیرت عوانان را — متغلب درم ستانان را
نه بگویم دگر مجالم نیست — پیش ازین قوت تکلم نیست
حرف ایشان خرد هجی نکند — بلکه اندیشه هم گری نکند
کم رو نان و پیست دنیا گیر — هم از آنان قیاس اینان گیر

## تمثیل

برهی تیزی گذشت کسی — دانشش را گرفت بوالهوسی
که روان باش و نام خویش بگوی — لقب و نام خویش بگو ز
گفت روزی که زادم از مادر — نام من قلتبان نهاد پدر
نام خود گفت تو هم بقیاس — نام آن مرد را ازین بشناس
بسته خاطر بکار خویشتنم — پیش ازین نیست فرصت سخنم

## در بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن و نظر بعیب دیگران نینداختن است

جای این وعظ و تلخ گویی چند — خرده گیری و عیب جویی چند

شیوهٔ واعظان بود که نخست
فعل خود را کند بقول درست

چون شود کار او موافق گفت
گوهر پند غیر نیست شگفت

یا نهی زرق جامهٔ عیسی و عار
چه کنی عیب زید و عمرو شمار

زشت باشد که عیب خود پوشی
وانگه افشای دیگران کوشی

گل بموی دروغ پوشیده
که بود موی من ز سنبل تر

زانکه از بس تبه کوی
طعنه بر شاهدان بکم موی

شب عمرت بوقت صبح رسید
صبح شیب از شب شباب دمید

چرخ کافور سای چو گردی
بر سرت بخت کو دم سردی

سردی آمد طبیعت کافور
چه کنی این طبیعت از وی دور

چرخ گردان جز این نمیداند
کاسیا بر سر تو گرد افشاند

کس چو تو در سرای بیم و امید
ریش در آسیا نکرده سفید

منشین پیش ازین بزیر غبار
خیز و غسلی در آب دیده بیار

بطبیبان میار روی بجوی
دارویی کان سیاه سازد موی

بهتر از بیاض موی علاج
پنبه برداشتن ز ریش حلاج

هست عیب بهر سر موشیب
اینت یک بری و هزاران عیب



سالها گر تو در منبر کوشی
این همه عیب را چه سان پوشی

گشت موی سرت سفید چو شیر
شد زمانه ترا بشیر و نذیر

باز طفلی هنوز دیدت بهر
شهرت از سر گرفت در دهر

موی در سر سفید افکندت
سر موی نمی شود پندت

می کنی از بیاض شعر اعراض
روز و شب شعر می بری به بیاض

گاه میخواهی از مداد امداد
می کنی شعر را چو شعر سواد

شعر آموست بگسل از وی خو
لیت شعری الی متی تلهو

چون زنی در ردیف و قافیه چنگ
کار بر خود کنی چو قافیه تنگ

هست نظم لطیف عمر شریف
کش هر حرف قافیه است و هرکه ردیف

دل گرو کرده بنظم سخن
فکر کار ردیف و قافیه کن

شعر بادی است کش کند ابداع
از مفاعیل و فاعلات فراع

می کند ز ابلهی و خودرایی
صبح تا شام باد پیمایی

کاملان چون در سخن سفتند
اعذب الشعر اکذبه گفتند

آنجا باشد جمال آن ز دروغ
پیش اهل بصیرتش چه فروغ

وادی شرع کی شود ذی زرع
گر نه آتش دهی ز منبع شرع

شعر مر شرع را چو فرع شود / چون نهد پا بلند شرع شود

ور ندارد ز عین شرع اثر / شعر باشش مکن که باشد شر

## انتقال از نکوهش شعر بمذمت شعرای روزگار

شعر در نفس خویشتن بد نیست / پیش اهل دل این سخن رد نیست

ناله من ز خست شعراست / تن چو نالم ز سر ایشان کاست

پیش ازین فاضلان شعر شعار / کسب کردی فضایل بسیار

بودی آراسته بفضل و هنر / بودی آزاده از فضول سیر

حکمت اصل و فرع ورزیده / بترازوی شرع سنجیده

مشتهر بر مکارم اخلاق / مشتهر در مجامع آفاق

طیب انفاسشان مروح روح / جنبش کلکشان کلید فتوح

همه را دل ز همت عالی / از قناعت پر از طمع خالی

وه که زیشان بجز فسانه نماند / جز سخن هیچ در میانه نماند

کیست شاعر کنون یکی مدبر / که نداند ز جهل سر از بر

نکند فرق شعر را ز شعیر / راحت خلد را ز رنج سعیر

همت او خسیس طبع لئیم / همه آفاق را حریف و ندیم

روز و شب کو بکو و جای بجای / می دود چون سگان سوخته پای

تا کجا بو برد که یک دو سه کس / گشته از سر هوا و هوس

کرده ترتیب عیش را اسباب / از شراب و کباب و چنگ و رباب

افکند خویش را بکوی دروغ / پیش آن جمع چون مگس در دوغ

کاسه چند زهر و مار کند / با همه جنگ و کارزار کند

تر از آن خاید ظرافت انگارد / هرزه گوید لطیفه پندارد

بس که آید ازو گروه درشت / سیلیش بر قفا و بر رو مشت

بدر آید ازو سیاه که بود / بسر سرخ و چشمخانه کبود

با چنان چشمخانه و بس سر / روی از آنجا نهد بجای دگر

ننهاده است هیچکس خوانی / در همه شهر بهر مهمانی

که ز رفتن تا سر خوانش / ننشسته طفیل مهمانش

بگرفتست کس بی کشتی / کنج باغی و دامن دشتی

که نجسته سراغ وی ازلی / طی نکرده بساط عشرت وی

زود یکی که بغار کرده فرار / ثانی اثنین گشته در بن غار

ورد هر کس زو بیستغار شده / از عقب ثالث ثلثه شده

| | |
|---|---|
| ور سه کس از جهانش بی زود کم | چون سگ کهف گشته زان معظم |
| قصهٔ کوتاه هیچ زرد و زریق | زر و زر بسته بحیلهای دقیق |
| گشته زین گونه خست و ابرام | شعر مذموم و شاعران بنام |
| هر که مخذول و خاطرش خوانند | خوشتر آید که شاعرش خوانند |
| لفظ شاعر اگر چه مختصر است | جامع صد هزار شور و شر است |
| نیست یک خلق و سیرت مذموم | که نگردد ازین لقب مفهوم |

## حکایت بر سبیل تمثیل

| | |
|---|---|
| دو سفیه زبان بهرزه گشای | متعصب شدند هرزه درای |
| او یکی رو بدیگری آورد | گفت کای در کمال و خسران فرد |
| هر کجا در زمانه دشنامی | رفته بر لفظ خاص یا عامی |
| یا نرفته است لیک می شاید | که کس از وی زبان بیالاید |
| همه را کردم اندر انبانی | تحفه همچو نوکران جانی |
| آن دگر یک زبان بهرزه گشاد | داد دشنام و ناسزای داد |
| هر چه از وی ز بغض و کین می گفت | ناسزا گوی اولین می گفت |
| هست اینها همه در انبان برج | تا بکی می کنی ز انبان خرج |



| | |
|---|---|
| چون زبان را همی کنی جنبان | چیزی آور که نیست در انبان |
| همچنین هر چه عقل و وهم و خیال | نقش بندد ز جنس شر و وبال |
| اسم شاعر بعرف اهل زمان | هست بی اشتباه شامل آن |
| گر چه عادتش چون زمانگان است | همه در جنس درون انبان است |
| شاعری گر چه دلپذیر منست | طرفه حالی کز آن گزیرم نیست |
| حکمة الشعر و قد یؤکل | و یذم در عرب شده است مثل |
| مضرب او مثل منم امروز | بهر خویش او مثل زنم امروز |
| می کنم عیب شعر و می گویم | می زنم طعن مسلک وی پویم |
| طعنه بر شعر هم بشعر زنم | قیمت و قدر او بدو شکنم |
| چه کنم در سرشت من این است | ور ازل سرنوشت من اینست |
| بهر این آفریده اند مرا | جانب این کشیده اند مرا |
| هر چه حق ساخت طوق گردن من | کی توانم کشید از گردن |

## در بیان آنکه کمال و نقصان خود را نمی داند زیرا که وی مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خودست فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لا له فی اعطاه الا ما یصلح

ان یکون له تعالی فلو علم از مخلوق ربه لعلم ان الله خلق الخلق علی اکمل صوره یصلح له اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقد است … کو بکرد آنچه آفریده بهر خود است
هرچه از او فتد مناسب حال … داندش از قبیل خیر و کمال
وآنچه پنداردش منافی آن … داردش از مقوله نقصان
لیکن آن اعتقاد عین خطاست … زانکه آن آفریده بهر خداست
حق پی هرچه آفریده او را … نیست امکان بر آن مزید او را
در حقیقت کمال آن آنست … کز وجودش مراد یزدان است
حق نخواهد ز هستی اشیا … جز ظهور صفات یا اسما
هرچه در عرصه جهان پیداست … هدف حکم اسمی از اسماست
گر نباشد وجود او بالفرض … حکم او اسم کی پذیرد عرض
و لهذا رسول کرد خطاب … پیش ازین با معاشر اصحاب
گفت اگر ناید از شما عللی … که در آن باشد ارکن خللی
آفریند خدا خلایق آن … که گناه آید و خطا زیشان
تا کنند از گناه استغفار … حکم غفار کنند اظهار

بود



در بیان آنکه چون ملائکه ادراک این معنی نمیکردند و لهذا زبان طعن بر آدم صلوات الله و سلامه علیه کشادند و بر وی بفساد و سفک دما گواهی دادند

بود بیرون ز نشاه املاک … که کنند این دقیقه را ادراک
لاجرم گاه خلقت آدم … میزدند از غرور دعوی دم
کای خدا ما مسبحیم ترا … سبحه خوانان مصلحیم ترا
زاب و گل صورتی برانگیزی … کاید از وی فساد و خونریزی
فاضل اینجا به پیشگاه قبول … چیست حکمت ز خلقت مفضول
گل بود خار و خس بکار آید … پیش عنقا مگس بکار آید
علم الله آدم الاسما … کلها ای حقایق الاعیان
اسم حق پیش صاحب عرفان … نیست الا حقایق اعیان
کرد اسما تمام تعلیمش … کرد اوصاف ذات تفهیمش
بعد از و گفت مر ملایک را … انبئونی بهذه الاسما
همه گشتند منحرف ز غرور … همه گفتند معترف بقصور
ما علمنا وراء ما علمت … ما فهمنا وراء ما فهمت

صفت تست آفرینش ما    رحمت تست علم و بینش ما
هرچه ما را نموده دانیم    هیچ بر وی فزود نتوانیم
پس بآدم رسید بار دویم    از چه شد این مرا که انبئهم
بالاسمای التی هم ظهرت    چون ز اسرار شان بود خبرت
آدم از بهر حق زبان بگشاد    شرح آن نکتها بیک یک داد
زانکه هست از تمامی اشیا    آدمی کل و ماسوی اجزا
هرچه در جزو هست در کل هست    جزو را کو تهیست از کل دست
نیست در هیچ جزو کل بکمال    هست در کل جمیع اجزا حال
کل چو گردد بذات خود دانا    همه معلوم آن شود اجزا
ور شود جزو نیز مدرک خویش    ننهد پا ز دامنش خود پیش
گرچه علمش بخود شود حاصل    بدکه جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابهٔ اجزا

آدمی چیست برزخ جامع    صورت خلق و حق درو واقع
نسخهٔ مجمل است و مضمونش    ذات حق و صفات بیچونش
متصل با دقایق جبروت    مشتمل بر حقایق ملکوت

باطنش

باطنش در محیط وحدت غرق    ظاهرش خشک لب بساحل فرق
یک صفت نیست از صفات خدا    که نه در ذات او بود پیدا
هم علیم است و هم سمیع و بصیر    متکلم مرید و حی و قدیر
همچنین از حقایق عالم    همه چیزی درو بود مدغم
خواهی افلاک و خواهی ارکان گیر    خواه کانها نبات و حیوان نیز
صورت نیک و بد نوشته درو    سیرت دیو و دد سرشته درو
گر نه مرآت وجه باقی بود    از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال وحدت پاک    گر ابلیس سر ببرد چه باک
هرچه در گنج کنت کنز نهان    بود در وی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور سیدای    هست او سبب علت غایی
زانکه عرفان بود سبب او را    و انست مظهر کمال عرفان را

داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه در خطاب خود گفت یا رب لِمَ خَلَقتَ الخلق حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت کنتُ کنزاً مخفیاً فاحببتُ اَن اُعرَفَ فخلقتُ الخلقَ لاُعرَف

گفت داود با خدای براز    کای مبرا ز افتقار و نیاز

چیست حکمت در آدمش حق / گر ازو قاصرست بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی / مخفی از چشم هر گهرسنجی
خود بخود در خود آن همه گوهر / دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون ازین نشیمن راز / گردد احکامشان ز هم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم گهرشناسی چند / تا کشایند از گهرها بند
گوهر حسن را کنند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان بدان بیارایند / عشق عشاق ازان بیفزایند
چیست آن گنج ذات خدا / وان جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیان از ظهور موجودات
بود اسما جمال پنهانی / لیکن از رتبهای امکانی
شد ز یک جلوه آن جمال نهان / ظاهر اندر مظاهر امکان
هر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان پراکنده
پرتو آن جمال دان و کمال / بهر تفصیل رتبه اجمال

صفت

صفت علم را به پیش عقلا / جلوه گر در مجالی علما
علم حق است کامدست پدید / لیکن اندر مراتب تقیید

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبه جمع وبعلمی که مضاف بمرتبه فرق است و علی هذا القیاس سایر الصفات

علم یا دارد اسناد بحق / چون بود حق ز قیدها مطلق
یا بود مسند بخلق زان رو / که برآمد بصورت من و تو
قسم اول بود بنسبت ذات / مستمر الثبوت والاثبات
نشود متصف بقسم دگر / جز بوقت ظهور در مظهر
هر تعلم که هست در قرآن / قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم نخست از ادراک / از حدوث و عروض باشد پاک
ذکر العلم مع کلا قسمیه / فرعوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علما و لا عینا و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علما لا عینا و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقه مفصله پس ظهور ایشان

در مرتبهٔ انسان کامل مجتمعه و مرآتیه کافی اول رتبة الذات و الکمال

بود جمله شئون حق ز ازل / مندرج در تعین اول
همه بالذات متحد با هم / همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در بستر جمع متواری / همه از فرق و حکم او عاری
در میانشان تعدد و تمییز / خارج از شان مختفی و عمانز
بعد از و در تعین ثانی / شد مفصل شئون پنهانی
شد حقایق ز یکدگر ممتاز / امتیازی درون پردهٔ راز
امتیازی ز روی علم فقط / ز امتیاز ذات خارجی سخط
وز پی آن حقایق مذکور / آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات / ظاهر ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر / گشت امکان وجوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن / منصبغ شد بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود / متعدد به پیش چشم شهود
ز اختلاف تنوعات ظهور / شد مراتب تعینات ظهور
اولا عالم عقول و نفوس / وز پی آن مثال پس محسوس

زین عوالم بپایه‌ها اسما / نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخص از اشخاص / زین عوالم باسم دیگر خاص
آمد آیینه جمله کون ولی / همچو آیینه نکرده جلی
شد نمود در وجه کامل / صورت ذو الجلال والاکرام
زانکه بود این تفرق عددی / مانع از سر جمع احدی
گشت آدم جلای این مرآت / شد عیان ذات او بجمله صفات
مظهر گشت کلی و جامع / سر ذات و صفات ازو لامع
متجلی شد اندرین مظهر / همه اسما برنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل / بر مثال تعین اول
بود این دایره تکمل شد / آخر این نقطه عین اول شد
مصحفی گشت جامع آیات / هستیش غایت همه غایات

اشاره الی بعض بطون قوله تعالی إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السموات والارض والجبال فَأَبَيْنَ ان یحملنها و أَشْفَقْنَ منها وحملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا

هیچ موجود نیست در عالم / که شناسد حقیقت آدم

وانکه آدم حقیقت همه چیز / عین حق را حقیقت همه چیز
بیند او عین را بچشم عیان / گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر از او در جهان نبینند هیچ / آشکار و نهان نبینند هیچ
لیکن این دولتی نه آسان است / بلکه خاص خواص انسان است
جانب آن اشارتیست نهفت / آن امانت که حضرت حق گفت
بر سماوات و ارض و الجبال / قد عرضنا الامانة فابین
پس فی الکون کائنا ما کان / کان حملها سوی الانسان
غیر انسان کسی نکرد قبول / زانکه انسان ظلوم بود و جهول
جهل آن انکه هر چه جز حق بود / صورت آن ز لوح دل بزدود
ظلم او آنکه هستی خود را / ساخت فانی بقای سرمد را
نیک ظلمی که عین معدلت است / نغز جهلی که مغز معرفت است
ای نکرده دل از علایق صاف / فرق از دانش حقایق لاف
زانکه در عالم خداداني / جهل علم است و علم نادانی

## در بیان آنکه مراد بانسان کمّل افراد انسان است نه هر انسانی حیوانی که اولیک کالانعام بل هم اضل درشان ایشان است



حد انسان بمذهب عامه / حیوانیست مستوی القامه
بهر لحن برهنه پوست ز موی / بدو پا ره سپر بخانه و کوی
هر کرا بنگرید کین سان است / می برندش گمان که انسان است
زانکه خود را کان برد که خواص / میفزاید برین معانی خاص
پیش نادان برد ز نادانی / ظن که آن شد کمال انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای / واکشد پا ز باغ و راغ و سرای
کند اسباب شیخی آماده / بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند / تابع گرد و ورد آن گردند
بر خلایق مقدمش دارند / هر چه گوید مسلمش دارند
مقتدای زمانه خواجه فقیه / با درون خبیث و نفس سفیه
حفظ کرده است چند مسئله / در پی افکنده از خران گله
سینه پر کینه دل پر از وسواس / کرده ضایع بگفت و گوی انفاس
عمر خود کرده در خلاف و مری / صرف حیض و نفاس و بیع و شری
گشته مشغوف لایجوز و یجوز / مانده عاجز بکار دین چو عجوز
با چنین کار و بار کرده قیاس / خویشتن را که هست اکمل ناس

همچنین تا برزی و جولاه
همه زین گونه اندر وی براه

هر کسی را نحو دکان است
که همین آنست انکه انسانست

لفظ انسان یکی ولی هر کس
زده از وی بقدر خویش نفس

جنبش هر کسی ز جای وی است
روی هر کس بفکر و رای وی است

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عبارتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحوی گفت در حضور عوام
کان که ناقص است و کان تمام

تام از اسم بهره ور باشد
لیک همواره بی خبر باشد

وانکه ناقص بود خبردار است
خبرش بی اسم ناچار است

عامی آن که برکشید که هی
مولوی قول منعکس تا کی

بی خبر را بعکس خواندی تام
با خبر را بنقص راندی نام

تام آنکس بود که با خبر است
ناقص آن کز خبر نه بهره ور است

حیرت آمد دلیل آگاهی
جهل برهان نقص و گمراهی

پیش ارباب دانش و عرفان
کی بود این تمامی آن نقصان

صوفی بود دور بنشسته
عقد صحبت ز خلق بگسسته

لب گشاده در حقیقت سفت
گفت خوش نکته که نحوی گفت

کامل و تام آن بود الحق
که در اسم حق است مستغرق

ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش
نیست از حال ما سوی خبرش

وانکه ناقص فتاد اسم خدا
نکندش بی خبر ز غیر و سوی

نشود محو اسم حق اثرش
باشد از غیر اسم حق خبرش

متکلم بسی و کلام یکی
نیست کس را درین مقام شکی

هر کسی آن کلام کرده بخویش
معنی خواسته مناسب خویش

وین خلافی که می شود مفهوم
هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از اعتزا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده است اطلاق این اسم بر وی می کنند اما مجازاً لا حقیقة

پیر دهقان چو دانهٔ گندم
در زمین بهر کشت سازد گم

نهفته را ز زیر خاک کثیف
بر زند سر یکی گیاه ضعیف

چون از این حال بگذرد بجهد
شود از تربیت قوی و بلند

بعد از خوشه آورد در بر
دانه در وی هنوز تازه و تر

نورسی کر در این همه احوال / کند از پر پال خورده سؤال
کین چه چیزست در مقابل آن / غیر گندم نیایدش بزبان
لیک پوشیده نیست مردم را / کانچه خاصیت گندم را
هست در روی منور بالقوه / فهی بالفعل عنه محجوه
نه ازان نان پزد کسی ز راش / نشود صرف در وجوه معاش
اسم گندم بسبب ذو تمییز / به تجوز کند بران تجویز
لیک چون تجربه رسیده شود / سبزه او دو کان کشیده شود
نام گندم مجانب ارزاق / بحقیقت بران کند اطلاق
آدمی را شود طعام و غذی / بلکه او را شود تمام فدی
هستی خود درو کند فانی / سر برآرد ز جیب انسانی
همچنین هرکه از حضیض وبال / بکشیدت سر باوج کمال
چون کیای فتاده بر خاکت / نام مردم برو نهاد ادراکت
نگر از تاب علم و آب عمل / همه احوال او شود مبدل
گردد ازوی صفات نقصان کم / چون کیای که میشود گندم
شود اندر خدای همواره / چون غذا محو در غذاخواره



برنی نوع خود شود فایق / انکه این اسم را بود لایق
لیک کر باز جوئی آن انسان / که بود فعل و صورتش انسان
یابیش زیر گنبد دولاب / همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

## در تاسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزانی که اذا رأوا ذکر الله نشان ایشان است و اولئک الذین انعم الله علیهم در شان ایشان

سالها شد که روی در دیوار / دل پر آزارم بگرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آدمی / کاید از وی نسیم محرمی
بروم خاک پای او باشم / نقد جان زیر پای او پاشم
یکزمان یکزبان شوم با او / دو بگویم دو بشنوم با او
چشم باشم چو مجلس آراید / گوش باشم چو نکته فرماید
دیدنش از خدا دهد یادم / کند از دیدن خود آزادم
سخنش را چو جا کنم در گوش / سازدم از سخن وری خاموش
وه کزین کس نشانه پیدا نیست / اثری در زمانه قطعا نیست
ور کسی را گمان برم که وی است / تا شود ظاهر آنچنان که وی است

یابش یعنی بخود مغرور / طورش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در درونش دردی / نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم درایتش خبری / نه ز سر درایتش اثری
سخن او بغیر دعوی نی / همه دعوی و هیچ معنی نی
کار او روز و شب خلاف هوی / ورد او صبح و شام نفی سوی
آن هوا را کند خلاف ولی / که بود عشق حضرت مولی
وان سوی را کند نفی رجای / که بود غیر او نه غیر خدای
طالبا زان شود به توبه دلیل / بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بجان نه زاو / زهد از خوان لولیان نه زاو
چون پی گفت و گو نهد مجلس / تا شود مایه بخش هر مفلس
یک لحظه سازدش روزی / مایه غیبتش شبانروزی
ره نمانیست اگر راه زن است / بر سر راه خلق چاه کن است
چون شود کم بسوی حق ره ازان / هست شیطان نعوذ بالله ازو
گر کسی را بود شکیبایی / وقت یکتایی است و تنهایی
خانه در کوی انزوا کردن / روی دیوار عزلت آوردن



دل یکباره در خدا بستن / خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس / تا به بیهوده نگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس اماره / از جلیسی نباشدش چاره
شو انیس کتابهای نفیس / انها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا / راست چون طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی / ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم / که ز سقم و علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهور است / که ز تحریف مبتدع دور است
وز اصول و فروع شرع هدی / آنچه الیق بحال و اولی
از علوم ادب چه نحو چه صرف / آنچه باید دران علوم شگرف
وز رسالات اهل کشف و شهود / وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب / که شود منکشف بفهم لبیب
وز دواوین شاعران فصیح / وز مقولات ناظمان ملیح
آنچه قبضت کند به بسط بدل / چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع گردد این اسباب / روی دل ز اختلاط خلق بتاب

گوشه گیر و گوش با خود دار / دیده عقل و هوش با خود دار
بگذر از نفس و صاحب دل باش / جذب لامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث غیر تما / بهره وقت خود بگیر اما
نه چنان کان بغفلت انجامد / دل بغیر خدا نیارامد
نیست مانند عمر در بند / صرف او جز بیار بی مانند
صرف او در صرف عمر کن حرفی / کز ز کوشش فزون بود حرفی

## در ترغیب بتلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتابت اوست

چون ز نفس و حدیث آئی تنگ / بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو چو شاهد مهوش / بوسه زن در کنار خویش کشش
شاهد گلعذار مشکین خط / چهره آراسته ز عجم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضه حور / سبزه اش مشک و ترنجش گل نور
جدولش چون چهار جوی بهشت / فیض بخش از چهار سوی بهشت
کرده جدول نقوش اعشارش / رسته کلمات گرد انهارش
سورهایش همه قصار و طوال / قصرها زان بهشت فرخ فال
کرده همواره زان قصور شرف / جلوه حوران قاصرات الطرف

سر هر سوره بر مثال دری / کز آن در توان برون گذری
رسد از هر دری که و بیکه / طالبان را صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر بر زوال / خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون / وقف بر وی همه معانی عون
کلماتش بعرق ظلمات / حرفها ظرفهای آب حیات
چون بر اوج نجوم سیاره / متجزی شده بسی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار / هر یکی زاد فایق بسیار
بگشا زین نگار نسخ نو / چون درآری بغیر او منگر
صرف او کن حواس جسمانی / وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بنطق سپار / چشم بر خط و عجم و نقطه گمار
گوش از او معدن جواهر کن / هوش از آن مخزن سرایر کن
در ادایش مکن زبان کج مج / درفهایش ادا کن از مخرج
دور باش از تهتک و تعجیل / کام گیر از تامل و ترتیل
رغم طبع جهول نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون کن / پی بوحدت سرای بیچون بر

خویش را چون درخت موسی آن | کامد از وی کلام حق بعیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس | عین سمع خدای پاک شناس
گر کند جست و جوی حجت کس | حصر و هو السمیع حجت بس
هست رشحی و کر از و سمع | گفت سمعا له نبی سمیع
بار خود دور کن ز خود بار بر | در میان نیست سامع و گفتار
بر زبان درخت و سمع کلیم | می کند عرض خود کلام قدیم
زین شهود آنچه سازدت مهجور | دیو ره زن بود مشو مغرور
بحذار ز شر دیو پناه | که خدا گفت فاستعذ بالله

**در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم المضل است پس استعاذت از وی باسم الهادی و مظاهر آن توان نمود**

هست حق را دو اسم کارگزار | هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این | آن سوی کفر خواند این سوی دین
آن دو اسم هادیست و مضل | فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش | مظهر این ابلیس و اشیاعش

آن

آن هدایت کند بصدق و صواب | وین ضلالت کند بمکر و حجاب
آنت خواند بقرب و نزدیکی | وینت راند ببعد و تاریکی
روی او در صیانت خاطر | روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بدان | از دوت در قرائت قرآن
اولا آن بود که از ره دل | رو بهادی کنی ز اسم مضل
سر دلت نهی بخاک نیاز | که توئی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل مفرسایم | آن منم تا ترا بپایم
ثانیا آنکه از ره صورت | بکند نفس تو غرورت
هر چه در روی هدایتی یابی | روی همت بسوی او تابی
ثالثا آنکه این خجسته کلام | بزبان آوری بصدق تمام
تا زبان چون جوارح و ارکان | استعاذت کند بوفق جنان
نه که گویی اعوذ و تازی تیز | سوی شیطان و نفس شور انگیز
نه که گویی اعوذ و آری روی | سوی هر پیر تا نه خوش خوی
تا ز هر بد عنانت کوته نیست | یک اعوذت اعوذ بالله نیست
بلکه آن پیش صاحب عرفان | نیست الا اعوذ بالشیطان

گاه گوئی اعوذ و گه لاحول / لیک غفلت بود مکذب قول
بر دهان جام زهر مرگ آمیز / بر زبان آنکه می‌کنم پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس / منزل دیو و مسخرهٔ ابلیس
سوی تو پشت دزد بیم راند / بر زبانت اعوذی خواند
طرفه حالی که دزد بیگانه / گشته همراه صاحب خانه
می‌کند همچو او فغان و نفیر / در بدر کو بکو که دزد بگیر
استعاذت ازو که آموزد / کو سگ ترک چون شود کین توز
تنگ از سنگ گریز گیرد پیش / رو نهد سوی ترک نیک اندیش
خویش را افکند بحجر کاوش / کند از حجر خویش آرامش
که خدا را پس بفریادم / ورنه سگ می‌کند ز بنیادم
ترک چون ضعف حال او بیند / زاری و ابتهال او بیند
در جوار خودش پناه دهد / ایمن از سنگ سرکشش او دهد

## مناجات

ای خدا کمترین گدای توام / چشم بر خوان کبریای توام
میرسم در ره تو هر روزه / شب بصد زبان بدریوزه

نفس



نفس و شیطان که خصم دین منند / چون سگان خفته در کمین منند
گر چنین خوار و بیکسم گیرند / پوست بر من چو پوستین درند
از بد این سگان امانم ده / هر چه آنم بایست آنم ده

## انتقال از استعاذت ببسمله

چون زبان و جنان ارکان را / که تصرف در وست شیطان را
بتعوذ چنانکه میدانی / پاک کردی ز لوث شیطانی
ز آیت لا یمسّه الّا / آمدی در شمار مستثنی
مس دیو رجیم را یله کن / بدل و جان مساس بسمله کن
چون ز دیو رجیم رفتی راه / بسمل نفس کن ببسم الله
ایمن از دیو فارغ از شیطان / قربت حق طلب بورد قرآن

## اشارت حرفیه الی الباء

با کز بسمله است حرف نخست / ز بواقی ازو ترفع جست
که ز رفعت گذشت و خفض گزید / بچنین رفعتی ز خفض رسید
بتواضع چو ساخت خود را پست / حق گرفتش بدان ترفع دست
پست شو پست تا بلند شوی / بهره بگیر چو بهره‌مند شوی

دانه اول نقاد ربّ نجا که / تا از آن سر کشید بر افلاک
چون گذارد حب کسر ریزد بر / آن صفت شد بجا را و منجر
زانکه مجرور خویش را جار است / خود گرفتن ز جار ناچار است
هر که دارد ز خصلتی مایه / اثر او رسد به همسایه
گرد گوی بدین حدیث اشعار / انکه الجار گفت ثم الدار
فقر خواهی به اهل فقر نشین / همنشینی به اهل فقر گزین
تا کنی کسب از وفیق ازری / گرچه زان کسب بود تا خبری
طبع دزدد ز یار رهبر خوی / نافه گیرد ز مشک از و بوی
عامل اندر حروف بسمله بی است / غیر با از حروف عامله نیست
از عمل نیست کیفیت جاری / از عمل یافت منصب عالی
درجات رفیع در دو سرا / مبتنی بر عمل فتاد ترا
روز قرآن الیه یصعد خوان / کش بود تا برفعه میدان
تا بدانی که طیب از کلمات / یعنی ارواح ناجی از ظلمات
چون باوج بقا کنند صعود / جز بقدر عمل نخواهد بود
بی که بنشست در مقام الف / چون خلیفه بجای مستخلف



آنچه مستخلف از ترفع شان / داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف از این معنی / می نماید کنون ز صورة بی
ورنه بی در مواضع دیگر / منخفض بود نافراخته سر
پادشاهان خلیفگان حق‌اند / در خلافت همه برین نسق‌اند
هر چه دارند اتصاف بدو / ز اقتدار و نفاذ و امر و علو
وصفهای حق‌اند عز و جل / گشته ظاهر ولی بقدر محل

## اشارة حرفیة الی الالف

الف اسم بشر ز با / بود بسیار ظاهر و پیدا
بی چو آمد بدید الف در بسم / مختفی گشت همچو جان در جسم
بود پیش از وجود خلق جهان / سر وحدت جهان که بود عیان
حکم کثرت چو یافت وصف ظهور / سر وحدت شد اندر آن مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر / گرچه بس ظاهر است و بس باهر
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل / پوشید آنرا ز دیده احول
اینست آن سر که سایل اگر / از بی در حروف بسم الله
چون ز بابودن الف در بسمله / گفت شیطانش از میان ز دوم

### در بیان معنی بسم الله

هر تعین کشت لاحق ذات / هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعین تنها / اسمی آمد ز جمله اسما
ور بود با تعینات تمام / اسم جامع همی نهندش نام
لفظ الله و صورت کامل / اسم این اسم دان از و کمل
ابتدا و انتها که قرآن راست / هر دو شرح کمال انسان راست
چشم بر بانیس و ابتدا ز ناس / قدر انسان ازین بیان بشناس
وصف او لایزال و لم یزل است / اول الفکر و آخر العمل است
این بود شان علت غایی / جهد کن کین مقام را شایی

### در معنی اسم الرحمن و اسم الرحیم

[اسم وجود حق رحمان] هست / باعتبار العموم للاعیان
رحمتی در کمال بسط و سعت / مستفاد از و رحمتی و سعت
نیست غیر از وجود عام معاض / بر حقایق ز واهب فیاض
اسم رحمن از و بود مشتق / لفظ آن خاص و معنیش مطلق
لفظ او بی وقوف و سهو و غلط / می شود بر خدا مقول فقط

یک

یک معینش شامل و عام است / کون را تشنه خون انعام است
عکس این است حکم اسم رحیم / باعتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق اما / متخصص بموجب اشیا
بخشد از خوان رحمت القصه / طالبان وجود را حصه
لفظش افتاد بی خلاف سعات / بر حق و خلق جایز الاطلاق

### در انتقال از بسمله بتلاوت کلام الله تعالی

بتعوذ چو پاک کردی راه / متوسل شدی به بسم الله
وقت آن شد که شاهد لارار / بر تو جولان کند ز حجله غیب
مهی او شاهد نگارین را / کرده در بر شعار مشکین را
آفتاب جبین از آن سیما / بسته بر روی خویش ابر
از الو الاید بس رسیده شعار / به نظاره الو الابصار
وز پی خلعت بنی العباس / از حریر حروف کرده لباس
تا در و کسوتش نبیند هوش / چشم بنهاده بر دریچه گوش
چون کشی از رخش حریر و فا / ظهر و بطنش ترا شود مکشوف
ظهر و بطنیت جمله قرآن را / از پی یکدگر بجوی آن را

لفظ را چو کنی بظاهر قیاس / قشر و لب از وی است خرده شناس
ظهر او را بطن چون نگری / همچنین قشر مغز شان شمری
تا بجای عمل رسد قشر عبور / نکنی نقد تو بمغز عبور
مست ماندن بقشر و آب دوات / مغز جو مغز چون اولو الالباب
ای بسا کس که هم بقشر بخفت / باز ماند و بمغز راه نجست
چون بهایم بپوست شد خرسند / آدمی سان ز مغز پوست بکند
از کلام خدا بلفظ رسید / لفظ دانست و لفظ خواند و شنید
ظهر قرآن بر آن نگرد ظهور / بطنها ماند در بطون مستور
یافت گنجی طلسم آن شکست / جز بنقش طلسم آن ننشست
دیده از گنج خشت بر دیوار / خشت دیوار گنج کرده شمار
نور عقلش نگشت راه نمای / که یکی خشت بر کند از جای
بگشاید رهی بجانب گنج / شود از نقد گنج کو بی رنج
تو از آن حبل خواند قرآن را / تا بگیری بسان حبل ازرا
بر آیی ز چاه نفس و هوا / بکنی آهنگ عالم بالا
نه که آیی بمال و جاه فرو / از بلندی روی بچاه فرو



رسن آمد کزین نشیمن پست / بر آیی در آن رسن زده دست
تو بدان دست و پای خود بستی / واندر آن تنگنای بنشستی

## فی بیان قوله علیه السلام رب تال للقرآن والقرآن یلعنه

رب تال یفوه بالقرآن / وهو یفضی به الی الخذلان
خواجه را نیست جز تلاوت کار / لیکن او طرد و لعنت آرد بار
نکند حسن خبار در موشت / متکلم شود فراموشت
نشود بر دل تو تابنده / کین کلام حق است پاینده
باده نوشی مدام با او باش / تا شود صاف حلق تو زخراش
حلق باید ز خلط بلغم پاک / گر بود معده پر حرام چه باک
لعنت است این که سازدت تسیم / روز و شب با امیر و خواجه ندیم
مجلس ناکسان بیارایی / تا بدان نکته و خرده بربایی
خانه شان مزبله است و قرآن نور / دار این نور را ز مزبله دور
شرم بادت که بهر مزبله را / سازی از نور قدس مشعله را
لعنت این است که همت تو تمام / گشت مصروف حرف و لفظ کلام

نقد عمرت ز فکرت معوج / خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات بسر / در قرائات سبعه و عشره
گر شود حرفی از ادای تو کم / حرف غم در دلت شود مدغم
فوت گردی سعادت سرمد / غم نخوردی برای یک مد
همچنین هر چه از کلام خداست / جز خدا قبله دلیست ترا
موجب لعن و مایهٔ طرد است / چند از آن مقبلی کزو فرد است
معنی لعن چیست مردودی / بمقامات بعد خشنودی
هر که ماند از خدا بیک سر مو / آمد اندر مقام بعد فرو
گر چه ملعون نشد ز حق مطلق / هست ملعون بقدر بعد از حق
زانکه اندر مقام یکتایی / نیست مو را مجال گنجایی

**حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر همه اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریک عاشق گفت بازگرد که اگر در باریکی موی شده ترا شب درین خلوت گنجایی نیست**

مبتلایی بعشق مه‌رویی / داشت باریک نام هندویی

بعد عمری شبی ز بخت بلند / آمد آن صید وحشیش بکمند
بود با او بهم خوش و خندان / که آمد آواز حلقه بر سندان
کیست گفتا درین شب تاریک / گفت اینک غلام تو باریک
گفت رو کز کمال نزدیکی / گر چه موی شوی ز باریکی
نیست امکان آنکه ره یابی / زین در آن به که روی بر تابی

**در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص بتالیان قرآن نیست بلکه هر عمل که ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل میشود ازین قبیل است**

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص / نیست بر قاریان قرآن خاص
بس مصلی که در میان نماز / می کند بر خدای عرض نیاز
چون در صدق نیست باز برو / می کند لعنت آن نماز برو
این بود حال سایر قربات / چون صیام و قیام و حج و زکات
هر چه اخلاص نیست اکسیرش / گر زر ناب کم ز مس گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب عمل / پاک سازی ز شوب نفس و دغل
نه در آن صاحب غرض باشی / نه از آن طالب عوض باشی

کیسهٔ خود از آن بپردازی | سایهٔ خود بر آن بیندازی
حول خود از میانه برداری | قوت خود تمام بگذاری
حول و قوت ز فضل حق بینی | گل حکمت ز باغ حق چینی
بخشش محض بینش ز خدا | بر تو جاری شود ز بحر عطا
لیک با این همه خجل باشی | فعل‌ها کرده منفعل باشی
زانکه آن فعل اگرچه فضل حق است | مبتنی بر قضای ما سبق است
مظهر آن تویی و در ظاهر | سازی احکام مظهر و سایر
گرچه عالیست فعل حق ز علل | ناقص آمد جلی ز نقص محل
آب باران که فضل فرزدن | آمد از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بعرصهٔ دشت | شور شد چون بخاک شوره گذشت
بود جان‌بخش بوی باد شمال | که وزید از مهب لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد مرور | یافت اسم سموم و نعت حرور

در بیان آنکه مخلص بکسور اللام مادام که اخلاص را مضاف بخود می‌بیند در عین اشراکست والمخلصون علی خطر عظیم اشارتست بدین و چون بفضل حق سبحانه خلاصی از خودیش دست داد آن اخلاص را مضاف بحق سبحانه و تعالی مشاهده کرد مخلص شد بفتح لام بلکه هم مخلص باشد و هم مخلص مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق و مخلص مکسور اللام باعتبار مظهریت خودش مر فعل حق را سبحانه و لهذا المخلصین در شان انبیا و اولیا بروایتین کسر و فتح نازل شده است

مرد مخلص گشته از خود پاک | باشد اخلاص او ز همه اشراک
نفسش از چرک حرص‌ها شده صاف | دارد اخلاص از نمودش مصاف
نیست پیش محقق آگاه | مخلصا ز اجرای این خطر در راه
چون رماند چو عشق نفس و غل | کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص | دهدش مخلصی ز خود مخلص
بلکه چون خود ز نفس ما کس رست | کسر او فتح و فتح او کسر است
گر باخلاص خود شود ظاهر | بیند اخلاص حق ز خود ظاهر
مخلص آید بحق ولی نه بخود | بحق آموز این سبق نه بخود
مخلص و مخلص که در قرآن | انبیا راست نازل آمد شان
در عبارت بود دو صیغه ولی | در حقیقت بود یکی معنی

## تمثیل

خس و خاشاک بین که در صحرا | میرود لحظه لحظه جای بجای

ذره بینی بغیر جنبش باد / ور خس و جنبش نیاری یاد
غرقهٔ موج بحر توحیدی / خسرو بارگاه تفریدی
ور همی بینش ز باد اما / دانی از جنبش خس پیدا
عارف کامل از اهل طریق / گرده منزل بذروهٔ تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق را سبحانه بواسطهٔ دوام قراءت متکلم غریبانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می باید که بملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظهٔ اجمالی اکتفا نماید و اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی گردد بتامل و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارات کبرای امت باشد دفع آن خواطر

در تلاوت اگر بچشم شهود / متکلم ترا شود مشهود
مده از نقش خال و دیو مقبل / بتفاصیل لفظ و معنی دل
بلکه چشم شود بروی دوز / وز فروغش چراغ جان افروز
خوش نباشد که یار پیش نظر / تو نظر افکنی بجای دگر



با تو معشوق خفته هم آغوش / تو بیاری نامهٔ او مدهوش
نامه در هجر زینت بصر است / لیک یوم الطلاق دردسر است
چون رسد روز وصل وقت بقا / نامه جای ز سر دستار
ور شوی از جمال او محجوب / فکر در نامه کردن آمد خوب
لیک فکری که در سراچهٔ روح / بگشاید هزار باب فتوح
از عهود قدیم یاد دهد / صد در فیض را گشاده نهد
یوسف جانت را ز قعر جب / بر نماید از آن غیابهٔ جب
شوق دیرینه را بجنباند / رویت از ما سوی بگرداند
بر تو تابد سپهر توحید / بر تو ریزد جواهر تفرید
گنج اسرار را شوی گنجور / دست احرار را شوی دستور
بی دروازهٔ نجات بری / می ز پیمانهٔ حیات خوری
نه که از بحر جذب دور افتی / مرغ کوری بآب شور افتی
همچو این ابلهان بی فرجام / که بزرق و فسون درین ایام
دم ز خبرت ز علم خبر زنند / تار تزویر گرد جعفر زنند
بی دمند از کمال بی عونی / صد خبر از حوادث کونی

همه مستنبط از کتاب خدای / همه مستخرج از بواطن آی
نه بر آنها ز روی عقل دلیل / نه بر آنها ز کوی نقل سبیل
هر یک از اقتضای فهم ردی / مبتنی بر قواعد بدی
ابتنای تهی ز جزم و ز ظن / بلکه از بیت عنکبوت اوهن
هیچ از آنها بوفق واقع نی / وز یکی نور صدق لامع نی
قدوهٔ این فریق بی توفیق / که سپرده است شیوهٔ تحقیق
سالها محنت و عنا برده / واندرین فن کتابها کرده
از کلام مجید کرد آگاه / که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود / غیر او دیرسال خواهد بود
ملک گیرد بطالع میمون / چند کشور دگر ز شاه افزون
واندرین باب فصل آماده / کرد و آورد پیش شهزاده
بار دیگر چو برد حضرت شاه / از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده / بخراسان نمیرسد زنده
شاه آمد بتخت بار دگر / مرد شهزاده پیشتر ز پدر
بعد از او شاه سالهای دراز / زینت تختگاه حشمت و ناز

مرد و حکمش خلاف واقع شد / محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام / منعکس شد ز گردش ایام
لیک قطعا خجل نمیگردند / زین صفت منفعل نمیگردند
شده مبنی بر جرات ایمان / کالحیا شعبة من الایمان
جز اگر هست حکمت نبوی / مقتبس از چراغ مصطفوی
جز بنور متابعت حاشا / که شود از جمال پرده گشا
جفر دان زمانه هست جنب / پیش بنهاده زین مقوله کتب
نه ز احوال عاقبت ترسان / نه ز اسباب عافیت پرسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم / وز عدد زیرشان نهاده رقم
بسته با خود تخیل باطل / یکسر از حلیهٔ خرد عاطل
مرد راوق اهل دل راوق / جفت این جفر جعفر صادق
جفر صادق از تو پنهان است / صادقانرا کنا ز بان عیان است
صدق زین است و گه نشین زین / مرد و صد زین غیر محققین
طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال / که ندانند در میانه اشکال
بخرد و کرم در جهان شهرند / این خرافات زین خران بخرند

آن جواهر که فاضلان سفتند — وان عوارف که عارفان گفتند
هر در گوش هوششان راست — طبعشان را اجتناب از وی خاست
کهنه خوانند جمله را و قدیم — کی بود در جدید ذوق قدیم
چند خایند آن قدیم کسان — لب به نوباوهٔ جدید رسان
من ندانم که این جدید کجاست — ذوق نوباوهٔ جدید کراست
مدعی کز جدید می لافد — تار و پود جدید می بافد
کهنه بگذشت تا رسیده به تو — کهنه زار تخت تو نکرده درو
بی نو و کهنه بر زمین مانده — هم از او رانده هم از او مانده

## تمثیل

سگکی می‌شد استخوان به دهان — کرده ره بر کنار آب روان
بس که آن آب صاف و روشن بود — عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ گمان که مگر — هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی او بشتافت — استخوانش ز دهان فتاد در آب
نیست را هستی توهم کرد — بهر آن نیست هست را گم کرد

## قصهٔ کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد

## و بواسطهٔ آن هوس از گرفتن کرمهای آبی باز ماند و به شکار کبوتر نرسید بلکه خود شکاری دیگری شد

کازری در نواحی بغداد — بود در کار کازری استاد
بر لب دجله کازری کردی — روزی خود ز کازری خوردی
بر لب آب دایما می‌دید — که کلنگی بزرگ می‌گردید
کرمکی چون ز آب بنمودی — نول کردی جلد و در ربودی
بجان از جهان قناعت داشت — غیر آن جمله باد می‌پنداشت
داشت با عز من قنع پیوند — بود پروازگاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذل من طمعش — بود بی ذلت طمع شبعش
ناگهان روزی از هوا بازی — تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ — ناگه او را گرفت تنگاتنگ
از سر همت بلند که داشت — اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیست مدخلی کردن — خوان نهادن تمام خود خوردن
باز ازان سفره جوجهٔ آتش — گر شد آن گرسنه دلخوش
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد — آتشی در نهاد او افتاد

گفت من خود بچهٔ زو پیشم — شیوهٔ آن جد اندیشیم
باد ازین کار و بار خویشتن شرم — گر بگیری شوم چنین لنگرم
همه عالم پر از خروش طیور — چند باشم بکرکی مغرور
بعد ازین همتی بکار کنم — لایق خویشتن شکار کنم
بجهان دردهم صلای کرم — خود خورم لقمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال چو باز — از زمین کرد بر زمین پرواز
از قضا دید کز میان هوا — شد مطوق حمامه پیدا
کرد بر وی بسان باز کمین — تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز بخت بد فرمای — در غدیری فتاد پر گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش — شد بدو بار بدل اقبالش
دید کارز شکاری بی مخ — گفت بخ بخ چه نیک شد مطبخ
برگرفتش روان و با دل شاد — کرد شخصی سوال ازو بشگفت
رو بخلوت سرای خویش نهاد — کین چه مرغ است در جوابش گفت
این کلنگیست کرده شهبازی — خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی — کرده خود را شکار همچو منی



هر که افزون کند قدم ز گلیم — افکند خویش را بورطهٔ بیم
باز را در شکار بودن به — جغد را جغدوار بودن به

## رحم الله امرأ عرف قدره ولم یتجاوز طوره

فرخ آنکس کو از خود بشناخت — کار خود را بواز خود پرداخت
شد بحکمت بلند آوازه — گام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهاده در ره گام — متجانب ز طفرهٔ نظام
هر که زد طفره از سر صرفه — تا بمقصد رسد بیک طرفه
نرسیدش بجای مقصد دست — کرد ازو ثبت مرد و خرد شکست
مرغ نورس که گشته نیرومند — می پرد ز اوج آشیان بلند
نیز نو برشده پر و بال و بال — می کند چرب گربه را چنگال
ور تو گویی که همت عالی — گر هوا و هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کند — میل مقصود ارجمند کند
از امور دنی به بیهوده — نکند دامن خود آلوده
خویشتن را نشد که باز شه پر — بهوای مگس گشاید پر
بنماید که شیر آهو جوی — بشکار شگال آرد روی

گویم آری ولی حکیم ازل / گر نبود حکم آن بری ز خلل
بهر هر مقصدی رهی بنمود / سوی هر خانه دری بگشود
طالبان را بلطف کرد خطاب / گفت فأتوا البیوت من ابواب
گر تو از در روی مبارک باد / تاج فضلت کلاه تارک باد
ور گذاری در و ز بام روی / هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسوایت فتد از بام / دیگ اندیشه تو ماند خام
من نمی‌گویمت بکعبه مرو / همت خود مکن بکعبه گرو
پیروی زاد گیر و راحله جوی / روز و شب در قفای قافله پوی
ورنه غولی شوی بیابانی / هم ز کعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای و خونین دل / بازگردی ز اولین منزل

## قصهٔ غوری و حج رفتن او بیک تک و بازگشتن او از منزل اول

تنهای پیر و نیت گشت / واعظی بر حدود غور گذشت
بامدادان بمسجدی ز ثواب / بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج / بر امین بیان نمود درج
نکته‌ها گفت جمله عشق آمیز / بیتها خواند جمله شوق انگیز





غوری کش ز عشق لم یزلی / بود سری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنود این سخنان / جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید مستانه / خاست بر یاد صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده / جنبشی کن اگر نه مرده
جنبشی زد که آب و گل جنبد / دل که آب و گل تو دل جنبد
پای بیرون نهاد زین گل و آب / روی در مستقر حسن مآب
شعله بر زد در سینه آتش او / جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه کرکاو در برابر داشت / گرد در پای و کرک دو بر داشت
در کفش زادی و راحله نی / همرهش کاروان و قافله نی
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست / وز ره آن نشان ز نشت کراست
دو سه فرسنگ رفت بس بی رنگ / شد جهان فراخ بر وی تنگ
پایدان پاره پای آبله شد / معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق از شتاب فرو / نشست از وصل کعبه دست فرو
ای بسا آتشی که ناگه جست / پرورش چون نیافت زود نشست
شرر آگه جهت ز آهن و سنگ / بی فروزینه مشکل است درنگ

ور فروزینه چون مدد یابد / بهره از بقای خود یابد
ور تو با هیمه آتش می پیوند / شعله گردد و بقدر هیمه بلند
تا بحدی که عالم افروزد / هرچه یابد ز خشک و تر سوزد
گیرد آنسان زبانه آن ز وقود / که نماند نشان ز نقش وجود
همچنین جذبه گر درون خیزد / بگریبان جان در آویزد
گرچه باشد ضعیف و زود زوال / یابد از تربیت جمال و کمال
باید اول که با خبر باشی / تا که آن جذبه از چه شد ناشی
نفشانیش از دست نگذاری / روی همت بسوی او آری
گوش داریش ز شر اضدادش / کنی از اهل جذبه امدادش
هرچه یابی ازو و کلمش / تاج سازی بفرق خاک رهش
خانه گیری بکوی و برزن او / نگذاری ز چنگ دامن او
یار از یار خلق دزدد و خوی / میوه از میوه رنگ گیرد و بوی
پهلوانیش ورز و داد کار به / یا نه پهلو به پهلوانی نه
پهلوانی که از زبردستی / باشدش پای بر سر پستی
افکند از فغان و شیون تو / بار مستی ز دوش و گردن تو



قصهٔ آن پهلوان که مخنثی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاک انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری برگرفته گفت خداوندا این مخنث را بیامرز یا بار گناهان او را بر گردن من نه که از بیم تو بخواهد مرد

پهلوانی ز پردلان عجم / میزد اندر طواف خانه قدم
دید گریان مخنثی بر خاک / روی بنهاده بر زمین زده خاک
نعره برگرفته عالم سوز / کای گنه بخش معذرت آموز
از گنه گرچه کوه البرزم / بکمال کرم بیامرزم
پهلوان ز آن بسوخت دل گفت / کای خداوند نکته و [illegible]
لطف کن داد این مخنث ده / یا گناهش بگردن من نه
ورنه از بیم تو بخواهد مرد / داغ حرمان بگور خواهد برد
گر چنین پهلوان نباشد یافت / روی از همرهان نشاید تافت
هر که یابد ز طور آن بوئی / کش بود جذب حق بسر سوئی
رشتهٔ صحبتش ز کف نگذار / زانکه موئیست در رسن بسیار
هر که تنها رود چو او غوری / باز گردد ز دیده دور بجوری

## تتمهٔ قصهٔ غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه　　رمقی در تن از عطشش نه
لنگ لنگان بخانه روی نهاد　　هر که پرسید از و جوابش داد
که زدوم گام تا توانستم　　باز گشتم همین که دانستم
که بکعبه نمی رسم امروز　　تا بکعبه بسی ره است هنوز
از سه فرسنگ شد دو دوم خون　　چون توانم هزار رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی گیرم　　رو بدیوار خستگی میرم
چون نیاید بدست صحبت یار　　واکشم پا ز صحبت اغیار

## در بیان آنکه چون پیر غالب و یار طالب یافت نشود و عزلت از صحبت به نماید چنانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد

كُلُّ مَنْ كَانَ يُؤثِرُ العُزلَة　　حَصَلَ العِزُّ لَهُ بِلا مُهلَة
چون بود عزلت از صحبت به　　بار صحبت بکنج عزلت نه
عزلت آمد کلید گنج شهود　　عزلت آمد علاج رنج وجود
اندرو عز و دولت متصل است　　آن لت نفس و عز جان و دلست

عیش

عیش از علم و زی ز زهد بهشتش　　یعنی آنزاست علم و زهد اساس
نیست بی عین علم جز ذلت　　نیست بی زا و زهد جز علت
یافت عز زین دو حرف عزلت تو　　نیست بی این دو حرف حرکت تو

## اشارت بآنکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان وهی بالابدان عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان وهی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

عزلت سالکان بود بجسد　　عزلت عارفان بهوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام　　بگسلی از همه چه خاص و چه عام
در بر اهل زمانه در بندی　　جا بجز کنج خانه نپسندی
پا نفرسایی از خروج و دخول　　لب نیالایی از کلام فضول
بمقالات خلق دم نزنی　　بملاقاتشان قدم نزنی
خسرشان عین سود انگاری　　بخلشان محض جود پنداری
پیش از آن کت برد اجل زهمه　　ببری رشته امل زهمه
واکنی اندک اندک اندیشه　　از همه تا شوی یک اندیشه
چون یک اندیشه گشت پیشه شود　　دولت که گشت همیشه شود

| | |
|---|---|
| هر چه بند تو بندگی گردد | بندگی جمله زندگی گردد |
| بی نشان بنده شوی احدی | جان فشان زنده شوی ابدی |
| بی نشان تو جان فشانی تو | گرد و اسباب زندگانی تو |

## در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه‌اند طبقهٔ اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام و اتقا از ضرر خواص و عوام است

| | |
|---|---|
| آن یکی از همه جهان بجهد | تا ز آسیب گمرهان برهد |
| کند از نفع و ضرشان حذری | تا زند چند ز شرشان شرری |
| رمد از خلق در سرار و جهار | تا زید ایمن از شرار شرار |
| ای بسا خس که خرمنی اندوخت | جست ناگاه یکشرار و بسوخت |
| دوستداران که نیکخواهانند | روز دزدان و عمرکاهانند |
| روز عمر ترا بحیله درو | آن دو کنند وعدت دیو |
| گاه همپنجهٔ دوست سازند | گاه در دام دیوت اندازند |
| بخردی کو گهر خرد سفت | مار بد به ز یار بد گفت |
| مار بد جز بگرد تن نتند | یار بد عقل و دین بن بکند |

| | |
|---|---|
| مار بد گر بفکنی بسنگی | جهد از خانهٔ تو و ز سنگی |
| رستن از یار بد بود دشوار | در به بندی درآید از دیوار |
| باشد آسان ازو حذر کردن | نقد جان از کفش بدر کردن |
| یار بد از فسون و افسانه | با تو همخوابه است و همخانه |
| کی دهد دست رستن از کیدش | بایدت پای جستن از قیدش |
| مار بد چون بپیش دانی | یار بد را شناخت نتوانی |
| بس که خون جگر بباید خورد | تا شود آشکار جوهر مرد |
| مار بد خصم این جهانی شد | یار بد خصم جاودانی شد |
| آن تخاصم که اهل نار کنند | همه از جهل و جهد یار کنند |
| جهد کرده قوی ز جهل و عمی | تا نگیرد ضعیف راه وفا |
| برده فرمان ضعیف و مانده قوی | بهر فرمانبرش ضلال و غوی |
| شاید ار آن خلاف این کردی | بوفاق این هوای دین کردی |
| هر دو با یکدگر چون یار شدند | جاودان خار و خاکسار شدند |
| چون شود دور این جهان سپری | همه از یکدگر شوند بری |
| غرق آتش جوارح و اعضا | یلعن البعض منهم بعضا |

سروران ربع بلی روان چنان — قول لا مرحبا بهم گویان

پی روان در عقب آنان — ورد لا مرحبا بکم خوانان

ظلم جو دست خود گزان کای کاش — رفتمی بر ره پیمبر فاش

یا نگرفتمی فلانی را — دل نیازردمی جهانی را

صافی است این سخن ز شوب غرض — روز قرآن بخوان ویوم یعض

دور باش از در خدا دوران — راه هجرت گزین ز بیهوران

زانکه آسان ز شرشان دوری — نه به دوست خبر بیهوری

## تمثیل

گفت روباه بچه با روباه — کای ز مکر سگان ده آگاه

بازی کن مرا کنون تعلیم — که بدان از سگم نباشد بیم

گفت از و بازی زینم به — که تو در دشت باشی او در ده

بکشد گر نه حق شود یاور — پوستینت ز تن و پوست از سر

**طبقهٔ ثانیه آنکه نیت ایشان اجتناب از آن است که شر ایشان متعدی بغیر نشود و چندان رفع من لا اول فان فی الاول سوء الظن بنفسک اولی**

## لانک بنفسک اعرف

وان دگر رخت و بار برده بغار — وز صغار و کبار کرده کنار

بیش از آنکه هیچ آسوده — زو نکرده بهرزه فرسوده

بحدیث رسول صدق اندیش — هست هفتاد شعبهٔ ایمان بیش

هست از و جمله شعبهٔ ادنی — کردن از راه خلق رفع اذی

هیچ اذایی ز راه خلق جدا — نیست بدتر ز نفس بد فرمای

منصف متصف بهوش و خرد — خلق را نیک دید و خود را بد

همه کس را ز خویشتن بهتر دید — بد خود را بخلق نپسندید

تا کسی کم کشید از و باری — ور دلی کم خلید از و خاری

بار خود را بدوششان نگذاشت — خار خود را از راهشان برداشت

## سوال و جواب راهب

راهبی از ولی غبار گرفت — دامن کوه و کنج غار گرفت

بکشادش که ز هیچ گروه — از قناعت نهاد پشت بکوه

مرد آگاه خوش هم آواز است — بر دل و بر دهان همراز است

تیغ بر ترش اگر نهند بسر — ننهد باز جای خویش بدر

نقد کان بسته بر گردایم　　در مقام کرم بود قایم

همچو او تا دو پس قوی حال است　　روز و شب مستغرق ابدال است

حق تعالی که کرد خلق جبال　　پی اظهار کبریا و جلال

قال نجعل بدی و ارشادا　　وجعلنا الجبال اوتادا

رام بالقصه بکوه فشرد　　نقد او قامت خود بکوه سپرد

نهادی ز کوه بیرون پای　　بلکه بودی چو کوه پابرجای

روزی از صوب شهر و عرصه دشت　　راز جویی بسوی کوه گذشت

گفت کای کان حلم و کوه شکوه　　چند باشی چو کان نهان در کوه

قدم از کان خویش بیرون نه　　گوهر خویش را رواجی ده

تا که گرده جای در کان است　　قیمت آن ز خلق پنهان است

چون ز کان جلوه گر شود به دکان　　قیمت او شود پدید عیان

گفت دارم کشیده تنگ بر　　سنگ خویش را ایمک تبر

تا لعل سنگی که رو در شکار　　کند از بهر خویش و زرش کار

می کند پوست از وفا کیسان　　می کند پوستین تر و دنیان

کرده ام بند درین غار شکنج　　تا رهد عالمی ز آزارش

خورد آن سنگ بکوه زخم خدنگ　　به که آرد بزخم خلق آهنگ

نیست اندر اصول دین داری　　هیچ بدتر ز مردم آزاری

باشد آزار خلق غم فرسود　　خار و خاشاک کشت زار و عود

پاک شو پاک کین چنین خاشاک　　نه دهد جز ز طینت ناپاک

گفت با سگ کسی ای بجهان　　گشته قانع بکید و لقمه نان

خیر و شر جهان شناخته　　بد و نیک خلق ساخته

بچه خصلت حرامزاده ترا　　می شود از حلال زاده جدا

ای که رحمت بسوی او داری　　که شوی شهره در نکوکاری

غیر آزرنت مباد اندیش　　که کم آزاریت شود پیشه

نه کم آزاری بدان آیین　　که به بی غیرتی کشند در وین

شوی اندر جریده اشرار　　بنده راضی کن جند آزار

حکم خلاق را نهی یکسوی　　برضای خلایق آری روی

بل کم آزاری طبیعت کو بد　　بجز نیک و در شریعت خوب

اگر آزار و رکم آزاریست　　چون بود وفق شریعت باریست

برساند بگنج امیدت　　برهاند ز رنج جاویدت

ور بنا شد بوفق شرع خدای | باشد اندر فزای بخت رای
اندری موجب هزار ندم | محنتی مثمر هزار الم

**در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند و در ورطهٔ اباحت افتاده**

ترک آزار کردن خواجه | ذو فن کفر راست و پاجه
منکر آمد به پیش آن معروف | شد بمنکر عنان آن مصروف
نفس محنت گریز راحت جوی | داردش در ره اباحت روی
شد یکی پیش او حرام و حلال | می نیندیشد از وبال و نکال
میشود مرتکب مناهی را | می فتد در عقب ملاهی را
گاه لافش ز مذهب تجرید | گه گزافش ز مشرب توحید
اینست لاف و گزاف او عادی | لیک آزار جو بیک و اکاوی
مذهبش جمع فضه و ذهبیست | مشربش شرب بادهٔ عنبیست
نه ز احوال سابقش عبرت | نه ز احوال لاحقش خبرت
از علامات عقل و دین عاری | مذهبش حصر در کم آزاری
ور دراو ز مباحیان کهن | کس میازار و هرچه خواهی کن

نسبت خود کند بدرویشان | دم زند از ارادت ایشان
هرکه درویش از او بود بیزار | کی ز درویش آید این کردار
نیست درویشی اینکه زندقه ایست | نیست جمعیت اینکه تفرقه ایست
اصطلاحات عارفان از بر | کرده وی کند بیان به فر
ولش از سر کار واقف نی | معرفت بی شمار و عارف نی
همچو جوز تهی نماید نغز | لیک جو بشکنی نیابی مغز
کرده وهم خیال بی باکان | مندرج در عبارت پاکان
لفظها پاک و معنیش پرکین | نافه چین لفافه پرسرگین
نافه نکشاده مشک افشانند | ورکشایی جهان بگندانند

**در مذمت آنان که شرع را بهانهٔ آزار مسلمانان و کارهای باطل را در صورت حق بپردازند**

آنکه شرع بدی از دست پناه | نیست گویا ز سر شرع آگاه
کرده در کوی و خانه و بازار | شرع و دین را بهانهٔ آزار
کار باطل کند بصورت حق | برد از شرع مصطفی رونق
می کند پایهٔ شریعت پست | تا دهد وایهٔ طبیعت دست

میر بازار و شحنهٔ شهر است / شرع ازو وان ز شرع بی‌بهر است
شرع را تیره ساخت از توره / قند را شیره ریخت در شوره
کرد اسلام را وقایهٔ کفر / شد ز نعشش بلند پایهٔ کفر
ساخت یکسان ز نفس شورانگیز / دین حق را بتورهٔ چنگیز
فی المثل گر یکی ز عام الناس / بفروشد سه چار گز کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا / در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست مزد کند / زو سوال نماز و روزه کند
سازد آن را گناه هیچ گناه / پشت و پهلو بضرب دره سیاه
کاله‌اش گر بگردنش ماند / گرد بازارها بگرداند
بعد از و خود سوی چنین خانه / بفرستد برای جرمانه
تا ستاند چنین چوب از وی / بعد بخشد بهای شاهد و می
این چنین امثال این فراوان است / که بران بنهاد و تاوان است
خصم دین شد بحیله و دستان / ای خدا داد دین ازو بستان
شرع را خوار کرده خوارش کن / شرم بگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا کنمش / بر جگر ناوک دعا زنمش

بیشتر زین نهصد و هشتاد / بد عملش رسول دست گشاد
کای خدا هر که کرد نصرت دین / در دو کونش نصیر باش و معین
و آنکه خذلان شرع خواست امروز / دل و جانش بتیر خذلان دوز
خود چه خذلان بود بتر که کسی / باغ رضوان بدل کند بخسی
روی در خلق و پشت در مولی / دین فروشی کند بلی دنیی

## قصهٔ زاهد و عارف

زاهدی می گذشت در راهی / فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده / ره بسوی جحیم بگشاده
گفت یا رب بگیر سخت او را / ده بسیلاب قهر رخت او را
کشتیش را فکن بموج خطر / تا نپیچد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنید از دور / با دعاگوی گفت کای مغرور
چه گرفتاریش ازین افزون / که نهد پا ز حد شرع برون
چه بلا زین بتر تواند بود / که بود از خدای ناخشنود
کشته مسکین بموج دریا غرق / تو چه سنگش همی زنی بر فرق
گر ترا دست هست دستش گیر / دست جان هواپرستش گیر

| | |
|---|---|
| ورنه باری بفکن از پایش | جان بتیر دعا بدوز ای شیخ |

**طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است سبحانه و تعالی بر صحبت خلق**

| | |
|---|---|
| وان دگر آنکه صحبت مولی | کرد ایثار بر همه مولی |
| روز و شب صحبت خدای گزید | دل ز پیوند ما سوی ببرید |
| کرد خالی ز ما خلق خود را | داد یکبارگی بحق خود را |
| دست و دل از هزار رو بگسست | هرچه شد قید او از آن بگسست |
| صحبتی در گرفت تنگ بسی | که نگنجد در آن میان کسی |
| مگر او کس که محو خود کردست | ترک پیوند نیک و بد کردست |
| کرد بر خویش جیب هستی شق | بر زده سر ز جیب هستی حق |
| خاک بر حرف خویشتن پاشیده | بلکه زین فرقش تراشیده |
| از من و ما نهاده بیرون پای | سر موئی نمانده زو بر جای |
| بگسل از موی هستی خود رست | موی را نیست جای و را است |
| بس که خود را ز موی سنجد کم | گنجد آنجا که مو نگنجد هم |

**قصهٔ کلکی که در خانهٔ معشوق بکوفت گفتند بازگرد**

**گفتند بازگرد که صحبت تنگ است و موی در نمی گنجد گفت بهانه مجوی که من خود کلم و موی ندارم**

| | |
|---|---|
| کلکی بود عاشق کلکی | شوخ کلکی مشکبار کاکلی |
| داشت معشوق از قضا روزی | خلوتی با چو خود دل افروزی |
| هر دو تنها بعیش بنشسته | بر رخ غیر در فرو بسته |
| کلک از حالشان شنید خبر | رفت و گستاخ حلقه زد بر در |
| زد یکی از درون بانگ که کیست | بانگ بی وقت کردن از پی چیست |
| نیست این در گشاده بر هر گرد | گر نه سردی بکوب آهن سرد |
| خلوت خاص صحبتی تنگ است | حلقهٔ زلف یار در چنگ است |
| هر که در کوفت بادمی سنجد | زانکه مو در میان نمی گنجد |
| گفت در باز کن بهانه مجوی | زانکه من خود کلم ندارم موی |
| موی را در میانه نبود راه | من ز مو عاریم بحمد الله |

**در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال بسبب مداومت بر آن بدان مقام رسیده اند و آن سه رکن دیگر صمت و جوع و سهرست چنانکه خواهم**

قدوهٔ عارفان پیر قدم / قطب حق صاحب خصوص حکم

قدس الله سره الاصفی / وهو انا النقطة الاوسفی

کرده نقل از زبان معتمدی / ز حکایات اهل دل سندی

که شبی از درون خلوت خاص / بودم از گفت و گوی خلق خلاص

در خانه برین و آن بسته / بر مصلای خویش بنشسته

چشم جان در شهود شاهد غیب / پا بدامان کشیده و سر در جیب

ناگه آمد کسی درون و ربود / آن مصلی که زیر پایم بود

زیر من یکدو گز حصیر افکند / که مصلا بغیر ازین مپسند

زو هراسی فتاد در دل من / زانکه در بسته بود منزل من

گفت ای ساده بهر چیست هراس / نهراسد ز کس خدای شناس

ثم قال اتق الله المتعال / فی جمیع الامور والاحوال

بود ز ابدال و در دلم افتاد / آمدم از علم سپداد و رشاد

که بپرسم ازو به چه سوال / که چه ابدال گشته اند ابدال

گفت از چار خصلت مشهور / که بقوت القلوب شد مسطور

عزلت و خاموشی و جوع و سحر / کین بود عمدهٔ خصال و سیر



این سخن گفت و زد برفتن رای / در فرو بسته و حصیر بجای

خارج آمد ز حد فهم عقول / که چه سان بود او خروج و دخول

گر تو گویی تمثل ارواح / بود آن فی تحول اشباح

آید از حول و قوت اکمل / که مجرد شوند ازین هیکل

چون ملایک بخلع و لبس صور / متمثل شوند جای دگر

گویم آری ولی بدین تقدیر / نشود راست انتقال حصیر

هست جسم کثیف و ظلمانی / نیست چیز لطیف و روحانی

بر تمثل چه سان شوی قایل / تا بدان قول حل شود مشکل

گر تو گویی که کاملان که هست / از خدا بر وجود اشیا دست

شاید او را بقوت ایجاد / داخل خانه وصف هستی داد

خارج خانه اش وجود نبود / داخل خانه اش وجود فزود

گویم این نیست خود بکلی رد / لیک باشد عظیم و مستبعد

زانکه هرچه آفرینش کامل / گر شود لحظه‌ای ازو غافل

گشته از عرصهٔ وجود قدم / رخت هستی برد بکوی عدم

این نشاید که کامل از همه سوی / آورد جانب حصیری روی

عمرها روزی و بگرداند
چشم همت ازو چو بنشاند

تا کند روز کار دور و دراز
تو نیازی بران ادای نماز

گر تو گویی سرور صاحب دید
که کند نقل او بخلق جدید

از برون زود چو در بایید
از درون مثل آن بفزاید

عرش تعیین و نقل آن ز سبا
اینچنین گفت عارف دانا

در سبا کرد احضارش اعدام
داد جای دگر بهستی تام

ورنه یکجا چو راه در یک آن
قطع کردن بدن بود امکان

زانکه تحریک جسم جسمانی
امر تدریجی است نی آنی

گویم این چه بسی قویم و قویست
گرچه بیرون ز حد وهم قویست

لیک کار خدا و خاص خدا
نیست محصور در مدارک ما

ای بسا کار کاید از ابدال
که بود پیش عقل خلق محال

باشد از خالق قضا و قدر
کارشان خارق قوای بشر

هرچه فهم تو زان بود قاصر
مشو آن را ز ابلهی منکر

هرچه عقلت برو کند اقبال
مبر آن را برون ز حد محال

معنی استحالت و امکان
باشد از اکثر عقول نهان





بس که باشی بصدق و موقن
کان بود مستحیل و این ممکن

لیک نسبت بقدرت صانع
این بود مستحیل و آن واقع

تا نورزی طریقت ابدال
کی شناسی حقیقت این حال

عزلت و جوع و صمت و بیخوابی
پیشه کن تا مقامشان یابی

شرح عزلت گذشت و اسرارش
نیست حاجت دگر بتکرارش

زان سپس رکن دگر سخن بشنو
ترک انکار کن بدان بگرو

## اشارت برکن دویم از ارکان مقام ابدال که آن صمت است

چون نشستن خموش نتوانم
باری از خامشی سخن رانم

چون سخن سد و مع الله نیست
شیوهٔ عارفان اگر نیست

با خدا گوی یا برای خدا
ورنه لب را ببند وز ژاژ خای

دل احرار گنج اسرار است
ره آن گنج جست گفتار است

هر که این ره بسوی گنج گشاد
داد بیهوده نقد گنج بباد

تا زبان از سخن نفرسوده است
مایه اش بی سخن همه سود است

چون بران نقطهٔ نطق افزود
شد زیان گرچه بود کمتر سود

بر دو قسم است صمت اگر دانی / صمت پیدا و صمت پنهانی

هست قسم نخست صمت لسان / که ببندی زبان ز رسم فضان

هر کرا لب خموش و دل گویاست / خفت و روز خویش را جویاست

گرچه بر روش حدیث نفس از او / کم نویسید بر وی فرشته گنا

وانکه بر عکس این گرفت قرار / جز بحکمت نمی کند گفتار

نزند جز بطبق صدق نفس / هرچه گوید صواب گوید و بس

هر کرا شد زبان و دل خاموش / معدن حکمت است و مخزن هوش

جان او در تجلیات قدم / یافته جا در آن ثبات قدم

با خدا گوید از خدا شنود / کی نفس از خدا جدا شنود

هر کرا زین دو صمت حرمان است / مسخرهٔ حکم نفس و شیطان است

قول او منحرف ز سمت سداد / فعل او متصف بنعت فساد

زود جز ره خطا و غلط / نزند جز در بلا و سخط

چون دهد جای در دل آتش / نبود غیر باطل اندیش

ور زبان را دهد بنطق فروغ / سر بسر باشد افترا و دروغ

شده سرخیل اهل خذلان را / گشته نایب مناب شیطان را



بلکه بگذشته کارش از شیطان / مانده شیطان بکار او حیران

**قصهٔ مفسدی که در تحصیل شهتهای نفس حیله انگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است**

گشته پرباد مفسدی زابوق / بر دو نفسش نفیر بر عیوق

شد پی میل خویش کله جوی / گرد صحرا و دشت رانگ ربوی

اشتری یافت ناگهان ز ده / بهر مقصود خویش آماده

خواست با او شود بزودی جفت / شتر از کار سر کشید و نخفت

چون میسر نشد تمنایش / بست چوبی بعرض پایش

پا بر آنجا نهاد و پیش خزید / مرد در کیش تا بخواست رسید

بود در کار خود بدان تلبیس / شد مصور به پیش او ابلیس

گفت ای بیره چه کارست این / پایهٔ صد هزار عارست این

هر کهی پند از شریف و وضیع / از تو این صورت رکیک شنیع

پیش از و کار در زند طعنت / بر من از جهل میکند لعنت

بخدا تا من از عدم بوجود / زادم و آدمی شدم مردود

هرگز این حیله در دلم نخلید / وین قباحت بخاطرم نرسید

خود زنی در چنین تکاپو کام ... من بتلقین او شوم بدنام

**در بیان آنکه آدمی را قابلیت جمع صفات متقابله ثابت هر کدام که میل کند و ورزش آن پیشه گیرد در آن کمال برسد**

آدمی ز اصل فطرت آمد صاف ... از صفا قابل همه اوصاف

هر صفت را که می‌شود طالب ... میشود بر نهاد او غالب

گر بخوی فرشته آرد روی ... زود گردد فرشته سیرت و خوی

ور زند فعل دیو از وی سر ... شود از فعل بد ز دیو بتر

ای نگشته ز فطرت اول ... فطرت خویش را مکن مبدل

جهد کن جهد تا بعالم دل ... ملکات ملک کنی حاصل

نسپاری عنان بحیله و ریو ... نشوی کارخانهٔ دد و دیو

ور نماندست فطرت تو سلیم ... بل گرفتار نفس گشته مقیم

از هواهای نفس خود واکن ... هر صفت را بضد مداوا کن

گر بخیلی بجود کوش و کرم ... بذل دینار پیشه ساز و درم

گر حریصی اراده شو خرسند ... جز قناعت شعار خود مپسند

نفس تو گر ز نطق یابد قوت ... لب ببند از سخن بمهر سکوت

ور ز خاموشیش نصیب افتاد ... بایدت لب بگفت و گوی گشاد

گفت و گوی کلید صدق و صواب ... نه که گردد مزید بعد و حجاب

گر کند عقل شرح حکم سخن ... تو بطبع و هوا خموش مکن

ور نباشد سخن فروشی خوش ... رخت بر ساحل خموشی کش

**اشارة الی قوله علیه الصلوة والسلام من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیصمت**

مصطفی کش جوامع الکلم است ... که بدو سلک شرع منتظم است

بهر من کان مومنا بالله ... و بیوم ینال فیه جزاه

گوهر صدق بی تفاوت سفت ... فلیقل خیرا او لیصمت گفت

خیر گو خیر ورنه خامش کن ... هر چه جز خیر از او فرامش کن

هر که دانا بود بانکه خدا ... هست بینا بهر کس و شنوا

وگر از خیر دم زند یا شر ... کند او را سوال در محشر

هر چه گوید بعقل گوید و هوش ... ور نه باشد ز گفت و گوی خموش

**در بیان آنکه قول خیر کدام است که باو اشتغال و قول شر کدام که از آن اجتناب کنند**

قول صادر ز فاعل مختار  جار نوعست گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قایل  که ازو قرب حق شود حاصل
قایل ازوی برفعت درجات  که رسد مستمع بفوز نجات
همچو قول رسول با اصحاب  که گرفتند ازو طریق صواب
یا که گوینده را بود نافع  گرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفار  که نمودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر  کافر ازوی فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیک  مر گزارنده را نیفتد نیک
همچو وعظ مرائیان زمان  که برستند از خیال و گمان
ماند واعظ بورز عجب و ریا  مستمع کار بست و یافت جزا
یا نه گوینده نه نیوشنده  باشد ازوی بخیر کوشنده
چون مقالات خاص و عام امروز  که بود زین قبیل تمام امروز
بگذرد بر زبان نشان جریان  غیر فحاش هرزه و بند زبان
بلکه کذب و نمیمه غیبت  هزل ناخوش کنند یا طیبت
نیست زین چار جز دو قسم نخست  کاید از مرد هوشیار درست

زان

زان دو قسم دگر ببند زبان  ور نه ای در سبب جوی دهان

## در تحریض و تحریص بر پاس داشتن انفاس و زجر و منع از تضییع و اهمال بر آن

هر نفس نورسیده مهمانی است  پاس آن دار گر ترا جانی است
واجب آمد بموجب اسلام  حسب مقدور ضیف را اکرام
خاصه اکرام این گرامی ضیف  که بود حیف غفلت ازوی حیف
هست ضیفی ز فیض خانه غیب  آمده خالی از شائبه عیب
جهد آن کن که زین نشیمن آز  به از آن کامدست گردد باز
توشه ره ز سجن این سجین  تا برآید باوج علیین
قدرش از ذکر حق بلند شود  کنگر عرش جایگه شود
بکشد جانت را بجذبه حب  سوی بالا ازین غیابه جب
گر دو این ضیف پاک بر تو نزول  مکن آن را بعیبها معلول
ای بسا میهمان که بر تو فرود  آمد از آسمان قدس و علو
تو ز غیبت خفیفش بستی  وز نمیمه تمیمه پیوستی
هم ز هر حرص و هواش آلودی  هم بعجب و ریاش فرسودی

بس که گفتی دریغ بر مافات | یا دروغ از برای ما هوات

از بخار دریغ و دود دروغ | برود پیش آفتاب چهره فروغ

دامن افشان ازین معامله رو | گر ببینی درین معامله سود

هر نفس چون خزینه ایست تهی | تا تو نقدی در آن خزینه نهی

گر بیاد خدا ز گوهر در | سازی او مخزن تهی را پر

چون ببازار حشر بگشایند | که در آن آنچه هست بنمایند

صحن بازار از تو شود گلشن | چشم بازاریان از او روشن

حور و غلمان ز بهر آن مایه | حسن خود را کنند پیرایه

ملک احسنت گوید و شاباش | شود از مدح بر تو گوهر پاش

ور ز قبح خصال و سوء فعال | نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال

گشته آن سنگ تخت تو را دبار | تخت ناری و قودها الاحجار

وان سفالت بنقل سازد جا | در کف سفلت آکند ماوا

در گذاری ز سستی اقبالی | همچنان آن خزینه را خالی

پر شود چشم تو ز اشک ندم | وانگشت بر زنی به سینه علم

که چرا قدر کم شناختمش | گنج دررو کهنه بنا ختمش

تاکنون

تا کنون کردی ثمن او را | در ثمن سرای رضوا را

بود صد گنج گوهر آماده | همه در دست و پایم افتاده

من بخیدم ز فرط نادانی | لاجرم می برم پشیمانی

## رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بزمینی پر سنگریزه و گفتن هر سپاه را که این جواهر گران سنگ است و قبول کردن بعضی و برداشتن و انکار کردن بعضی و بگذاشتن

چون سکندر بقصد آب حیات | کرد عزم عبور در ظلمات

بزمینی رسید بس فراخ | راند خیل و حشم درو گستاخ

هر کجا پای شد از یسار و یمین | بود پر سنگ ریزه روی زمین

کرده روی سخن بسوی سپاه | کای همه کرده گم ز ظلمت راه

راه و رسم ستیز بگذارید | بهره زین سنگریزه بردارید

این گوهرست بی شک و ریب | کیسه را پر کنید و دامن و جیب

هر که برداشت تخم حسرت کاشت | گر چه تقصیر کرد و کم برداشت

وانکه بگذاشت آتشی افروخت | که بدان جان و دل خود را سوخت

هر کرا بود شک در اسکندر | آن حکایت نماندش باور

گفت هیهات این چه بیهوده است  هر که گفته است باد پیموده است
زیر نعل ستور لعل که دید  در و گوهر به رهگذار که شنید
زان محل برگذشت دستی  جحد و انکار را رهین رسی
وان که آیینه سکندر بود  سر چاهش ز رو مصور بود
هر چه از وی شنید باور داشت  وانچه مقدور بود از او برداشت
زو دراز و سنگپاره های نفیس  کرد پر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تاریکی  تافت خورشیدشان ز نزدیکی
شد جدا از کنار یکدیگر  گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در مساس آنچه سنگریزه نمود  چون بدیدند لعل و مرجان بود
برگرفتند آه و واویلی  ز اشک حسرت بهر مژه سیلی
آن یکی دست می گزید که چون  زین گهر بر نداشتم افزون
بود خرج و جوال و مشک و خواب  بر ستوران و بر طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر  کردمی پر از این در و گوهر
بود ظلمت منور سایه فکن  گفت اسکندر این خبر با من
گرچه بود او خبر پسندیده  لیک نبود شنیده چون دیده



وان دگر خون همی گریست که آه  نفس شیطان زد از درون ره
خاک انباشتم به دیده و هوش  سخن راست را نکردم گوش
کاشکی بهر امتحان باری  کردمی زان ذخیره مقداری
تا کنون نقد وقت من گشتی  وز تنم انس آن محنت شستی
کاشکی گر گهر نکردم بار  بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی از آن تقصیر  در حجاب خجالت و تشویر

## در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیا علیهم الصلوة والسلام همچو حال سپاه اسکندر است با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم  که درین تنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول  آن به ردش رفت و این به قبول
زد زبان از سر فساد و عتو  کافران جسته در عناد و غلو
و لقد جاءهم من الانباء  کذبوها و جحدوا و الاهواء
نیست گفتند صدق این روشن  پیش ع ان نظن الا الظن
هست اساطیر اولین یقین  بلکه افک قدیم و سحر مبین
مؤمنان کرده در همین ره روی  هم سمعنا و هم اطعنا گوی

همه گفتهاش گزیده / حکمهایش همه پسندیده
آمنوا نقش لوح خاطرشان / عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده ز اتوا الزکوة پیرایه / وز اقیموا الصلوة سرمایه
توسن نفس را گرفته لگام / وز اتموا الصیام ساخته رام
کرده طی وادی لعل و لیت / گشته جازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل / سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون والحرکه / کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات / همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور / شربت زنجبیل و کافور
طلح و سدر و منضد و مخضود / ماء مسکوب و سایه ممدود
وان فرشش وان نمارق و اکواب / وان سریر روان کواعب اتراب
فاکهات کثیرة نا مقطوع / گر نباشد ز رستی ممنوع
وان تعدد کرده چیزهای دگر / که نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کل ما نیا فیها / از درکهای نار و ما فیها
همه اخلاق بوده و احوال / اثر فعل صادر از اعمال

کرده او را خدای عزوجل / در سرای دگر جزای عمل
بوده آنجا معانی پنهان / گشته آنجا مجسد اعیان
وادی آنجاش سنگریزه کان / یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان
اندرین نشأه سنگ خرد خسیس / واندر آن گوهر بزرگ نفیس

## سوال وجواب

گر تو گویی بحکم عقل روا / نیست قلب حقایق اشیا
عرض آخر چه سان شود جوهر / با معانی بدل بذات و صور
گویم این نیست از مقوله قلب / تا تو نفیش کنی ز روی سلب
بلکه چون در حقیقت واحد / در مراتب وجود شد وارد
زو بهر مرتبه نمود اثری / که ندارد نمود در دگری
در همه زینها بقول اصح / عین اشیا بود ظل و شبح
لیک اندر وجود ذهنیشان / نیست ز احکام نفس الامرشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود / هست قایم بذهن اهل خرد
لیک اندر وجود نفس الامر / نیست در ذهن کس چه زید و چه عمرو
در وجود عین خویشتن دایم / هست گاه لا قایم است و گه قایم

حکم اثبات لا قیام و قیام | زاختلاف مراتب است و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان | که وجودیت خارج از اذهان
متعدد مراتب است و رتب | که بود زو نزول مستوجب
آن رتب چیست حس و روح و خیال | هر یکی عالمی باستقلال
وان مواطن چو دنیی و برزخ | نشآءات بهشت یا دوزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور | چون برینها کند مرور عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام | که برو مختلف شود احکام
در یکی از مقوله هیأت | باشدش کون و اندران گر ذات
در یکی از معانی و اوصاف | که بر اعیان بود مفاض مضاف
در دگر از شماره اعیان | که بود در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی | کوست اصل بلندی و پستی
که چه سان در مراتب و اطوار | مختلف می نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع | گاه سامع شود گهی مسموع
گه کند جلوه با تتبع چو صفات | گه کند بالاصاله همچو ذوات
هست گاهی بغیر خود قائم | جای دیگر بذات خود دائم

وین تغیر بفهم اهل ادب | در اضافات و نسبت و نسب
پایهٔ عز ذات از او اطلاقست | کس نگویی فزود یا خود کاست
جاودان در مقر اجلالست | وز ازل تا ابد یک حالست
دامن قدس پس از کجا پاید | گر خیال تغیر آلاید

## انتقال من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور والاشراق | نیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکائنات غیرک شیء | انت شمس الضحی و غیرک فیء
نی چه باشد بفارسی سایه | سایه از روشنی برد مایه
سایه را در مواقع تعلیم | ضوء ثانی رقم زدست حکیم
نور چون از ضمیر نقش ازل | گشت تابش کنند فیء و ظلل
دو جهان سایه است و نور تویی | سایه را مایهٔ ظهور تویی
پردهٔ صورت از میان بردار | پیش ازین بند صورتم مگذار
این و آن صورتست و معنی تو | نیست موجود صورتی بی تو
بلکه بیرون ز صورت و معنی | روی بنما که طی شود دعوی
چیست دعوی توهم من و ما | رویت غیر و اعتبار سوی

حرف ما و من از دلم برآرش | محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر آنجا | هم ز تو سوی تست سیر آنجا
در بدایت ز تست سیر رجال | در نهایت بسوی تست مآل
اول ره توئی و آخر هم | بلکه سیر و سیر و سیار هم

اشارة الی معنی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله
علی بصیرة انا و من اتبعنی فسبحان الله
و ما انا من المشرکین

شاه این راه کز سر معنی | یافت ادعو چو استماع نوی
یعنی این دعوتم ز روی عیانست | بلکه مدعو و پست و داعی نیز
خود منم خود به خویش ادعو خوانم | گر چه ما زادمی نشین همه
من کیم مظهر خدا یا شاه | کیست گمراه ظل اسم مضل
بود ادعوا الیش دعوی | کرد قید علی بصیرة زانی
چیست او را که از خدا جدا است | در هدی و ضلال ساعی نیز
خود کند هر چه خواهد و دانم | خواند از اسم منتقم بر جیم
اسم هادی دهد مرا مایه | ظل بود فی الحقیقة عین مضل

گر چه ما در شمار اسمائیم | لیک از روی ذات یکتائیم
من و هر کس که رفته است سبق | زین اندر شود به وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانیم | سر این کار را چنین دانیم
دائم آزاد از نقص شرکت پاک | نیست من یقول الاشراک

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سوال انقلاب حقایق

وان سخن گوش کن جواب دگر | که خرافیست عین عقل و نظر
بلکه چون از تکرر اعمال | اثری ماند در دل عمال
روز محشر بقدرت قادر | در لباس صور شود ظاهر
هست صورت بعینها معنی | روز صورت بیت تا معنی
آن بآن منقلب بگردد رنگ | کسوتی باشدش مناسب و تنگ
ملک خواب را نگر که حیات | گذا ظاهر در خیال گیان
بهر معنی ز جنس صور | کسوتی بس مناسبة در خور
چون شوی خرم از آزار مقهور | موش بینی ز رفیق خود یا مور
چون شوی فرح و بطن اسلو | از خرد گاو بر تو آید گوب
وه در خواب صاحب نزدی | که نم و فرح خلق مهر زدی

خواب خود را با ابن سیرین گفت  ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ماه صیام قبل الفجر  گفته فجر را اذان بی اجر
بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع  گشته اهل محله را امتناع
از تو آن منع چون مقرر شد  در خیالت چنین مصور شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال  که شود در شعور انسان ز افعال
رو نماید بقدرت خالق  در قیامت بصورت لایق
معنی عارضی بود آنجا  صورت جوهری شود فردا

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که گفت
لقیت ابراهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرا امتک منی السلام
واخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء وانها قیعان وان غراسها
سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر رواه الترمذی

یاد کن آنکه در شب اسری  با حبیب خدا خلیل خدا
گفت کو ای ز من رسول کرام  امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاک و خوش زمین بهشت  لیک آنجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک و طیب افتاده  لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار او بسی جلیل  سبحله حمدله است پس تهلیل

هست

هست تکبیر نیز از آن اشجار  خوش کسی کش چنین بیار باشد
غرض غافلی از این کلمات  نیست شان در زدودن ثبات
لیک حق از کمال خلاقی  سازد آنرا جواهر باقی
هر یکی را بصورت شجری  بنماید گرفته باروری
باغ جنات تحتها الانهار  سبز و خرم شود از و اشجار

اشارت برکن سیم از ارکان ولایت که جوع است

چون سیم رکن از ولایت جوع  باشد اکنون بدو کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا  محنت و ابتلای اهل هوا
مرد ره راست جوع از آن اقبال  رو کند اکتساب حسن مآل
مصطفی گفت میرود شیطان  همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنگ  تا شود بر وی آن مجاری تنگ
کرد گویی نبی بدین گفتار  بعموم تصرفش اشعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام  کمتر اعضا فتند در آثام
از همه ره زند ابلیس  ره بر انسان بحیله و تلبیس
دست حکم خدای نپذیرد  آنچه نبود گرفتنی گیرد

پای رای رو و زجهل و غرور　　هم راحل زصوب مقصد دور
باصره از دو دیدهٔ روشن　　در حریم سخط کند روزن
سامعه هوش بر دریچهٔ گوش　　کذب و غیبت شنو نمیمه نیوش
ذایقه را با چه چاشت جز شام　　چاشنی گیر از حلال و حرام
لامسه بالعشی والاشراق　　شاهدانرا بسوده ساعد و ساق
باشد القصه در همه اندام　　فعل ابلیس را تصرف تام
آدمی را زبس فریب و فسون　　در رگ و پی بود روند چو خون
چون شود معده از طعام تهی　　زان لعین و تصرفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او　　شوی ایمن ز حیله کاری او
معده سیرست هریک از اعضا　　جوید از شتهای خویش غذا
ور بود معده جایع و عطشان　　بود آن عین سیری ایشان
باشی از جوع و صوم معده دلیر　　تا شود ما بقی اعضا سیر
گرسنه سر بجیب صبر و ثبات　　به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه　　پوست بر آشنا و بیگانه
گرسنه باید امن ادبار　　ثبت زخلق و ردی بر دیوار





به که همچو سگان کند آنی　　بهر لقمه دری بجنبانی
جوع تنویر خانهٔ دل تست　　اکل تعمیر خانهٔ گل تست
خانهٔ دل که داشتی بی نور　　خانهٔ گل چه میکنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه نوجر بن آدم فی نفقته کلها الا شیئاً فی الماء و الطین

صلی الله علیه وسلم

مصطفی گفت هر که کرد انفاق　　برد مزد خویش یوم تلاق
گر آن هرزه کار بی حاصل　　که کند سعی در عمارت گل
هرچه سازد در آب و خاک تلف　　نایدش زو بغیر باد بکف
گر تو گویی که هر که دست رسی　　یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل　　بر که و حوض و نهر و سبل
چون بود مزدش از ربا منفک　　مزد باید بران عمل بی شک
گویم آری ولی بوجه جواب　　با تو گویم دقیقه در این باب
قبله گاه و توجهات هم　　بر دو گونه است در جمیع امم
یا حظوظ نشیمن گل و آب　　یا حظوظ ریاض حسن مآب
هر کی خواهد از عمارت گل　　فسحت دار زیست منزل

با نقاش میانه او ران | که بنا کرد مسجد و ویران
چون ها خلاص همت عامل | تجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع | باشد او آن ز اجر مقطوع
بلکه در حج و عمره و صلوات | چون بود بهر حاجت نفقات
همه ماند در آب و گل مرهون | نه به اجر صانع بیچون
هر کرا از عمارت گل و آب | هست مقصود قصد قرب ثواب
چون ز گل درگذشت همت وی | نفقاتش همی رود در پی
نفقاتش چو قطع کرد این راه | عندکم بود گشت عندالله

اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق

گل ها کان عندکم ینفد | دائم ما عنده الی السرمد
وضع آن اندر آب و گل بود | موضعش غیر جان و دل نبود
نشود هیچ از آن ضایع | روز محشر با او شود راجع
خانهٔ تن خراب است کهن | عمّر فی اللهش عمارت کن
لقمهای که شتهای تو است | بهر این خانه رشتهای گل است
چون کفایت همی کنی دو رشت | چند گل میکشی بگردن و پشت

گل آن

گل مزن می کو بیت بگزاف | گل همی زن ولی بقدر کفاف
مست چندان بس از شراب و طعام | که بطاعت توان نمود قیام
ور فزایی برو شرف باشد | کی سرف مایهٔ شرف باشد

قال رسول الله علیه وسلم یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

صلی الله علیه وسلم

مصطفی گفت آدمی زاده | که بخوردن حریص افتاده
باشدش چند لقمهٔ لنگ کافی | که ببقای او بود وافی
قامت او از آن بماند راست | بهر طاعت بپا تواند خاست
لقمه را او لا صغر کرد | بعد از آن جمع قلتش آورد
یعنی آندم که لقمه بندی کار | خورد باید بقدر کم شمار

در مذمت آنان که همت ایشان تمام مصروف باشد بشراب و طعام

خواجه را بین که از سحر تا شام | دارد اندیشهٔ شراب و طعام
شکم از خوشدلی و خوشحالی | گاه پر می کند گهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ | جای او در بدر است یا مطبخ
معده فاسد ز اشتهای دروغ | میده بد تیز و میزند آروغ
زین دو بار عفن ز طبع کثیف | داد بر باد نقد عمر شریف

| | |
|---|---|
| بس که زد معده بر دماغش دود | روزن عقل شد بر و مسدود |

البطنة تذهب الفطنة

| | |
|---|---|
| شهوت بطن کان بود بفطنه | تذهب بالذکاء والفطنه |
| چون شود پر ز نان و آب شکم | گردد از سینه علم و دانش کم |
| خود چه دانش بود در آن سینه | که بود جای شهوت و کینه |
| ور بود دانشی ز جهل کم است | زانکه آن بهر فرج یا شکم است |
| دانش خویش را چو خرج کند | بهر شهوات بطن و فرج کند |

کل من کان همته ما یدخل فیه کان قیمته ما یخرج عنه

| | |
|---|---|
| هر کرا بنگری ز دشمن و دوست | قیمت او بقدر همت اوست |
| هر کرا همت آن بود که مدام | رود اندر درون شراب و طعام |
| قیمت او اگر بسنجد آید | آن بود کز درون برون آید |
| چه ازین زشت تر بود بجهان | کز طفیل شکم کنی دل و جان |
| دل و جان بهر این و آن خواهی | عقل و دین بهر این و او خواهی |
| همت تو همه شکم باشد | هرچه غیر شکم عدم باشد |

مهمان شدن عارف معرفت شعار مر خردمند خدمت

عارفی

گذار را و گفتن خردمند مر عارف را که حضرت حق سبحانه و تعالی این همه طعامهای گوناگون و میوه های رنگارنگ از برای آدمی آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی اینها را برای آدمی آفریده اما آدمی را برای اینها نیافریده است

| | |
|---|---|
| عارفی در طریق حق سندی | گشت مهمان صاحب خردی |
| میزبان بهر خدمتش برخاست | میهمان خانه را بخوان آراست |
| ساخت آراسته برسم کرام | خوان و خانه بگونه گونه طعام |
| صحن خانه شد از طبقها تنگ | همه پر میوه های رنگارنگ |
| مرد عارف تعللی میکرد | اندک اندک تناولی میکرد |
| لیک کم می گرفت و کم می خورد | دست میبرد و دست می آورد |
| هر که از خوان حق غذا خوارست | بر دلش خوردن غذا بارست |
| ازاناهای است دارد قوت | زان ابا می کند ز لقمه و قوت |
| میزبان پی بحال مهمان برد | راه اکرام و احترام سپرد |
| گفت شیخا زکات دندان را | رو مکن زال مستمندان را |
| خوان ما را بپشت پای مزن | قرص نانی بدست خود بشکن |

چون نشستی بخوان سگلبان ... لب و دندان بیالایشان بریان

ور نداری بخوان و سفره نیاز ... دست میکن بسوی لقمه دراز

این همه میوه و طعام و شراب ... که درین عالم است از هر باب

آفریدست حق برای شما ... تا خورید یکیک خورای شما

گفت عارف که هر چه هست بی ... بهر ما آفریده است ولی

خلق ما از برای اینها نیست ... مستی ما فدای اینها نیست

حق چو اشیای نیک و بد کردست ... خلق ما از برای خود کردست

خوانده باشی و ما خلقت الجن ... گشته باشی بصدق او موقن

لام تعلیل یعبدون را داد ... یاکلون را نکرد اصلا یاد

در نعم هر که روی منعم دید ... بنعم التفات منبندید

## اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالکان راه است ... شیوه عارفان آگاه است

می نماید رونده مرتاض ... از مطاعم بقصد خویش اعراض

جوع سالک باختیار بود ... جوع عارف باضطرار بود

تا دلش خوی با خوشی نکند ... نفسش آهنگ سرکشی نکند

دلش

راش آخر بمقصد اجب ... چون بمقصد رسید بیارامد

مرد عارف چو یافت لذت قرب ... نه باکلش فتد کشش نه بشرب

اکل و شربش چو باشد انس بحق ... دایم او در حق است مستغرق

لقمه از خوان نطعمش بینی ... شربت از چشمه سار یسقینی

جان او در تجلی صمدی ... وارد از حق تجلی آمدی

حاجت خوردن از تهی شکمیست ... مر صمد را تو خود بگو چه کمیست

گر صمد را کسی کند تعریف ... نبود عالم کمین که تجویف

وصف تجویف خاص امکانست ... بری آن از فیض رحمن است

گر نه رحمن کند وجود دهی ... ماند از عین وجود تهی

ذات رحمن چو هست عین وجود ... خالی از خود کجا تواند بود

## در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در شبستان نفس و آرزوهای طبیعت افتاد علامت بعد و امارت طرد اوست از ساحت قرب

پی بمقصود کی برد سالک ... تا نشده نفس خویش را مالک

دل چو در نفس و هوای او بست ... گشت از رود ایه مایه او بست

می خوری جو بهایم وار      می بری درد و جمع کردار
بر رخش باب قرب مسدودست      وز حریم حضور مطرودست
می برد پا برون ز حد حقوق      عاشق است او حظوظ چو معشوق
بر حقوق اختصار ننماید      ره بکسب حظوظ پیماید

## در بیان معنی حقوق و حظوظ

هرچه باشد بدان حیات منوط      یا قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس داریدش      وز حقوق بدن شماریدش
وانچه زاید بود برین مقدار      ز آرزوهای نفس کردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ      هرکه مردیست ازان محظوظ
چون حقوقی بود طعام و شراب      نور زاید ازان و صدق و صواب
فعل خیرات و ترک محظورات      واندرین فعل و ترک صبر و ثبات
ور حظوظی بود معاذ الله      آید از وی نتیجهای تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور      ریبت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اختصار کردن      ترک حظ اختیار کردن
سالها هرچه خواستی کردی      عمرها هرچه خواستی کردی



چیست آخر ازان ذخیرهٔ تو      جز دل تیره و نفس تیرهٔ تو
دو سه روزی ببند ازان کمر      راه مردان وار چند ازان کمر
بهر نای گلو و طبل شکم      چند باشی بجنگ غصه و غم
نای خالی بر است و طبل تهی      چند در طبل و نای نغمه نهی
تا تو این نای را نسازی تنگ      نشوی در جهان بلند آهنگ
تا برین طبل تازه باشد پوست      نرسد صیت تو بدشمن و دوست
پیش ازان کت اجل بگیرد پای      بزن این طبل ازین سپنج سرای
شو علم در فنا و فقر قدم      نه بطبلک قدم بطبل و علم

## در مذمت صوفی نمایان ظاهرآرای و معنی گذاران صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار      همه نامردم اند و مردم خوار
هرچه دادی بدستشان خوردند      هرچه آمد بدستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی      هیچشان فکر روز مردن نی
ذکرشان صرف هرزه و اوباش      فکرشان صرف در وجوه معاش
هر یکی کرده منزل دیگر      نام آن خانقاه یا لنگر

بهر نیل امانی و شهوات ‌ ‌ ‌ کرده میل اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده ‌ ‌ ‌ ظرفهای نکو پراکنده
دیکدان کنده دیک بنهاده ‌ ‌ ‌ کرده آلات طبخ آماده
چشم بر ره که کیست کرده ز شهر ‌ ‌ ‌ یافته از طریق مردان بهر
گوشت یا آرد آورد دو من ‌ ‌ ‌ تا نشیند بصدر شیخ زمن
سر انبان لاف بگشاید ‌ ‌ ‌ بر حریفان گزاف پیماید
بکند بس مجل و قلماش ‌ ‌ ‌ تا بآن دم که پخته گردد آش
هر کرا پس باب آش نادیده ‌ ‌ ‌ بگشاید بر آشنا دیده
بهر آش است آشنایی او ‌ ‌ ‌ ز آتش دیک روشنایی او
هر کجا مفسدی مجالی یافت ‌ ‌ ‌ کام مردی ز ارشد سر برتافت
گردیا و حضور درویشان ‌ ‌ ‌ کو سرم خاک مقدم ایشان
سفره پر نان و فوطه پر خرما ‌ ‌ ‌ کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا بمنزل وی ‌ ‌ ‌ امردک هم دوان دوان در پی
سر درون زد که السلام علیک ‌ ‌ ‌ لیتنی و ایا اعیش لدیک
شیخ بر جست در جواب سلام ‌ ‌ ‌ که علیک السلام و الاکرام



درهم آویختند مرد و دغل ‌ ‌ ‌ به تمنای دست بوس و بغل
امردک نیز پیش شیخ دوید ‌ ‌ ‌ روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی ‌ ‌ ‌ بوسه برزد و شش پیشانی
بعد از آن شیخ جای خود بنشست ‌ ‌ ‌ پرسش حال و کار در پیوست
کارتان چیست حالتان چونست ‌ ‌ ‌ اهل و مال و عیالتان چونست
یک بیک را جواب نیک شنید ‌ ‌ ‌ رو در آن شخص کرد و زو پرسید
کین پسر میشود ترا فرزند ‌ ‌ ‌ یا نه شاگردیست و خویشاوند
گفت ازین هر سه نیست هیچ کدام ‌ ‌ ‌ لیک با ماش نسبتی است تمام
نسبتی دور دور گرد بیان ‌ ‌ ‌ که از آن سر کار گشت عیان

## حکایت بر سبیل تمثیل

سایلی گفت با کسی عجب ‌ ‌ ‌ با فلانت چه نسبت است و سبب
گفت او هست ترک و من تاجیک ‌ ‌ ‌ لیک داریم خویشی نزدیک
دارد او پدر در ختا باغی ‌ ‌ ‌ بر یکی کرده آشیان زاغی
هر که آن زاغ می کشد آوا ‌ ‌ ‌ رسد آوای او بدین مأوا
تا مرا جای بود این وقت است ‌ ‌ ‌ گوش من پر صدا از آوازست

## تتمهٔ سخن

چون یکی لحظه گفت و گو کرد او — هر فتوحی که بود آورد او

شیخ مالید دست و پیش نشست — برد اول بنان و حلوا دست

پاره‌ای خورد و پاره‌ای بگذاشت — پاره‌ای بخش غایبان برداشت

نقل و خرما بدست خود هره کرد — تا مزد از برای شب جره کرد

بهر اهل فتوح فاتحه خواند — از پی فاتحه معارف راند

گاه تفسیر گفت و گاه حدیث — گاه تسویلهای نفس خبیث

یکزمان از سخن بجا رسید — تا بنقل مشایخ انجامید

گاهی از شیخ خویش راند سخن — گاهی از شیخ شیخ پیر کهن

از کرامات او دقایق خواند — وز مقامات این حقایق راند

سخنان گفت جا بجا و نغز — لیک از پوست پی نبرده بمغز

چون تو باشی ز ذوق حال تهی — ذوق و حال کسان چه فرح دهی

خواجه را هیچ نی چه سود ز فغان — گر فلان داشت این و بهمان آن

## حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولیی در ره — نیست چیزی ز نان گندم به

گفت هرگز تو خورده‌ای بابا — گفت من خود نخورده‌ام اما

بود جدی مرا کهن سالی — یافت از زمانه اقبالی

دیده بود او کسی حوالی شهر — که گرفتی ز نان گندم بهر

## تتمهٔ سخن

بسخن شیخ روز را گذراند — بعمل چاشت را بشام رساند

زان حوایج که نقد گنجینه — بود زاینده کان هشتینه

حاضر آورد یک دو کاسه طعام — داشت محسوب در وظیفهٔ شام

چون شد او آتش مطامع رده روان — بر گرفتند کاسه از میان

نقلهای ذخیره پیش کشید — نقل می گفت و نقلکی می چید

چون ز شب در گذشت یکدو پاس — گفت بر نقل نقل شکر و سپاس

جانب خوابگه بر داشت — بره و گرگ را بهم بگذاشت

گرگ بی حد گرسنه بره زبون — چون بماند سلامت از وی چون

شیخ در خواب و مفسدی که بپا — شیخ بیکار و مفسدی در کار

ساخت اندر پناه لنگر شیخ — کار خود را که خاک بر سر شیخ

گر زنی طعن این که آن غرزن — بر تو خوانده که ان بعض الظن

کز

بعض من گفت حق ز کل آخر / مصدق بعض الظنون بود آخر

این صوفی گری و آزادی است / بلکه کیدی گری و قوّادی است

شیخ و صوفی که گفتمش صد بار / می کنم زان گناه استغفار

آن فرومایه را چه استحقاق / کین اسامی برو کنند اطلاق

لقب و اسم پادشاهی چند / حیف باشد برین گدایی چند

بلکه آن کس کش این چنین کار است / حرف را ننگ و لفظ را عار است

کاش او را نمونه بودی / که من آن را بخلق بنمودی

تا بتمثیل شرح سیرت وی / کردمی همچو آن عرب در ری

## حکایت آن عرب

عربی را که بود ساکن بر / جانب ری فتاد رای سفر

دیدش پیش دکان طباخ / چرب رودی نفیر و گستاخ

متعجب که یا عجب ما ذا / خذ فلوسا و اعطنی هذا

فلس ازو بستد و بکاسی نهاد / یک بدستی ازو بدستش داد

عرب اندر بغل نهاد و گذشت / گرد بازار و شهر و کوی گشت

ناگهانش میان شهر و غلو / چرب رود از بغل فتاد فرو



چون زنانش ز دست مسکین شهر / که سر انگشتش گزند مردم شهر

بغل از وی تهی و کیسه ز زر / خوزه بر کف نهاد و برزد بانگ

ایها المسلمون مسلده ری / هل وجدتم بمثل هذا شی

## در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدالست

خواب مرگ و حیات بیداریست / جلح مرگ از حیات بیزاریست

می گریزی ز زخم نشتر مرگ / جملی روی در برادر مرگ

خواب دزدیست زندگانی گاه / نقد عمر دراز دزد و دار نگاه

مثل روشنست برگه و تر / که سپردن بدزد کالا

مگر این دزد ازو بود بالا / گر سپردن باو توان کالا

باشد ای کرده روز را طلب / نیم عمر تو روز و نیمی شب

شب عمر تو چون گذشت بخواب / عمر تو نیمه شد بوقت حساب

بر تو خوابی دراز کرد و درو / نیمی از شب بدزد و بر روز

فی المثل گر شود ز عمر تو کم / روزی افتی میان غصه و غم

صد شب از عمر خویش کم گردی / غم او از غرور کم خوردی

قصد شبگیر کن که آن شبگیر / نیست این راه انقطاع پذیر

شب روان از ره بریدن شب | گرچه باشند نزار کوه تعب
چون بمنزل شتر بخوابانند | آن زمان مدح شب روان خوانند

اشارة الی قولهم عند الصباح یحمد القوم السری

انما السایرون کل رواح | یحمدون السری لدی الاصباح
روش سالکان که معنوی است | گاه ایمان بغیب شب روی است
ظلمات حجب گرفته تمام | از یمین و یسار و خلف و امام
با وجود سفر از ره نمای | باشد اندوه فزای و محنت زای
بامدادان که سر زند ز زمین | پرتو انکشاف صبح یقین
برود از میانه ظلمت شب | اشرقت ارضهم بنور الرب
شب روی را شوند قدرشناس | بگشایند لب بشکر و سپاس
ترک پندار ما و من گویند | حمد من اذهب الحزن گویند
هرچه جز حق همه غم است و حزن | چه سرا و دکان چه بچه چه زن
پرتو باشد ز هر یکی اندوهی | که تحمل نیاورد کوهی
لیک چون نفحه ز حق گردد | گرچه غم کوهها بود در

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

ان لله منزل البرکات | فی احایین دهرکم نفحات
متعرض شوید آنها را | قابل آن نما کنید جان را
ای بسا نفحه کامد و تو بخواب | بر مشامت زد و تو مست و خراب
می دهد بوی گل نسیم سحر | لیک ازان مرد خفته را چه خبر
نفحه آمد ز حق بشد رفتی | نفحه آمد دماغ بگرفتی
نفحه آمد نصیب بیداران | نفحه آمد طبیب بیماران
آنکه بیدار نی نیافت نصیب | وانکه بیمار نی ندید طبیب
ای خداوند کرامت دار | که شوم از شمیم او بیدار
باز نوبت به نفحه دیگر | که به بیماریم بود درخور
بعد ازان نفحه کز من ای من | بروم بوستان سوی گلشن
گلشن کان بود اوان الوض | جنة عرضها السما والارض

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنة الذات | عرضها الارض مع السموات
ارض چه بود حقایق اعیان | مستقر در نشیمن امکان
آسمان چه صفات یا اسما | متأثر ز گلستان اشیا

بود اعیان با صورها و صفات
مندمج در تحت رتبهٔ ذات

وحدتی صرف و هستی ساذج
بود اینجا درج در درج

امتیازی و اختلافی نه
اتفاقی و ائتلافی نه

ذات خود را چو کرد بر خود عرض
عرضش آن آسمان شد این ارض

هم درآمد بکسوت اسما
هم برآمد بصورت اشیا

لیک در علم خویش بی از مین
بود در علم مندمج کونین

بار دیگر چو عرض کرد آغاز
گرد ارض و سما دگر باز

ارض شد ملک و آسمان ملکوت
هر دو در تحت سطوت جبروت

شد چو بار نخست در دو مبین
عرض آن عین آسمان و زمین

هرچه در عین ذات باطن بود
در شهادت ظهور کرد و نمود

آنچه در وی تجرد و تأثیر
گشت ظاهر شد آسمان اثیر

آسمانی و لیک روحانی
نه هیولانی و نه جسمانی

وآنچه آمد مخالف ارواح
ارض اجساد باشد و اشباح

طبقات او زمین و از آن
باشد اطباق آسمان جهان

ذات حق را که جنت آمین است
عرضها الارض و السما این است



چون عیان شد ز غیب قدم
عرضش این هر دو شد [illegible]

## در بیان معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام
انما الناس هم جمیع نیام

فاذا جاءهم و ان کرهوا
سکرة الموت بعدها انتبهوا

آدمی زاده در بدایت حال
پی نفس و هوا رود همه سال

غیر تن پروری نداند خوی
سوی دانشوری نیارد روی

خواب غفلت گرفته چشم و دلش
نگذشته نظر ز آب و گلش

پی نبرده ز فرط نادانی
جز بلذات جسم و جسمانی

لذت او در آن بود محصور
همت او بر آن بود مقصور

غرض او بود ز جنبش و کسب
اکتساب مراد نفس و نصب

حرکاتش همه هوا و هوس
نزند بی هوای نفس نفس

سکناتش برای نفس تمام
خورد و خفتن و بهر نفس آرام

عقل و روح و قوی و ارکانش
جمله اقطاع کرده شیطانش

گشته هر یک بشغل دیگر بند
که نیارد گسست از او پیوند

هرچه با او همی کند شیطان
نیست از وی مخالفت امکان

در قفس مانده سخت مضطر و خوار | همچو آن زن بدست آن جبار

## حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام بوده زنی | تازه روی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالامال | یک دو خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که بشهر | برد آن و ز بهایش گیرد بهر
کرد از آن پر دو خیک و بر خر بست | جست بالا و در میانه نشست
مرد و را از گزند ده آزاد | خر سواره بشهر روی نهاد
چون ز ده دور گشت مقداری | آمد از ره پدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خونخوار | بلکه خورشید و ماه در کار
از کجا میرسی چه داری بار | واندرین شهر با که داری کار
گفت با کس بشهر کارم نیست | رفتنم زده جز اضطرارم نیست
بار من روغنست می کوشم | کش رسانم بشهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من | میروم سوی ده پی روغن
تا هم اینجا بهاش بشمارم | تو بده من بشهر رو آرم
زن ز رو جست و بار خویش گشاد | خیکها برد و پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان بدرید | روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که وا نگاه | تا بخیک دگر گشایم بند
زود بگشاد خیک دیگر سر | داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیک بند بسته | دست بردش ز بند وا بسته
کرد بیرون ز پای شلوارش | بست کالای خویش در بارش
زن بیچاره چون بدفع فساد | نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور و خیک می آویخت | خیک روغن بخاک ره میریخت
بضرورت بکار تن درداد | نام و ناموس را بگوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی | دامن عصمتش نیالودی
بگسستی ز خیک چنگ و بجنگ | کار را بر حریف کردی تنگ
ای بسا کس که اندرین ره زرد | دم ز آیین ره نوردی زد
همچو آن زن بپای آن بند | خویش را زیر حکم دیو افکند
زیر فرمان دیو شد ساکن | شد نصیحت بر آن نکو لیکن
غفلتش نیست دیده ادراک | کو ندارد از آن نصیحت باک
روز آخر که مرگ مردم خوار | کند از خواب غفلتش بیدار

شود ارکار و بار خویش آگاه | که برو مکر دیو چون زد راه
یادش آید که در جوار خدای | بارها زد بجرم و عصیان رای
فعلهای قبیح از و صادر | گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعت | دیو چون زد برو ره طاعت
رخ ز فرمان گذاری حق تافت | سوی کید و فریب دیو شتافت
هرچه در گشت حال اشغالش | کرد از شر و خیر پیش افعالش
یک بیک پیش چشم آن دارد | آشکارا بروی او آرد
بکند از ذرک گشند والا | بانگ یا حسرتا و واویلا
حسرت از جان او برآرد دود | وانزمان حسرتش ندارد سود
بس که ریزد ز دیده اشک ندم | غرق گردد ز فرق تا بقدم
وآب چشمش شود در آن شیون | آتشش را بجاحیت روغن
کاشش این گریه پیش ازین کردی | غم این کار پیش ازین خوردی
دادمی ز جویبار دیده نمی | شستی از نامه سیه رقمی
نم چه سود این زمان که کشت امل | خشک شد از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده مند | از جهالت بخنده شد خورسند

چون زمان نشاط و خنده رسید | آبش از چشم و خون ز دل بچکید
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت | او ز بس خنده همچو گل بشکفت
جوی چشمش نشد ز شیخ کو | هرگز از چشمه پیا ز فلیبکوا
همه ضاحک ز عیش مستبشر | او ز رنج و غم عبوس و مکدر

## تنبیه الغافلین و ایقاظ النائمین

ای بعهد زمن چو طفل صغیر | مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار | گر زدی ز خواب سر بردار
چون در مدح عاشقان نعتند | تتجافی جنوبهم گفتند
چه نهی تن ببستر و بالشت | سر برآور که زشت باشد خشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین | سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست | خفته در خوابگاه غفلت مست
پیش عارف که ره بحق برده | زنده حق است و غیر حق مرده
زنده جاودان ترا بر سر | مرده کان چه میکشی در بر
حق قیوم پیش تو قایم | تو گرفتار مردگان دایم
چشم ز چشم تو خبیر بصیر | چشمت از مردگان تمتع گیر

چند باشی درین معامله گرم / شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبه‌ای ز ایمانست / بی حیایی دلیل طغیانست
هر که موقن بود که خدای / حاضر و ناظرست در همه جای
در و دیوار و حاجب و بواب / نیست در دیدن خدای حجاب
در پس پرده‌های تو بر تو / کی تواند مخالفت با او
هر که داند که اوج قبه عرش / تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک پرست و از ارواح / مطلع بر هیاکل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام / بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر / که نهانند در میان بشر
کون‌ها هر بلندی و پستی / پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند / لیک افشای او نمی‌خواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت / دست بردن بفعلهای زشت
هر که داند که کاملان بشر / که نهانند در میان بشر
خواند از لوح‌های چهره عیان / هر چه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور / کرده پنهان هزار فسق و فجور



در آید ز خانه وقت صباح / مرتسم رسم اهل صلاح
نخش انکه دوش با من بسین / دیده‌ام خواب آن و دانی این
با نبی و ولی شدم همدم / ساخت در راز خود مرا محرم
که فلان میر یا فلان دستور / یا فلان صدر افتخار صدور
خاصه ماو برگزیده ماست / نام او ثبت در جریده ماست
دولت او مدام خواهد بود / جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گردش سنین و شهور / بر اعادی مظفر و منصور
بالقصه آن خوش آمد باف / صد از نیاز تا رود گزاف
بر قدر هر کسی مناسب او / که بود لایق مناصب او
هر فروتر که این بنگ خود دان / گرو بد از کمال حرص بران
هر چه بر امتداد جاه و جلال / باشد از نوم و تیقظ او دال
یک بیک را ز دو کنند باور / نپسندند کان شود دیگر
طبع آنسان برو بود مجبول / که کند هر چه خیر اوست قبول
هر خوش آمد که گوش بر دروغ / گیردش نقش از دروغ فروغ
گر چه باشد همه خبط و غلط / نکند رد و باد هیچ نمط

کند از غبن بصدق گوینده / همچو آن ساده مرد خربنده

قصهٔ آن روستایی که دراز گوش پیر لنگ پشت ریش بازار خرفروشان برد و دلال فریاد برداشت که که میخرد خر جوان روان تن درست روستایی چون او بشنید باور داشت و از فروختن دراز گوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل و زیرک / داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرکی پر ز پشت و لاغر و لنگ / که ز رفتن دو روز یک فرسنگ
بس که از روزگار دیده دروش / نی دم او بجای مانده نه گوش
هرگز از ضرب کین نیاسودی / راه را جز بکژ نه پیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم / سرخ کیخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجو یکی باریک / همه عالم برو شدی تاریک
ور شدی راه هم زبونش گل / بودی از گل گذشتنش مشکل
یکی از جمع خرفروشانه / بعد آن کار ریش نوشانه
بانگ میزد که کیست در بازار / که خرد بهر خود خری رهوار
خرکی استر جوان و روان / سخت در راه و تند در میدان



جهد از جا اگر رسد بشل / سایهٔ تازیانه اش بکفل
بلکه بر سایه اش گر آید بیش / گامها کند ز سایهٔ خویش
می جهد همچو باد جای بجای / میرود همچو آب در گل و لای
هست جوی بزرگ و بند عظیم / پیش او کم ز جدول تقویم
خلق از و گفت و گوی میخندید / لیک او ساده مرد چون بشنید
سر فرا گوش خرفروش آورد / کای ببازار خرفروشان فرد
اگر این قصه راست میگویی / راه این عرصه راست می پویی
سخنی گویمت بمن کن گوش / جنبشی بازده بکس مفروش
دیر شد کین چنین ستوده الاغ / که تو گفتی کنم بشهر سراغ
ای عجب کان خود آن من بودست / روز و شب زیر ران من بودست
یار در خانه و بگرد جهان / من طلبکار وی آشکار و نهان
بابخشش داد کای سلیم القلب / کرده دهر از تو فهم و دانش سلب
بلکه هرگز ترا نبودست آن / کز تو گویم کسی ربودست آن
سالها شد که راکب اویی / قصهٔ او ز من چه میجویی
بهر کرانی که بر زبان رو شد / رانده ام از بهر کسی بازار

در صفتهای این متاع سقط / از جهالت چرا فشانی نقط
خواجه را بین که عمرهای دراز / بوده در حرص و بخل و خست و آز
غیر جمع درم نورزیده / گرد کسب کرم نگردیده
گر کشندش ز کام سی دندان / به ازان کز دهانش یک لب نان
گر کشندش ز پنجه پنج انگشت / ندهد حبه برون از مشت
ور درم واری از کفش ببرند / به که دیناری از کفش ببرند
چون نهد خوان در آفتاب بهش / گیرد از ترس دست سایه ز پیش
مگسی کافتدش بکاسه درون / تا مکیده نیفکند بیرون
کرده بر خاطر آن هنر خوش / نحو را چون کسائی و اخفش
صرف دینار و درهم مجموع / پیش او هست مطلقا ممنوع
بس که میداردش ز کنز نگاه / نیست کس را بکبریای زوی راه
صرف را چون ندیده صرف و نحو بیش / حرفی از نحو ساخت جزو نحو بیش
با چنین سیرت ار کند مثل / مدح آن طامع خسیس دغل
کای چو حاتم بجود گشته سمر / پیش تو صد چو معن بسته کمر
صیت جود کف تو در عالم / طعن معن است و ماتم حاتم

ذکر حاتم بعهد تو تا کی / شد ز نام تو نامه او طی
پیش تو یاد معن بی معنی است / هر گدایی ز جود تو مغنی است
زان همی گوش سوی او دارد / گفته اش جمله راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ / ندهدش خنده سان فساد و لاغ
از خیالش زند نهال سر / کش بود کبر برگ و نخوت بر
هرگز آن ابله سفیه پیشه / نکند در دل خود اندیشه
کانچه گفت این منافق طامع / نیست قطعا مطابق واقع
همه کذبست و افترا و نفاق / نه چو بوئی ازو فا و وفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح / که کند سد بابهای فتوح
زور و بهتان ز جانب مادح / که بود در کمال دین قادح
باشد القصه هر دو را مشئوم / زان بشرع هدی بوند مذموم

قال صلی الله علیه و سلم احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحیح مسلم رحمه الله و فیه ایضا مدح رجل رجلا عند النبی صلی الله علیه و سلم قال صلی الله علیه و سلم ویحک قطعت عنق اخیک

گوش بر مدح مادحان کم نه / بلکه احثوا التراب فی وجهه

مدح گویی تو در برابر تو / خاک ادبار ریخت بر سر تو

هر چه بر تو ز نفس شورانگیز / ریخت بردار و بر رخ او ریز

پیش غیر ار بشر نکوسیری / گر در ورزی ستایشگری

گفت ویحک قطعت عنق اخیک / ساختی روز روشنش تاریک

مدحت یار خویش گر کردی / گردن یار خویشتن بردی

گر چه کردی بلند مقدارش / کشتی از تیغ عجب و پندارش

جان قدسی که جسم خاک تو بست / عجب و پندار روی هلاک وی است

باشد آزاد درین سپنج سرای / زندگانی و زندگی بخدای

از خدا چون بخود شود محجوب / صفت مرگ بر وی آرد کوب

ظاهر اگر چه زنده اش خوانی / باطنا مرده است تا دانی

انما الناس پس کلهم موتی / نیست جز اهل علم مستثنی

لیک علمی که باشدش فایده / که بآن سوی حق شوی عائد

پرده از دیدهٔ تو بردارد / جز جهت پیش دیده نگذارد

بروت زین حیات حسن امید / زندهٔ سازدت بحق جاوید

نایدت پیش چشم ذوق شهود / غیر حق قدیم و حی ودود



همه را ظل ذات او بینی / جلوه گاه صفات او بینی

چون بذات و صفات خود نگری / پی بآن ذات و آن صفات بری

گر کسی گویدت ثنا و مدیح / به بیان بدیع و نطق فصیح

گر چه بر تو زوری شود واقع / دانی آن را ز حق بحق راجع

نخوت کبر بر تو ره نزند / آفت عجب گرد تو نتند

ور تو هم لب بنطق بگشایی / گر کسی را بمدح بستایی

مدح تو حمد حق بود یکسر / لیک ظاهر بصورت مظهر

نبود باعث تو حرص و طمع / از پی دفع جوع و جذب شبع

بر چنین مادح و چنین ممدوح / کند آن مدح فتح باب فتوح

همچو مدح ابو تراب شبیر / بفرزدق بر صغیر و کبیر

بر امام که عابدین را زین / بود یعنی علی سلیل حسین

هشام بن عبد الملک در طواف کعبه بود و هر چند خواست ن که بحجرة الاسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام خلایق میسر نشد بجایی نشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی ابن حسین ابن علی علیهم السلام حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجرة الاسود

رسید همه مردمان یک جانب شدند تا بتقبیل حجر الاسود کرد
یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام
گفت نمی‌شناسم از ترس آنکه مبادا که اهل شام بوی رغبت کنند
فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می‌شناسمش و در جواب سؤال
قصیده انشا کرد چند بیت که مثبت در تعریف و تمدیح
امام زین العابدین علیه السلام و علی آبائه اجمعین الی یوم الدین

پور عبدالملک بنام هشام ... در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف خانه قدم ... لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست ... بهر نظاره گوشهٔ بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی ... زین عباد بن حسین علی
در کسای بها و حلهٔ نور ... بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف می‌گذشت بهر طواف ... در صف خلق می‌فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر ... گشت خالی ز خلق راه گذر
شامیی کرد از هشام سؤال ... کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلل کرد ... وز شناسائیش تجاهل کرد



گفت نشناسمش ندانم کیست ... مدنی یا یمانی و مکی است
بوفراس آن سخنور نادر ... بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می‌شناسمش نیکو ... زو چه پرسی بسوی من کن رو
آن کس است این که مکه و بطحا ... زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حل و بیت و رکن حطیم ... ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی صفا حجر عرفات ... طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یک آمد بقدر آن عارف ... بر علو مقام آن واقف
قرة العین سید شهداست ... زهره شاخ دوحهٔ زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار ... لالهٔ راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش ... رود از فخر بر زبان قریش
که بدین سرور ستوده شیم ... بنهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزت است منزل او ... حامل دولت است محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر ... هم عجم هم عرب بود قاصر
جد او را بمسند تمکین ... خاتم انبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدی ... فایح از خوی او شمیم وفا

طلعتش آفتاب روز افروز / روشنایی فزای ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق / از جنان مصدری شده مشتق
از حیا ناید ش پسندیده / گر کشاید بروی کس دیده
خلق از و نیز دیده خوابانند / کز مهابت نگاه نتوانند
همه عالم گرفت پرتو نور / گر ضرری نه پیدش مغرور
شد بلند آفتاب بر افلاک / بوم اگر زو نیافت بهره چه باک
بر نکو سیرتان بود کاران / دست او ابر موهبت باران
فیض او ابر رحمت عالم / گر بریزد سپی نگردد کم
هست از و معشر بلند آیین / که گذشتند زاوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قربشان مایهٔ علو و جلال / بعدشان مایهٔ عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را / طالبان رضای مولی را
اندر ان قوم مقتدا باشند / و اندران خیل پیشوا باشند
گر بپرسند ز آسمان بالغرض / سائلی من خیار اهل الارض
بر زبان کواکب و انجم / هیچ لفظی نیاید الا هم



هم نعوث الندا اذا وجدوا / هم لیوث الشری اذا اجتهدوا
ذکرشان سابق است در افواه / بر همه خلق بعد ذکر اله
سر هر نامه را رواج افزای / نام ایشانست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق / باشد از یمن نامشان رونق

## نام شدن قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین علیه السلام و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی را

چون هشام آن قصیدهٔ غرا / که فرزدق همی نمود املا
کرد از آغاز تا بآخر گوش / خونش از رشک غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت جا لاوق / همچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت در چشم شامیان خوارش / حبس فرمود بر آن کارش
اگرش چشم راستبین بودی / راست کردار راستبین بودی
دست بیداد ظلم نگشادی / جای او حبس خلعتش دادی
ای بسا راستبین که شد مبدل / از حسد حبس او و شد احول
اکمه احوال بود ورا اول کار / چون شود حالش از حسد بتر آنکه
آفت دیدهٔ حسد رمدست / رمد دیدهٔ خرد حسدست

از حسد دیده خرد شد کور / وز رمد دیده چند بی نور
جان جا سوز داغ غم فرسود / وز غم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت فاسد / بر خدا معترض بود حاسد
کر جهان مال یا منال چرا / مر فلان را بهی دهد نه مرا
گر بدانم نمی کند خوشدل / کاش ازو نیز سازدش زایل
حسد المرء یاکل الحسنات / وان عقاد کسبها سوات
بکشد از شر شرر هیزم / آن حرز که حسد کشد مردم
آن حسد خواهد کامل نقص ما / می برد از گزند کان چند
جای ایشان تو قرب و وصال / جای ایشان جحیم و بعد و نکال
ز آسمان بر همی دهد پرتو / بر زمین سگ همی کند عوعو
ز آسمان خور همی درخشد فاش / بر زمین کور می شود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین علیه السلام از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته ام و مدایح دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها گفتم برای خدای عز و جل

در دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه وسلم و علیهم اللعن الی یوم الدین و رضوان الله علی محبتهم اجمعین

قصه مدح بو فراس رشید / چون بآن شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار / کرد حالی روان ده و دو هزار
بو فراس آن درم نکرد قبول / گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن مدح نی نوال و عطا / زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای سر هجی / کرده ام صرف در مدیح و هجا
تا فتم سوی این مدیح عنان / بهر کفارت جنان سخنان
قلت خالصاً لوجه الله / لالان استفیض ما لا و اعطاه
طلب ادا نخواهیم کردن داد / هرگز ز قبول به نخواهیم کرد
قال زین العباد و العباد / ما نعوذ به عوض و لا رتاد
زانکه ما اهل بیت اجبائیم / هرچه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز / قطره از ما جدا نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا / نقد عکس ز دیگر بر ما
چون فرزدق بآن وفا و کرم / گشت بینا قبول کرد درم
از برای خدای بود و رسول / هرچه آمد زو جهر رد چه قبول

بود از آن مرد و قصدش از فنون — می کنم من هم از فرزدق
رشحه‌ای زان سحاب بر و نوال — گر رسیدش از و مجسته نوال
زان جریر عیم اگر رسد حرفی — بندم از دولت ابد حرفی
صادق از شایخ زمین — چون شنید این شنید دور از این
گفت نیل مراضی حق را — بس بود این عمل فرزدق را
گر جوانیش از حسنات — بزیاید نجات یافت نجات
مستعد شد رضای رحمن را — مستحق شد ریاض رضوان را
زانکه نزدیک حاکم جابر — کرد مدح را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم در حقیقت
مدح مادح است بمحبت و مناسبت با اهل بیت رضوان الله و سلامه

مادح اهل بیت در معنی — مدحت خویشتن کند یعنی
مومنم موقنم خدای شناس — وز خدایم بود امید و هراس
از کجا در اعتقادم پاک — نیست از طعن هیچ نقادم باک
دوستدار رسول و آل ویم — دشمن خصم بد خصال ویم
جوهر من ز کان اهل بیت است — رخت من از دکان اهل بیت است

همچو سلمان شدم ز اهل البیت — گشت روشن چراغ من زان بیت
از موالی بهم و مولی القوم — کان منهم و لا اخاف اللوم
مست عشقند عاشقان دایم — لا یخافون لومة اللائم
چون بود عشق صادقان در بیم — کی ز کید منافقان ترسیم
این نه رفض است محض ایمان است — رسم معروف و اهل عرفان است
رفض اگر هست حب آل نبی — رفض فرض است بر زکی و غبی

قال الشافعی رضی الله عنه لو کان رفضاً حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی

شافعی آنکه سنت نبوی — زاجتهاد و قویم او ست قوی
بر زبان فصیح و لفظ مبین — گفت این طی شعر چو آیینی
گر بود رفض حب آل رسول — با تو آن نکته دان بقول
گو گواه باش آدمی و پری — که شدم من ز غیر رفض بری
کس من رفض دین من رفض است — رفع من رفض و باقی خفض است

در بیان آنکه مذموم بودن — رفضه بواسطه بغض اصحاب
رسول صلی الله تعالی علیه و سلم — نه بواسطه حب اهل بیت
رضوان الله تعالی — علیهم اجمعین

رفض نبود ز جهل آل صحابت — بی آن ز بغض آل قاست
بغض آنانکه مقتدا بودند — سابقان ره هدا بودند
از وطن‌ها مهاجرت کردند — بر الم‌ها مصابرت کردند
پایهٔ دین بلند از ایشان شد — کار شرع ارجمند از ایشان شد
بانی دین شده و احوال — بذل کرده رواج کرده و اموال
در سفر همرکاب او بودند — در حضر هم قطار او بودند
همه آثار وحی دیده از او — همه اسرار دین شنیده از او
رضی الله عنهم از سوی حق — بهر ایشان بشارت مطلق
ور ز پی مومنین منصب ایشان — برتر از همه رفعت ایشان
همه چون وحی خدا دانند — چه عجب ار گروه دین پسندند
هر که باشد پسند خالق پاک — گر نباشد پسند خلق چه باک
لعن گر رافضی شود واقع — سوی آن لعن هم شود راجع
قدر اصحاب از آن بود برتر — که ز طعن کسان شود دیگر
ذروهٔ عرش از آن بود بالا — که نهیق خران رسد آنجا
هر که بر روی مه فشاند تف — باد مد بر دماغ الخم تف

روی خود را از تف بپالاید — ور بپف انفاس خویش زداید
ور نه بر آسمان مه و انجم — فارغند از تف و پف مردم

در مذهب آنانکه صحابهٔ کرام — را رضی الله عنهم مذمت می
گفته و بیان آنکه مذمت جاهل — در حقیقت مدحت است
و مدحت او مذمت

هر کرا رفض غرق شد خلق است — نه بحکم تنگ ما خلق است
چه بتر زانکه جاهلی ز سفه — گوید اندر قومی به شبه
چه بتر زانکه ابلهی ز عوام — لب گشاید بسب صحب کرام
آنکه باشد مدیحش از ذم کم — چون نه دگر برآرد از ذم دم
وانکه باشد دعاش نفرین گوی — چون بود دگر که نفرین روی
مدح جاهل بصورت ار مدحست — گر بمعنی نظر کنی قدحست
ور چه قدحش بود بظاهر قدح — لیک باشد بکشف معنی مدح
زانکه مدح از مناسبت خیزد — جنس در مدح جنس آویزد
قدح کردن ز جنس او نه جنسی — هست برهان بعد و ناجنسی
نقص باشد ز فرد صاحب دل — که بود همطور بی جاهل
دور بودن ز شیوهٔ جهال — از سمات فضیلت است و کمال
مدحت رافضی بآل علی — دائما بر علی و آل علی
غدر آن کرده ام بیان تا پی — رو از آن در کشای شکل جویش

فی تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا

یعنی انما یرید الله | آن بود پیش عارف آگاه
که خدا از لوث رجس و فساد | هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست پوشیده بر ذوی الافهام | که بود رجس جرم زشت آثام
چون بود رجس زلت و عصیان | نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند | وز عقوبات آخرت دورند
از گنه چون بری است دامنشان | نتوان بهر آن نیششان
از معاصی دارشان معصوم | وز و دایم مسازشان مذموم
از یکی گر خطا بود دانی | کش گرفتن بشرع نتوانی
بر وی احکام شرع اجرا کن | زانچه مشروع نی تبرا کن
ور شود با یکی ز صحب نبی | در مقام جفا و بی ادبی
بطبیعت در آن مکن مدخل | دین خود را بدان مکن مختل
زان حکایات بلطف منعش کن | با وی از حکم شرع گوی سخن



لب بگفتار ناسزا مگشای | باش از ناسزا سزا مردای
بتعصب مکوش و شناسش | خو بحسن ادب بپرز تاش
چه عجب گر ز روی او کلام فضول | در گذارند بهر روح رسول
تو مواخذ شوی بآن و بیان | گر ترا یافت بر زبان جریان
اهل بیت طهارتند انبیا | نور چشم بصارتند انبیا
اختر برج شرع و ایمانند | گوهر درج صدق و احسانند
بهره مندند از نبی نسبه | کالولد گفته اند سر ابیه
همه جزوند زان چراغ رسل | هست در جزو شمه از کل
آمد آن شمه مایه تاثیر | جزو همچو مس است و آن اکسیر
چون ز اکسیر رو نماید اثر | مس اگر گونه هاست گردد زر
گشته ز اکسیر زر نما این مس | گر چه مس می نماید اندر حس
پیش حس مس و پیش عقل زر است | پیش آن سنگ و پیش این گهر است
مکن از جنس زر و گهر را رد | گر اغالیط حس ندارد حد
گر ز زر ناب از مس آلاید | قیمت زر ز آن نفرساید
رنگ مس نیست بر رخ زر غش | بهر نکاکان بود در و کش

آن بود غشّش که زرگر قلّاب / مس نماید بصورت زر ناب
تا بدان ابلهی فریب خورد / گیرد او مس قلب و زر شمرد

در مذمت آن طایفهٔ شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند صلی الله علیه و علی آله و سلم و حال آنکه نباشند قال صلی الله علیه و سلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب و الخارج عنا بغیر سبب

همچو این جاهلان جاه طلب / که غلو کرده در علو نسب
پدر و مادر از نسب عاری / بسر افتاده در نسب داری
دی پدر از اراذل قزوی / پسر امروز سید علوی
مادرش لولی و پدر لالا / آن زده دم ز حیدر و زهرا
سازد از آل مصطفی خود را / دارد از نسل مرتضی خود را
گوید این لیک جهل خلق ببینش / می کند دم بدم دروغ زنش
پسری کش پدر ز یغره بود / مرتبی راجه سان نبیره بود
کی بود ز اهل بیت آن نا اهل / که گریزد ز جهل او بوجهل
زد زهی لاف با خران دگر / که مرا رخش رستم است پدر

داد از آنها کی جو آهش باز / گر گواه تو پرس دو گوش دراز
پشک در نافه شد که من مشکم / می دهد بوی گوشت و خشکم
نافه را چون شکافت مشک فروش / شد سیه روز کز آن گفتن گوش
روبهی گفت با شتر که عمو / از کجا می رسی در بیت بگو
می رسم گفت حالی از حمام / شسته ام ز آب سرد و گرم اندام
گفت روبه که شاهد آیت / پس بود دست و پای چرکینت
از شستن همه اعضا / هست بر پاشنه ات ز اسپیدا
می ندانم که با ولی و سنی / این چه گستاخی است در ازلی
ناکسان چون کنند در ارکان / نسبت خویش با جهان پاکان
مایه زرق و قلبی و دغلی / چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ بابل برانه تلبیس / چون بود ز آشیانهٔ تقدیس
میوهٔ بد مذاق تلخ سرشت / چون بود حاصل از درخت بهشت
کی چو نافه خنده پیه سرگین / فقد از ناف آهوی مسکین
هذیان مسیلم کذاب / کی بود زادهٔ حدیث و کتاب
چون بود موجب عقیدهٔ تین / سلسله شرست در متیقه و شین

سید به سلب در نتیجه شان | که نشد او ز موجبات عیان

لعن الله تارکا لادب | در خلا منهم بغیر نسب

باد لعنت بر او که مهره خر | کرد پیوند سلک در و گهر

باد لعنت بر آنکه دیده بدوخت | خاک تیره به نرخ مشک فروخت

باد لعنت بر آنکه روی اندود | کرد مس را و همچو زر بنمود

پیش ازین با ضلالت سعی نبود | که ز کسب هنر بیاسودند

بود در هر زمان و در همه حال | سعیشان در مزید فضل و کمال

هنری جا نکرد در دلشان | که بکوشش نگشت حاصلشان

نسبت اهل بیت بر خواندند | لیک در کسب او فرو ماندند

با کمال حسب و قدر سنی | ز حسینی شدند ولی حسنی

خیره قایلان این دوران | گر حسب آنچه بود در ایشان

عمر در جست و جو بسر بردند | تا ز ایشان بعقلش آوردند

بعد از و پای سعی فرسودند | در نسب راه کسب بنمودند

از نسب نامهای آل رسول | هر نسبشان که او فتاد قبول

نسبت خویشتن بدان کردند | گوهر خویش را عیان کردند

ساختند

ساختند آل خویش را بستم | همچو استاد آل کریه قسم

شد ز جولاهگی و مال گری | حالشان منتقل به آل گری

لیک باشد به پیش عقل محال | که گلیم سیاه گردد آل

آن چنان کین محال مطلبند | زر در روی آل می طلبند

بفرست ای خدای حاجاتی | بر سر او ز معدلت تاجی

تا چنان کاو دین ز نفس جهول | کرد جهد در زوال آل رسول

کند این آفرین آتش و داد | دفع این زادگان شر و فساد

شوید از آب تیغ منع آثار | از شعار جمال آل این عار

در بیان آنکه باعث آنان که خود را از جملهٔ آل و اولاد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم می دارند و نیستند حب ریاست

باعث مدعی برین سواس | نیست جز حب جاه عند الناس

تا بیابد ز خاص و عام قبول | می کند خویش را ز آل رسول

چون ندارد قرابت دینی | دم زند از قرابت طینی

نسبت جان و دل چو باید بست | نسبت آب و گل چه سود از دست

بود ابوطالب ار تهی ز طلب | مرتضی را عم و علی را اب

خویش و نزدیک بود با ایشان | نسبت دین نیافت با خویشان

هیچ سودی نداشت و نسبتش — شد مقرر در سقر چو بو لهبش

## در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سودی ندارد

شیخ ننه که در فضای وجود — کس ازو به نبود ز اهل شهود
بود جانی ز زنگ کبر و ریا — تافت زو عکس کبریای خدا
پادشاهانه مجلسی می ساخت — نرد صحبت به هر کسی می باخت
بر در وی ز ذوق راه روی — ره بدان جمع سید علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید — شوک آن شوکتش بسینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر — این بزرگی مرا بود در خور
با چنین رفعت و نسب که مراست — این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ — کرد اندیشه تافت بر دل شیخ
شیخ آیینه است لیک گری — رویش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز — رو بروی جهانیان شب و روز
هرچه ظاهر شود ز جمله جهات — منعکس گردد اندران مرآت

پیش این شیخ اگر روی تنها — خاطر از زشت و خوب خالی ار
کانچه باشد بدان دل تو گرو — بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و واویلی — ور بود خوب سادگی اولی
ساده نه لوح خویش پیش دبیر — تا شود از دبیر حرف پذیر
تا بود لوح تو ز حرف حروف — کی بتجرید او شود موصوف
گفت القصه شیخ با علوی — کای فروغ چراغ مصطفوی
نه از نسب یافت آنچه جد تو یافت — از نسب کس بقرب حق نشتافت
گر نسب ساختی سزاوارش — بو لهب نیز بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته ام — بلکه در پی روی شتافته ام
مصطفی را ز فضل ربانی — گشته ام در متابعت فانی
ره بهستیش محو در شده ام — تا بحدی که جمله او شده ام
هستی من در وجود او برسید — حق بجو بی خودم بگزید

## در تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم

بانگی گفت ایزد متعال — که بامت رسان بحسن مقال
ان تحبوا الاله فاتبعون — نیست کار از متابعت بیرون

مایهٔ قرب حق متابعت است
پی رو از سبق متابعت است

هر که در اتباع بی‌شک شد گم
سر زد از نور جیب یحببکم

هر که جان در متابعت در باخت
علم یحببکم الله‌ش نواخت

مقبلی کو کشیده بخت و رنج
بردش اقبال و بخت تا سر گنج

در ره گنج خانه جای بجای
ماند بر خاک از نشان زپای

هر که دیده بران نشان بنهاد
رو نشانش ره بگنج خانش داد

وانکه ره دور ازان نشانه سپرد
گم شد و ره بگنج خانه نبرد

گنج جذب خدای ذوالمنن است
ره سوی او رعایت سنن است

هر که در بند او رعایت بیش
بهره زان گنج بیش گیرد و بیش

مصطفی کز مقام مجذوبی
شد مکرم بنام محبوبی

صلی الله علیه وسلم

ز ازل پیش نخست مطلوب اوست
لم یزل لایزال محبوب اوست

هر که با آن مشارکت خواهد
جان براه متابعت کاهد

خویشتن را بدان کند مانند
تا کند همچو او سعادتمند

جذب حق پیش راه او گیرد
وز سر شوق قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیز را که با معشوق مشابهت باشد
بقدر مشابهت عاشق را با او میل افتد

هر که در راه عاشقی روزی
خورده باشد غم دل‌افروزی

هر چه همرنگ یار او باشد
از دل و جان نگار او باشد

هر برآید بسوی او نگرد
حسن و خوبی روی او شمرد

سرو بیند بقد آن نازد
صفت سرو نازش آغازد

وقت گل سوی باغ بشتابد
بو که از باغ بوی او یابد

دامن گل ز خون دل شوید
بوی پیراهنش ز گل جوید

نرگس مست را بجوا باند
که بچشمان مست او ماند

سر زلف بنفشه تاب دهد
سبزه را ز آب دیده آب دهد

کان ز زلف کجش بود تاری
وین ز خط خوشش نموداری

با لب غنچه خنده ساز کند
جعد سنبل کشد دراز کند

کان چو لعلش کند شکرخنده
وین ز جعدش بود سرافکنده

چو ببیند بکوه کبک دری
که کند در خرام جلوه‌گری

سر نهد پیش او بعذرخواری
کز رفتار یار من داری

چون سوی دشت تیزپای شود
بر غزالان غزل‌سرای شود

باد او چشم خوابناک کند　　چشمشان از غبار پاک کند
برکنی منزلی که روزی چند　　خانه کردست یا فکنده کمند
بگذرد زان مرابع و اطلال　　تا شب روز کرده مالامال
ریزد از ابر دیده چندان خون　　که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکسته سفال　　قدحی گیردش خجسته بفال
باشد عشق و شوق زنده ازو　　همچو میخوارگان خروشنده ازو
گاه با دیگران شود دمساز　　گاه با خیمه پاره گوید راز
گاه سازد ز خاک و خار گستر　　بهر خواب آستین خود بستر
اثری پای ناقه‌اش بوحل　　آورد عاشقانه رقص جمل
هرچه بیند بعالم القصه　　گر جمال ویش بود حصه
کند از جان و دل هوای لیلی　　همچو مجنون بجانب لیلی
هرکجا بیند آن جمال افزون　　گردنش پیچ خم بعشق و جنون

## قصهٔ خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب مشابه بودن وی بلیلی را

صید جوی دشت دام نهاد　　آهوی وحشیش بدام افتاد
بست پایش چو بود در دل وی　　کش برد زنده تا نواحی حی
تا نهاده ز دشت پای برون　　شد دوچار وی از قضا مجنون
دید او پای بسته آهو را　　خواست از جان خجسته آهو را
پیش او صید پیشه باز دوید　　ناله و آه جان گداز کشید
کافر این صید را چه آزاری　　دست و پا بسته‌اش چرا داری
او بصورت مشابه لیلی است　　گر بلیلی ببخشیش اولی است
نرگسش افتاده سرمه جلی　　ورنه بودی بعینه لیلی
گردنش نا ستوده عقد گهر　　ورنه با لیلی آمدی همسر
خواند از شوق یار بس افسون　　صید از آن بیان فسون و فن
رام شد صید پیشه ز افسونش　　داد و رشته بدست مجنونش
دست خود طوق گردن او ساخت　　ز زبان نغمهٔ خوشش بنواخت
بوسه بر چشم و گردن او داد　　رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو رو فدای لیلی باش　　همچو من در دعای لیلی باش
لالهٔ جو بجای خار و گیاه　　وز خدا سرخ رویش می‌خواه
سبزه می‌خور بگرد چشمه و جوی　　بهر سرسبزیش دعا می‌گوی

تا ز لیلی بود ترا بوئی / کم مبادا از وجود تو موئی
گر جگر اکوده در زمین غم / گو غذا خورده از نیابتم
شاد زی از عنایت مولی / در حمای حمایت لیلی

**اشارت بانکه چون تقریب سخن بعشق رسیده بود در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع او کرده شود اما بموجب امر بعض عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال آن واجبست اشتغال بامر دیگر که بعد ازین معلوم شود واقع شد**

قصهٔ عاشقان خوشست بسی / سخن عشق دلکش است بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش / هست ازین قصه کی شوم خاموش
هر بن موی صد دهانم باد / هر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی بصد بیان گویا / تا کنم قصه‌های عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق کشید / نوبت گفت و گوی عشق رسید
ره روی از دیار عشق آمد / رشحی از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان / قاصدی نامهٔ وفا خوانان

کیست جانان امان ده جانها / از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند / جنبش زندگی از او گیرند
تا نمیری بنا شوی از زنده / که بانفاس او شوی زنده
هست ازین مردگی مراد مرا / آنکه خوانند صوفیان فنا
نه فنائی که جان و تن برود / بل فنائی که ما و من برود
شوی از ما و من بکلی صاف / نشود با تو هیچ چیز مضاف
زنی هرگز از اضافت دم / از اضافت کنی چو تنوین رم
هم ز نو وارهی و هم ز کهن / بگذرد بر زبانت گاه سخن
کفش من تاج من عبایهٔ من / رکوهٔ من عصا و جامهٔ من
زانکه هر کس که از منی وارست / یکمن او را هزار من بارست
صد منش بار بر سر و گردن / به یکی بار زیر بارش من

**در بیان آنکه حضرت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره همیشه از خود بایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ما و من هرگز بر زبان نیاوردی**

شیخ مهنه که بود پیوسته / از منی های خویشتن رسته

صد حکایت ز خویش اگر گفتی | بلکه هرگز ز من نه گفتی
رفتی اندر صف صفاکیشان | بر زبانش بجای من ایشان
بود بر روی شهود حق غالب | دید خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایبست | جانه بود در بند او راست
خود آن ساده را کند تعبیر | کز غایب بمن کند تعبیر
خاصه این غایبی که ماند دور | جاودان از مقام قرب و حضور
بکشد رخت خود بشهر وجود | بنشیند بگوشه نابود
گر بجوید بپا لهای دراز | اثر خویشتن نیابد باز

اشارت بآنکه نکته دران چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود بکلمه ایشان تعبیر کرده نه باو که غایب واحد راست

ور تو گویی که شیخ دین ز چه رو | لفظ ایشان وظیفه ساخت زبان
گو ببین زانکه لفظ او مطلق | هست اشارت بسوی موهبت حق
پیش چشم شهود دیده وران | محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو ورانند | غرض از هو و او همو دانند

نیست مشهود جز هویت او | لا هو فی الوجود الا هو
وان هویت که واحدست و احد | برتر از وهم کثرت و عدد
لیک چون در عدد شود ساری | رو نماید تعدد طاری
لیک و بو چو بر در وحدت جوی | از تعدد شد بوحدت روی
سر وحدت برو شود غالب | وصف کثرت ازو شود غایب
چون شود دور گردش نظرش | لفظ ایشانش او بود در خور

سوال وجواب

ور تو گویی که کاملان سیاق | ما و من آورند در گفتار
بی شک ایشان پی شتافته اند | ور ز من یا خلاص رفته اند
ما و من بر زبان چرا رانند | غرض از ما و من کرا دانند
گویم آنکس که شد ز خویش خلاص | شد بسر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود نداند هیچ | غیر از آن بر زبان نراند هیچ
نشود دانشش ما و من منع | هر چه گوید برو شود واقع
هر چه گوید مرادش از من اوست | اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست | نطق حق از زبان او پیداست

متکلم ز خود چو گوید راز / جز من و ما کجا کند آواز

قایل من چو نیست جز ذو المن / غیر ذو المن کجا بود ما و من

قطره چون بحر ساخت چهره تابش / کی تواند ز بحر تمییزش

بی من و ما اگر شود گویا / من و ما بیش بود همان دریا

گرچه آرد هزار طوفان زور / نقدش در شود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهدهٔ سر وحدت باز نمی‌دارد

خواجهٔ بندگان کارآگاه / قبلهٔ مقبلان عبیدالله

روح الله روح اسلافه / طول الله عمر اخلافه

تافت از التماس شاه زمان / از سمرقند سوی مرو عنان

شاه با کبریا و جاه و جلال / رفت و پیشکها باستقبال

خواجه میراند بارگی شتاب / چون فرشته که راند ابر سحاب

شاه و گردنکشان لشکر شاه / که همی سود شان بچرخ کلاه

سر پیاده در رکاب او بودند / بر در گاهش چنین همی سودند

همه فارغ ز خود پسندی خویش / داده داد نیازمندی خویش

یک نماز از همه شود حاصل / گر به میزان درون بود کامل

کامل ار نبود آن بدان بی‌شک / گر بود پیش فضلش از جز یک

اثر آن به همگنان برسد / چون اثرهای فیض جان بجسد

همه زان فیض زندگی یابند / ذوق آداب بندگی یابند

شود از همدلی و همکاری / ذوق هر یک به دیگران ساری

پیش روشن دلان نیک خصال / هست روشن سرایت احوال

حکایتی که خدمت ارشاد دستگاهی مولانا و مخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری از شیخ خود مولانا نظام الدین خاموش قدس الله تعالی روحهما نقل میفرمودند

کهف اصحاب سعد دین و دول / منتهی در طریق علم و عمل

دلش از نسبت دو عالم دور / نسبت او بکاشغر مشهور

گفت از پیر خود نظام الدین / که بخاموش داشتی تعیین

که بوقت صفای آیینه / سوی مسجد شدم یک آدینه

چون ز مسجد پس از ادای نماز / سوی ماوای خویشتن گشتم باز

دیدم اندر رواق خانه تنها / نوجوانی بحسن بی‌همتا

عشقش آورد بر من اینسان ظهور / کز دل و جان من بر آمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران / که دلی را که جمله کون و مکان
گم بود در فضای وسعتش / چون شود بهرهٔ ذره منقش
قطره را چه زهره و یارا / که تواند احاطهٔ دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم / کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آن ماه / دیدم افتاده بی دلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب / از تب عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که آن محبت و درد / در دل من از او سرایت کرد
من از آن عشق نیستم آزاده / پرتو اوست بر من افتاده
خنده گاهی از او چو بگذشتم / زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد از دگری / نشدی خالی از غم و المی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع / گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران / این همه نیست از دگران
من چو کلم جهان اجزا / بلکه من شخصم و دگران اعضا
رنج هر عضو چون شود جاری / اثر آن بکل شود ساری

کز



گفت ناقل که این حدیث بلند / در من انکار گونه‌ای افکند
زید را طبع منحرف گردد / چون به تب عمرو متصف گردد
خیزد ار بر دماغ بکر بخار / چون ز خالد برد صداع قرار
بود در من رفیق حجازی / در خلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر / شعلهٔ او زد از در و روزن سر
چون دهان تنور از آن آتش / از دهانم زبانه سرزد خوش
آتش او چو شعله زد از من / سخن پیر شد مرا روشن
کی تواند که حالت دگری / کند اندر کسی چنین اثری
همت پیر آمد اندر کار / و آتشم زد به خرمن انکار
زنگ انکار از دلم بزدود / در اقبال بر رخم بگشود

## در بیان آنکه شرط صحبت آن است که همه اصحاب در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی بینند قبول یا نقل و دفع آن بکنند

مرد باید که یار جوی بود / یار چون یافت یارشوی بود
شوید از آب لطف و از کرم / از ضمیرش غبار غصه و غم

گر نشیند در امتش گردی / باشد آن گرد در دلش دردی
تا ز دامانش آن نیفشاند / باید آن گرد نشیند نتواند
یار چشم است اگر شود چشم / موی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی را ز چشم بچین / موی در روی زخل سهل مبین
زانکه در دیده موی ناهنجار / مایهٔ مویه گردد آخر کار
خار بست مژه بگرد بصر / بر چشم خار بسته راه گذر
گر برون رنج وا نشستی تا که / بسواد بصر نیابد راه
یار چون چشم شد تو مژگان باش / گرد آن شو بپا چو مژگان فاش
دفع کن هر اذی که از هر سوی / سوی آن چشم روشن آرد روی
لحظه لحظه زحمت و دولی / محو کنش چو موی از دولی
موی از دولی آفت دیده است / دیده زان مردم آستی دیده است
گر گذارش بدیده کور کند / ور کمی درد و رنج زور کند
بلکه صد پی بکند نشش چاره / گر کسی زد هم دگر باره
نه بکندن توان از وی رست / نه بر آزار او صبور نشست
خود پسندان نابسندیده / موی او زو نشیند در دیده

همه عالم شدی عدم بالهم / بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند او کش ز عقل باشد بهر / گر دو شه را بود بجا شود یک شهر
سلک جمعیت از نظام افتد / رخنه در کار خاص و عام افتد

## اشاره الی صفاته سبحانه وتعالی

بصفات کمال موصوفست / بنعوت جلال معروفست
باشد اسمای او چنان بسیار / که بود برتر از قیاس و شمار
در خبر گرچه هست صد کم یک / هست نسبت بآنجناب اندک
ور چه باشد هزار و یک مشهور / نیست اندر هزار و یک محصور
همه پاک از شر و بری از شین / همه با ذات او نه غیر و نه عین

## اشارت بحیات

از صفاتش یکی حیات آمد / که امام همه صفات آمد
نه حیاتش بروح و نفس و تن است / بلکه او زنده هم بخویشتن است
او بخود زنده است پاینده / زندگان دگر باو زنده

## اشارت بعلم

هست بعد از حیات علم و شعور / علمی از سبق جهل و فکرت دور

متعلق بجمله کلیات : متجاوز از آن بجزئیات

ذره‌ای نیست در زمین و مکان : که ز علمش بود محیط بآن

عدد ریگ در بیابانها : عدد برگ با بستانها

همه نزدیک او بود ظاهر : همه در علم او بود حاضر

## اشارت بارادت

وز پی آن بود ارادت و خواست : خواستی لایزال و بی کم و کاست

فعلهای که از همه اشیا : خوب و بد در جهان شود پیدا

گر ارادی بود چو فعل بشر : ور طبیعی بود چو میل حجر

منبعث جمله از مشیت اوست : منتهی بر کمال حکمت اوست

نی اثر گر جهانیان خواهند : که سر موئی از جهان کاهند

نخلد بی ارادتش خاری : نگسلد بی مشیتش تاری

گر نباشد جهان ارادت او : نتوان کاستن سر یک مو

ور همه در مقام او آیند : که بر او ذره‌ای بیفزایند

نه بی ارادت او بود : نتوانند ذره‌ای افزود

## اشارت بقدرت

بعد از آن قدرتی بود کامل : مر مرادات را همه شامل

در همه کار و در همه حالت : کارگر بی توسط و آلت

اثر آن بهر عدم که رسید : رخت با خطهٔ وجود کشید

## اشارت بسمع و بصر

هر یک از وصف سمع و وصف بصر : نیست جز علم معنی دیگر

نیست از گوش سر شنیدن او : نیست موقوف دیده دیدن او

بشنود خواه دور و نزدیک : بیند ار روشن است ور تاریک

حال هر ممکنی ز کتم عدم : بیند و داند او ز بیش و ز کم

وز سؤال و طلب هر آنچه رود : بر زبانش بگان بگان شنود

## اشارت بکلام

وآخرین وصف کان کلام بود : نه بحلق و زبان و کام بود

بر کلامش سکوت سابق نه : تهمت خامشیش لاحق نه

حق تعالی چو بی عبارت و حرف : با عدم گفت نکته‌ای شگرف

عدم آمد ز ذوق آن سخنان : بفضای وجود رقص کنان

## اشارة الی افعاله سبحانه

حادثات جهان چه خیر و چه شر / همه تقدیر داد بود لاغیر

فعل ما خواه زشت و خواه نکو / یک بیک هست اثر داده او

نیک و بد گرچه مقتضای قضاست / این خلاف رضا و آن ز رضاست

هرچه خواهد کند ز منع و عطا / نیست کس را مجال چون و چرا

عدل و فضل است سوی او منسوب / ظلم باشد ز فعل او مسلوب

## اشارت بوجود ملایکه علیهم السلام

[illegible] از عدم آمده بعیان / صف اول صف ملایکه دان

[illegible]ند جمله ز ما بهتر / نا کشیده بکفر و عصیان سر

متصف نی بمادگی و نری / وز زنا شوهری همیشه بری

همه از وصمت خطا معصون / مستقر در مقام لایعصون

بعضی اندر شهود حق دایم / در جمال و کمال او هایم

بیخبر زانکه در نشیمن بود / عالمی هست و آدمی موجود

دیده بر غیر حق نینداخته / با خود و غیر خود نپرداخته

قسم دیگر شده بر اشباح / متصرف در آن صباح و رواح

کرده هر یک بموجب تقدیر / در میان کل تصرف و تدبیر



گردش آسمان از ایشان است / جنبش جسم و جان از ایشان است

نفکند قطره ز نم باران / زان بر شهر و دشت و کهساران

گر نه با آن فرشته آید / کشت‌ها را بجا برد که باید

ندمد برگ تازه از شاخ / در چمنها و بیشهای فراخ

گر نه جمعی فرشته را شغل / باشد اندر وجود او دخل

از ملایک چهار مشهورند / که باسمای خویش مذکورند

وحی تنزیل کار جبریل است / نفخ در صور از سرافیل است

کافل رزق غایت میکائیل / قابض روحهاست عزرائیل

چار دیگر موکل بشرند / که نویسندگان خیر و شرند

دو بروزند با وی و دو بشام / بر یمین و یسار کرده مقام

کاتب الخیر آن یکی ز یمین / شر و عصیان رقم زند دو بین

نی توانند دیدن چشم بشر / که نمایند خویش را بصور

خاصه در چشم هادیان رسل / از اولوالعزم و انبیا و رسل

## اشارة الی الایمان بالانبیاء علیهم الصلوة والسلام

انبیا برگزیدگان حق اند / برده از کل خلق سبق اند

برسوای خود از نبی آدم ‌‌ فضل دارند بر ملائکه هم

نفس و شیطان بقصد جرم و گناه ‌‌ نتوانند زدن بر ایشان راه

در بفرض محال یا نادر ‌‌ از یکی زلتی شود صادر

پیش ارباب شرع و دین آدم ‌‌ مشتمل بر مصالح است و حکم

آدم آن دم که خورد گندم را ‌‌ تخم بنکاشت نسل مردم را

دانه را که خورد از آن شجره ‌‌ شد وجود من و تواش ثمره

## اشارة الی فضیلة نبینا صلی الله علیه وسلم

هست بر مقتضای فضل ازل ‌‌ بعضی از بعضی افضل و اکمل

وز همه افضل احمد عربی است ‌‌ که ز حق سوی ما رسول نبی است

صلی الله علیه وسلم

آن فضایل که انبیا را بود ‌‌ وان شمایل که اصفیا را بود

گر شود جمله مجتمع باهم ‌‌ همه باشند ز فضل احمد کم

هر نبی را که مجتبی دارند ‌‌ جانب امتی فرستادند

نیست مبعوث پیش شرع شناس ‌‌ غیر احمد کسی بکافه ناس

## اشارة الی ختمیته صلی الله علیه وسلم

خاتم الانبیا و الرسل است ‌‌ دیگران جمله جزو او همه کل است

صلی الله علیه وسلم

از پی

## اشارت بآنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید ‌‌ که بآورده نبی گروید

گرچه صد بدعت و خطا و خلل ‌‌ بینی او را ز روی علم و عمل

مکن او را بسرزنش تکفیر ‌‌ مشمارش ز اهل نار و سعیر

ور ببینی کسی ز اهل صلاح ‌‌ که رود در ره دین صباح و رواح

از رضا می شود بکل یکسوی ‌‌ با وامر نهد بکلی روی

گذرد از سر هوا و ناقلها ‌‌ سوی عقبی رود ز فنا فلها

به یقینش ز اهل جنت مشمار ‌‌ این از آن رو که آن خوش گفتار

جز کسی کز رسول خدا ‌‌ شد بشیر بجنة الابرار

گرچه ده کس بود بآن مشهور ‌‌ اندر آن ده مدار شان محصور

زانکه جمعی ز آل پاک سرشت ‌‌ هم اشارت رسید شان ببهشت

## اشارت بسوال منکر و نکیر

هر که از زیر خاک ساخت منزل ‌‌ دو فرشته بصورت هایل

پیش آیند نزد او متعال ‌‌ امتحان را از او کنند سوال

کز خدای تو و نبی تو کیست ‌‌ زان همه دین که بود دین تو چیست

گر بگوید جوابشان بصواب / برهد از غم عذاب و عقاب

مصحف قبر او بخوانند / روزنی در بهشت بگشایند

کرد او را عیان چه صبح و چه شام / کو کجا دارد از بهشت مقام

ور بگوید جوابشان در خور / آهنین گرزی آیدش بر سر

ناله او بوقت گرز خوری / بشنود غیر آدمی و پری

آدمی و پری اگر شنوند / همه از خواب و خور نفور شوند

تنگی گورشان چنان فشرد / که دو پهلوی او بهم گذرد

جای تو در ابد پسند از دوزخ / اوخ از حالت چنین آوخ

## اشارت بنفخین ۞

چون شود نوبت جهان آخر / وز قیامت نشانها ظاهر

نشود یافت هیچکس بجهان / کامه اید برآیدش بزبان

مر سرافیل را دهد دستور / حق تعالی که در دمد در صور

زان دمیدن خلایق عالم / همه میرند چون چراغ از دم

عمرها زیر گنبد دوار / نبود از جنس آدمی دیار

بار دیگر ز حق شود مامور / که کند نفخ صور صاحب صور

در دمد در قوالب ابدان / بیکی دم زدن هزاران جان

## اشارت بتطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر / چون شود حشر کرده در محشر

سویشان بعد از انتظار گران / نامهای عمل کنند روان

سعدا را دهند بهر شرف / نامه از سوی دست راست بکف

اشقیا را صحیفه در مشت / از سوی چپ دهند یا پس پشت

## اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن / تا بسنجند طاعت و عصیان

آن کش از وزن ثقل حسنات / شاد زی کو که شد ز اهل نجات

وان کش از وزن ثقل عصیان / خون گری کو که ماند در خسران

## اشارت بصراط

چون ز میزان و وضع آن گذرند / بر جهنم پلی عجب بنهند

پلی از آنسان که از قدم تا فرق / عابر آن بود در آتش غرق

تیز چون تیغ بلکه افزون هم / عرض او موی بلکه از او کم

هر که باشد ز مومنان و کافر / بر سر پل کنندشان حاضر

هر که کافر بود چو نهد پای   قعر دوزخ شود مر او را جای

مؤمنان از حق رسید تایید   لیک بر قدر قوت توحید

هر که ابر طریقت نبوی   خود نبودست خیرات روی

دوزخ از نور او کند پرهیز   بگذرد همچو برق خاطف تیز

یا چو مرغ پران و باد وزان   یا چو چیزی دیگر فروتر از آن

وانکه ضعفی بود در ایمانش   نبود آن گذشتن آسانش

بلکه در رنج آن گذرگه تنگ   باشد او را بقدر ضعف درنگ

لیک یابد خلاصی آخر کار   گرچه بیند مشقت بسیار

## اشارت بمواقف عرصات

پنجه آمد مواقف عرصات   کز بطیین بایستند عصات

کرده آمده خالق داور   بهر هر موقفی سوال دگر

هر که گوید جواب خود بصواب   طی هر موقفی کند بشتاب

ورنه در هر یکی بسختی حال   رنج بیند هزار سال و ملال

## اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعض عصاة بشفاعت

هر که افتد بدوزخ از کفار   جاودان جای او بود در نار

ور بود مؤمن فتاده ز راه   سوزد آنجا بقدر جرم و گناه

یا خود او را شفاعت شفعا   برهاند ز سوز او جزا

ور دری از شفیع بگشاید   ارحم الراحمین ببخشاید

## اشارت بحوض کوثر

چون ز دوزخ کنند خلق گذر   شست و شوی کنند در کوثر

دود دوزخ ز خود فرو شویند   سوی جنت سرای خود پویند

## اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رویت حق سبحانه

درجات بهشت باشد هشت   که بقول ثقات ثابت گشت

هر کسی را بقدر علم و عمل   دهد آنجا خدا مقام و محل

جاودان در مقام خود باشد   هرگزش دل ز غصه نخراشد

نعمت او بود برون ز شمار   برتر از جمله نعمت دیدار

گر ببینند خدای را ببصر   چون شب چارده مه انور

هست دیدار حق اجل نعم   و بها انتهی الکلام و تم

گفتار در ختم دفتر اول از سلسلة الذهب و حواله
آنچه تقریب سخن باو رسیده بود بدفتر دیگر

چون شد این اتفاق نامه درست / بازکردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشقست / حاصل روزگار من عشقست
سررشته کشیده بود بعشق / دل و جان آرمیده بود بعشق
هرگز آن رشته را خلل مرساد / تا بحشرم مهار رشته [illegible]
آن نه رشته سلاسل ذهب است / نام رشته [illegible]
بهر شیران بود سلاسل زر / هر که شیرست ازو نه پیچد سر
این سلاسل سخن که میخوانی / هم ازان سلسله است تا دانی
تا نجوشد ز سینه عشق کهن / نتوان داد شرح عشق کهن
میزند جوش عشقم از سینه / تا دهم شرح عشق دیرینه
لیک هم ملال بی ذوقی / که ندارد بشرح او شوقی
می کند بند راه شرح و بیان / می نهد مهر خاموشی بدهان
بس همان به که لب فرو بندم / پیش ازین گفت و گوی نپسندم
گرد گار من شود توفیق / که کنم درس عشق از تحقیق



بعد ازان دفتری ز نو سازم / داستان دگر بپردازم

در بماند جواد عمر ارشیر
ختم الله بالخیر

تمت فی اواسط شهر
ربیع الاول سنه

دفتر سلطان الشعرا ثانی
۱۳۰۶ قمری

آغاز دفتر ثانی از مثنوی ملقب بسلسلة الذهب المتوسل بها الی اعز مقصد و اجل مطلب

بشنو ای گوش بر پیام از عشق / از صریر قلم ترانهٔ عشق
قلم انگیخت چون نی مجلس صریر / قصهٔ عشق می‌کند تحریر
عشق مفتاح مخزن جود است / هرچه بینی بعشق موجود است
هیچ جنسی ز سافل و عالی / نیست از عشق و حکم او خالی
حق چو بر خویشتن تجلی کرد / یافت خود را و زان تجلی فرد
دید ذاتی بوصفهای کمال / متصف در حریم عز و جلال
وصفهای همیشه لازم ذات / کسب کرده ز وی نعوت و صفات
هرچه دارد ز نام غیر نشان / نیست دخلش در اتصاف بدان
چون وجوب وجود و قدس و قدم / بی نیازی ز عالم و آدم

اگر دارد ز علم و دانش کام / نهد آن را کمال ذاتی نام
لیک در ضمن او کمال دگر / دید موقوف بر وجود اش
پیش اهل شعور و دانایی / لقب او کمال اسمائی
وان ظهور جهت در اطوار / مختلف در خصایص و آثار
پس شود تطورات ظهور / گشتن با نما بود شعور و حضور
آمدن در صور کمال جلاست / دیدن آن کمال استجلاست
حق چو حسن کمال اسما دید / انجمانش نغمه بپسندید
خواست اظهار آن کمال کند / عرض آن حسن و آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان / هرچه مستور او رسید بعیان
چون ز حق یافت انبساط این خواست / فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست
نیست زان نیست عشق در بر نیست / نیست زان عشق نقص هستی نیست
نیست چون فیض نور هستی یافت / روی همت بمنبع آن تافت
سایه و آفتاب را با هم / نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بآنکه نسبت محبت هرچند از جانبین است اما اصل در آن محبت حضرت حق است سبحانه هر بنده را

بیانکه ایشکر بیمه بجسم و بجسّوه ازان خبری دهد

عشق هرچند چون چنین آمد / میل و جذبی زجانبین آمد

لیک عشق است اهل عرفان / بر تو افتاده است و بر دگران

تا برا اهل طلب خدای مجید / متجلی نشد بایشم مرید

باارادت کسی نشد موصوف / بمحبت کسی نشد معروف

ذات حق با همه صفات بهم / جز دو جوب وجود و قدس قدم

در حقایق بهر اشارت / در مجازی جسم و جان جارت

لیک پرده ز روی خود بگشاد / هیچ جا جز بقدر استعداد

آن یکی مستعد دانایی / وان دگر قابل توانایی

علم و دانش ازو یکی ز دو سر / فعل و قدرت نمود از ان دیگر

شد یکی مظهر ارادت و خواست / شیوهٔ عاشقی ازو برخاست

تافت بر روی جمال عز قدم / در ره عاشقی نهاد قدم

اشارت بملایکه مهیمین که لایزال در شهود جمال مستهلک اند و مستغرق

ازملایک جماعتی هستند / کزمی عشق جاودان مستند

نی زخود نی ز خلقشان خبری / نی بخود نی بخلقشان نظری

برده از خلق در وجود سبق / در شهود حق اند مستغرق

عارفانی که راه دین پویند / نام ایشان مهیمین گویند

زادمی زاده نیز بسیار اند / که ازین شیوه بهره دارند

جسمشان در مجاهدت قایم / جانشان در مشاهدت قایم

دل بریده ز دنیی و عقبی / کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین قدس سره در بادیه کله دید بروی نوشته خسر الدنیا والآخره از زمین برداشت و بوسه داد و گفت که این سر صوفی است دو جهانرا برای خدای تعالی و تقدس درباخته

بحر بس شرف و یم بس طامی / قطب حق بایزید بسطامی

بود روزی به بادیه گذران / دید فرسوده کلهٔ ویران

آیتی ثبت بود کش معنی / بود خسران دنیی و عقبی

چون بران سر نوشته را نگریست / بوسه‌ها زد بران و زار گریست

کین سر صوفیست افتاده / دو جهانرا برای حق داده

برگزیدهٔ زبان مرد و سرای / تا بود سود رش از میانه خدای
ای خوش آن کس که شد پی این سود / بزیان کاری جهان خشنود
از دو عالم همین خدا طلبید / دو جهان داد و یک خدای خرید
هرچه بودش ز جنس دنیی و دین / باخت در عشق حق خلیل امین

**اشارت بقصهٔ امتحان ملایکه مر ابراهیم خلیل را صلوات الرحمن علیه و در باختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال و نعم در محبت حضرت حق سبحانه و تعالی**

چون خلیل آمد آن امام کرام / یافت از حق مواید انعام
افسر دولتش نهاد بسر / خلعت خلتش فکند ببر
شد پی ره روان صاحب دل / بر دل پاک او صحف نازل
گرشت ماشی از عدد بگذشت / رمه و گله اش ز حد بگذشت
کوه و در پر مواشی نعمش / شهر و ده پر مواشی و خدمش
لیک با این همه نی آسود / پی کسب رضای حق می بود
روز بودی بشغل مهمانی / شب در اندیشهٔ خدا خوانی
در مقام مجاهدت قایم / در عبادت زدی قدم دایم





حال او را چو قدسیان دیدند / جز بمیزان طعن نسنجیدند
ی ز پیمانه کان خوردند / طعن بجال وی آنجهان بردند
کان همه جد و جهد دم بدمش / نیست جز در مقابل نعمش
عشق نعمت ز دوست ره بروی / عشق منعم نبرده سویش پی
عشق صفت آن و اسمای / مست از عشق ذات شیدایی
عشق کان نیستی از ذات / هدف تیرهای آفات است
فعل معشوق و وصف او سبل / چون باضداد خود شود مبدل
عاشقان را فسرده گردد دل / گر ز عشقش نشود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات / باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات با هر صفت شود پیدا / عاشق از عشق او شود شیدا

**اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملایکه را در امتحان کردن ابراهیم را صلوات الرحمن علی نبینا و علیه**

حق چو آن رمز و آن کنا دانست / چارهٔ آن در امتحان دانست
بهر نقد خلیل خواست محک / داد فرمان که فرقهٔ ز ملک
خلعت از صورت بشر کردند / سبحه گویان بر آن گذر کردند

نام جانان شنید و جان افشاند — آستین بر همه جهان افشاند
ای خوش آن نغمهای درد آمیز — که بود ذوق بخش و شور انگیز
برکند عقل را ز بیخ و ز بن — نو کند درد روز عشق کهن
چون شنیدند آن گروه سرای — فاش از نغمهای خوش بر پای
با خود آمد خلیل و داد آواز — کین نوا را ز نو کنید آغاز
جان من از سماع نا شده سیر — بر خموشی چرا شدید دلیر
حالت صوفیان نگشته تمام — بر مغنی بود سکوت حرام
نیست در مذهب مسلمانی — جز به اتمام ذبح قربانی
مرغ کو کز کف تو وارسته است — نیم بسمل رها کنی نه خوش است
یا مکن قصد هیچ جانداری — یا چو کشتی تمام کش باری
نیم کشته نه مرده و نه زنده است — جان عاشق بدو نه ارزنده است
حال اهل ضلال در عقبی — لا یموت است فیها و لا یحیی
قدسیان گوهر ادب سفتند — در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر رایگان گوییم — کار کردیم مزد آن جوییم
کاری بی مزد هیچکس نکند — مزد دیده ز کار بس نکند

کار

کار خواهی به مزد بگشا دست — گره از کار مزد بگشا دست
زانچه دارم ز مال گفت و عقار — می کنم بر شما دو دانگ نثار
بار دیگر کشید بهر خدا — این نوای طرب فزای ادا
به بیان بلیغ و نطق فصیح — برگرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نعرهٔ سبوح — شد براهیم را مهیج روح
دل و جانش به اهتزاز آمد — وجد و حال گذشته باز آمد
وجد و حالی چنان که هست محال — درک او پیش عقل و وهم و خیال
بلکه وارسته از خیال و گمان — نیست ادراک او ترا امکان
قدسیان لب ز لب فرو بستند — زان صدا و خموشی بنشستند
بانگ برداشت آن ستوده سیر — که فدای کنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید — شورش وجد من زیاده کنید
جان من ماهی است و ذکر حق آب — صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند — ور کند صبر زنده کی ماند
هر چه از آب بر کنار رود — آن زمانی که سوی خار رود
سوسمار است زیر ریگ روان — ماهیش می برند خلق گمان

سبحه خوانان که فرد جوی شدند / فرد دیدند و سبحه گوی شدند
های و هوی فکنند در ملکوت / ذکر ذو الکبریا و ذو الجبروت
شد خلیل از سماع آن بی‌هوش / ساخت طی پردهٔ وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق / سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگر باره زمزمهٔ ملکوت / بر لب خود زدند مهر سکوت
نالهٔ شوق برگرفت خلیل / کانچه دارم من از کثیر و قلیل
همه را می‌کنم فدای شما / تا ز من نگسلد نوای شما
منشینید ازین سرود خموش / که شدم در سماع او همه گوش
باز آغاز آن ندا کردند / ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از ندای ایشان مست / داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش شد بدو ز ترانهٔ خوش / دست همت فشاند صوفی وش
هر چه بودش ز ملک و مال پسند / جمله در راه مطربان افکند
هر سماعی که در وی از سر ذوق / نفث نه ز حریق شعلهٔ شوق
بر خود و خلق آستین وداع / گرد خود گشتن است او ز سماع
زآتش امتحان چو ابراهیم / خالص آمد چو زر ناب و سلیم

قدسیان

قدسیان پیش او شدند عیان / کز رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم / نقد پنهانی ترا محکیم
آمده بهر امتحان تو ایم / نقد مخزن نهان تو ایم
لله الحمد کامدی بشمار / چون زر ده دهی تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدای / متخلل شده ز سر تا پای
جزو جزو تو از قدم تا فرق / گشته در خلت و محبت غرق
بندهٔ منعمی نه بندهٔ نعم / از فوات نعم ترا چه الم
گر نعم فی المثل نعم گردد / نیست عشق تو آنکه کم گردد
چون دلت از خدا نشکیبد / تاج خلت همین ترا زیبد
هر کمالی که داشتیم ترا / گشت روشن که سهو بود و خطا
عشق تو ذاتی است نی عرضی / گشته صافی ز شوب هر غرضی
عشق چون بر جمال ذات بود / کاهش نه که بی ثبات بود

## اشارت به تقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود عشق منتشی از ذات / یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال و آثار رسش / پی شمر منحصر در این چار رسش

عشق ذاتی آن بود کز بیدل / سوی حق خالی از غرض مایل

باز یابد ز خویشتن طلبی / که نباشد معینش سببی

گشتی عجز دارد از ره جان / که عبارت از و کشش نتوان

هم عبارت از آن بود کوتاه / هم اشارت در آن در و گمراه

گر بپرسی که کیست محبوبت / زین تک و پوی چیست مطلوبت

خوابت از چشم اشکبار گریزد / صبرت از جان بیقرار گریزد

روبرو داشت جان آگاهت / چون قفای زره که در راهت

در جواب و سؤال ماند لال / دم نیارد زد از حقیقت حال

هرچه بر خاطرت شود ظاهر / باشد از حسب حال او قاصر

## اشارت به تقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

زاید

### حکایت

داشت شاهی به ملک جان مالک / دختری بلکه اختری تابان

از قضا روزی آن نگار از قصر / سر فرو کرد از کنار بقصر

حبشی زاده‌ای بدید از دور / دل بآن بست چو خال چهره حور

قامت آن سیاه چرده او / چون الف کرده منزلش در جان

باسواد رخ و حسین بغدا / ساخت جا در دلش سویدای

بادش آن صورت پسندیده / چون سیاهی دیده در دیده

گرچه بودی ز شهر باده وحشی / سوخت جانش ز داغ آن حبشی

عجب افسانه و خوش طرفی / که زند بر قدر و روزه زامی

لیکن این باز عشق نیست شگفت / خود چه گل کان نه از باغ او شگفت

عشق در بند حسن حیرانست / عشق بنده است و حسن سلطانست

هر کجا حسن می‌نماید روی / می‌نهد سر بسجده عشق از سوی

حسن بود آنکه در لباس ایاز / خواند محمود را بکوی نیاز

حسن بود آن که کسوت لیلی / قیس را داده سوی خود میلی

حسن بود آن ز صورت عذرا / عذر وامق نهاده بر صحرا

حسن بود آن که زان سیاه نمود / که از آن ماه صبر و دین بربود

صبر و دین چیست کان نشود دام غلام / برد از آن ماه هرچه داشت تمام

هرچه از جنس هستیش در دست / دید بر دو بجای آن بنشست

یکسر از گنج خویشتن برید / غیر معشوق خویش هیچ ندید

حبذا عاشقی که رست از خویش / هرچه جز دوست برگرفت از پیش

یکدل و یکجهت شد و یکروی / روی همت بتافت از همه سوی

دوست دانست و دوست دارم شنفت | هر چه جز دوست دید از آن بنهفت

دختر القصه ماند بی خور و خواب | دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب

لب فرو بست از پرستاران | مهر بگسیخت از وفاداران

پشت بر بزم و عیش و شادی کرد | رو به دیوار نامرادی کرد

همه حیران کار او ماندند | سخن از کار و بار او راندند

آن یکی گفت راه او زد دیو | ساخت دیوانه‌اش به حیله و ریو

وان دگر گفت با پری شده یار | کارش از یاری پری شد زار

وان دگر گفت ساحران هستند | خورد و خوابش به ساحری بستند

[illegible]

وان دگر گفت هیچ از این بنیافت | آگهش غیر عشق و سودا نیافت

دلبری دیده و دل از او داده | در غمش در کشاکش افتاده

بود با آن همیشه یک دایه | از فسون و فریب پر مایه

کهنه پیری که تا جوان بوده | پی تیر این و آن بوده

چون لبش در فسون بجنبیدی | بر خود افسون گران بلرزیدی

زده بعد از جوانی گذران | دست در کارسازی دگران

در زبان در فسانه بگشادی | مالش صد فسانه خوان دادی



گرچه از بهر سبحه داشت یقین | مهره‌ای چند کرده در گردن

بود چون سبحه‌اش تن از غم در رشت | خرده به مهره‌های گردن و پشت

وز چه پیکر و نفس حیله کش | وصله وصله مرقعی بر تنش

دایه چون حال دختر آن سان دید | بر وی آن درد و رنج بپسندید

پیش دختر نشست کای فرزند | که بود با تو روح را پیوند

حق چو نشو و نمای سرو تو جست | بر کنار منش نشاند نخست

لب تو کین چنین شکر شکنست | پرورش یافته ز شیر منست

ابروت را به وسمه پیوسته | نقش تو کلک صنع من بسته

تا نگردم سپیده دست دراز | بود چشمت تهی ز سرمه ناز

بود روشن رخت چو صبح دوم | در شب تار موی مشکین گم

تا بپیچیم نفوذ موی ترا | کس ندید آشکار روی ترا

هر شب از بهر خواب تا به سحر | از حریرت فکنده‌ام بستر

چون شده نرگس تو سیر ز خواب | گل روی تو شسته‌ام به گلاب

حق خدمت بسی گذارده شد | تا ملال تو ماه چارده شد

بار دیگر ز رنج و ملال | دل این ماه چارده به هلال

محنت روزگار نابرده … گل رویت چرا است پژمرده
بود مقصود دل ز قد تو راست … این زمان قد تو خمیده چراست
دیده عمری به روی تو خوش زیست … این چنین زلف تو مشوش چیست
حال خود بازگو چه حالت این … اثر خواب یا خیال است این
یا به بیداریت کسی زد راه … وز تو بر بود صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای … سوی آن ره ز من رهی بنمای
گر بود بچهٔ پری ز عجب … آرم او را فرو به خم کمند
ور چون ماهی بود به بحر درون … آرم او را به مکر و حیله برون
چون فسون و فریب بندم کار … خواهد از کار من فلک زنهار
گر بود زاهدی به خود مغرور … یا حکیمی ز خود پرستی دور
آن بگرد از فسون من زهد … وین بجهد از فریب من بجهد … برهد ۲
دختر از دایه این فسون چو شنید … بهتر از راست هیچ چاره ندید
اولا نامه پیش خود بنمود … پرده از روی کار خود بگشود
حال خود را چنان که دید و بود … بی تکلف به دایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار … بکنم دل ز غصه فارغ دار

نهم در کف نگار ترا … دور دارم ز عار و نام ترا
این سخن عرضه کرد بی کم و کاست … بهر موعود خویشتن برخاست
سینه سوزان ز داغ آن خستی … کرد هر سو سراغ آن جستی
عاقبت یافت منزل او را … دید موزون شمایل او را
کرد با او به دوستی پیوند … شد یکی مادر و دگر فرزند
خانهٔ خویشتن نشانش داد … ره آمد شدن بر او بگشاد
هیچ شامی نبودی و سحری … که نکردی به سوی او گذری
همچنان خفت بر سر بستر … که نماندش ز حال خویش خبر
گر به دندان کسی لبش کندی … چین ز ابروی خود نیفکندی
ور زدی صد پای پیش کرده دراز … بکشیدی به جانب خود باز
خواب او را چو دید دایه گران … بست در پشت خادمش روان
برد چون تنگ مشک با عنبر … یکسر او را به خانهٔ دختر
نیک بختا کسی که رفت بخواب … چشم حسن بت از جهان خواب
جذب معشوق گشت حامل او … برد تا پیشگاه محمل او
شب روان رنج بین و محنت کش … وان به صد درد و صال خرم و خوش

## حکایت ذو النون و بایزید قدس الله تعالی سرهما

داد ذو النون به بایزید پیام / کای گرفته بخواب خوش آرام
سر برآور که وقت بیگه گشت / پای در نه که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد / آن بود در سرای صبح نورد
کو دو شب بخواب از همه بیش / بامدادان رسد بمنزل خویش
سر ببالین نهد بفرقت یار / صبحدم پیش او شود بیدار
لیک در مجمع طلبکاران / باشد این خواب خواب بیداران
هر که عمری ز خواب دیده بست / ندهد این خواب یکدم او از دست

## حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره

شاه کرمانی آن بطبع مطاع / که بمیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر نمک کردی / جگر خود بآن نمک خوردی
ساختی آب دیده را تنک آب / پاک شستی ز دیده سرمهٔ خواب
بعد عمری که چشم او نغنود / یک شبی خواب راحتش بربود
روی جانان بخواب دید آن شب / میوهٔ وصل یار چید آن شب
تخم نخوابیش رسید ببر / آمدش نخل جمال یار ببر



گر بخوابش نبودی خوی / بودی این خواب کی نمودی روی
بعد از و چون زدی براه کام / یا گرفتی ببستری آرام
داشتی بالش از ریاح خویش / که گرش آمدی بجای بیش
زیر پهلو ز خار و خس فرشی / سر ببالین نهادی و خشتی
خوش بود خوابهای بیداران / خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خواب و دل بیدار / دست فارغ ز کار و دل در کار
ور بود چشم سر از آن مسدود / که بود چشم سر کشاده چه سود

## رجوع بتمامی قصه

بازگردم بقصهٔ دختر / که شدش خون ز انتظار جگر
یار خفته بخواب دا و بیدار / چون شود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب او بگشای / زنگ حرمان ز خاطرم بزدای
خفته مرده است و عشق نامرده / نیست چون کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمهٔ ناز / گوش او بیخبر ز عجز و نیاز
نه زبانش ز نطق گوهر ریز / نه دهانش ز خنده شور انگیز
من از این سایه سایه دار شدم / همچو او خواب سایه وار شدم

کار با سایه کس نساخته است / غول با سایه کس نباخته است
دایه لب در فسون بجنباند / حال او از فسون بگرداند
خواب او شد بدل به بیداری / مستیش منقلب بهشیاری
سرو آزاد شد از زمین برخاست / چون چمن صحن خانه آراست
لب لعلش گشاده بار دگر / قفل مرجان ز حقهٔ گوهر
کرد چشمش بروی مردم باز / در راحت که کرده بود فراز
خانه دیده همچو قصر بهشت / پس و پیشش بتان حور سرشت
در میانشان یکی بلند ناز / خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جلال و جاه فزون / وز همه در جمال و خوبی
همه پیشش بخدمت استاده / داد خدمت گذاریش داده
وان نشسته بخرمی و خوشی / چشم و دل وقف کرده بر حبشی
حبشی نیز روی او دیده / دم بدم چشم خود همی مالید
کان همه با خیال و خواب بود / آب پندار و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود / گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
خوشش آنکه در جهان جایی / فارغ از وحشتی و غوغایی

دیده چیزی که هیچ چشم ندید / هیچ گوشی حدیث او نشنید
بلکه بر خاطری کسی نگذشت / ورد دل هیچ آفریده گشت
ناخوشی آنکه آن جمال و وصال / بود در معرض فنا و زوال
دید کان راحت گذری نبود / بی غم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج / با هم آمیخته است گنج و رنج
مرغ زیرک چو در زمین بیند / دانه را دام در کمین بیند
بکند نی بحزم کار کند / صبر از دانه اختیار کند
تا دگر مرغکان غفلت کیش / سوی دانه روند از وی پیش
گر نیاید گزندشان از دام / کند او نیز سوی دانه خرام
ور رسدشان ز دانه رنج و ملال / رو نهد در گریز فارغ بال
ما درین دامگاه خونخواره / کم از آن مرغکیم صد باره
هیچ از آسیب دام نهراسیم / بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام بینیم و دانه پنداریم / دام را جز فسانه نشماریم
ور بگوید کسی که آن دام است / دام بهر عذاب و ایلام است
بر غرض گردد آن سخن محمول / نشود بهره ور ز حسن قبول

نیست این قصه‌های قرآنی / که ز پیشینیان همی خوانی

که فلان قوم در فلان ایام / می‌زدند از پی امانی گام

آن امانی که کام ایشان شد / آخر الامر دام ایشان شد

غرض آنکه فهم کرد آری / حصهٔ خود ز قصه برداری

نه که از وی فسانه‌خوانی / در ریاست بهانه‌دانی

همچو آن کافران که بشنیدند / که پر از کینه‌شان بود سینه

از نبی قصه‌ها چو بشنفتند / تعنت یکدگر که گفتند

نه ز اخبار راستین است این / بل اساطیر اولین است این

تو هم این قصه‌ها که می‌شنوی / بزبان خوش آن همی کردی

لیک حالت بود که کذب گفت / آشکارت بود خلاف نهفت

گر ترا سر این یقین بودی / کار و بار تو کی چنین بودی

هر که گوید ترا که معلوم است / که فلانی طعام مسموم است

لیک از وی خورد بحرص و شره / گفت او را دروغ دان و تره

می‌کند حیله تا از آن ببرد / طمع خلق را و خود بخورد

خواب کردن حبشی و بازردن دایه ویرا بخانه

شب چو زنگی شد به وقت صبح / حبشی برد سوی بالین سر

چشم حسن بست ازین جهان خواب / داد نقد خود بغارت خواب

دایه آنرا چو دید چابک و جست / بازبردش بخوابگاه نخست

بخود افتاد تا بلندی جاست / جا شبگاه بلند سر برداشت

چشم مالید و هر طرف گردید / زانچه شب دیده بود هیچ ندید

دید از آن منزل چو علیین / رخت خود در نشیمن سجین

نه از آن همدمان شب خبری / نه از آن شادی و طرب اثری

نه از آن آفتاب جاه و جلال / هیچ جز حسرتش بدست غیر خیال

ره بمقصود خود در پیر و جوان / جست چندانکه داشت تاب و توان

نا شده بر مراد خود فیروز / ماتمی در گرفت عالم سوز

دوستی حال وی چو انسان دید / موجب آنچه دید از وی پرسید

بس حال مشکلی دارم / غرقه گشته بخون دل آرام

زد ره من بعشوه ناگاهی / دلپذیری بحسن و دلخواهی

بی‌نظیری که شد زبان مقال / عقلها در صفات حسنش لال

گر کسی نعت و نام او پرسید / تا محل و مقام او پرسید

ور بگویید کجاست خانهٔ او / خانهٔ کیست آشیانهٔ او
مولدش خلخ است یا فرخار / مسکنش چین است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست / خصم جان‌سوز و یار کم‌خور کیست
چشم او سرمهٔ ناکشیده است / یا خود از سرمه پاک افتاده است
نخل قدش که صنع موزون بست / معتدل یا بلند یا پست است
گیسویش همچون کمند تافته‌اند / یا پی دام و بند بافته‌اند
رخش از نقش خال و خط ساده است / یا خود آن زیب دیگرش داده است
لعلش آب حیات تشنه‌لبان / یا هلاک مراد دل‌طلبان
ابروی او که در جهان طاق است / قبلهٔ عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستگیش پیوسته / بر جهان راه عافیت بسته
یا گشاده است رخنه‌گاه بلا / باز کرده بروی اهل ولا
از دهان و میانش هیچ نشان / هیچکس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سر مخفی و رموز / هست مستور در غیب هنوز
هر چه زین گونه خیال کنند / وز من خسته‌دل سوال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست / جز ندانم سخن میسر نیست

زانکه من در جمال او و دلبر / معنی دیده‌ام برون ز صور
گرچه آن معنی ز صورت فرد / در لباس صور تجلی کرد
نور او برق پرده‌سوز افروخت / هر چه بر پرده‌های صورت سوخت
محو معنی و فارغ از صورم / نیست از جلوهٔ صور خبرم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز / زلف از روی شناسم باز
گر کشد چشم او تیغ ستم / ور دهد لعل او نوید کرم
هر دو در ذات من یکسان / نیست این مشکل آن دگران
ذات من نیست جز محبت ذات / ذات بر من زده است ره نه صفات
من صفت بهر ذات می‌خواهم / نه از برای صفات می‌خواهم
چون ز دل برق عشق شد لامع / ذات متبوع شد صفت تابع
من صفت بهر ذات دارم دوست / نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات / هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی بمثل / چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال / بلکه گردد بنفرت استبدال

## سوال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب دهی از آن سوال

با پدر گفت نازنین پسری / کای ز هر نیک و بد ترا خبری
چون نهم زآستانه بیرون پای / شور و غوغا برآید از همه جای
از یمین و یسار اهل نیاز / دعوی عشق میکنند آغاز
آن یکی آه دردناک زند / جیب جان را ز غصه چاک زند
وان دگر خون ز دیده افشاند / سوز دل زآب دیده بنشاند
هر یک از درد عشق و سوز جگر / بزبان دگر دهند خبر
می ندانم چه حیله انگیزم / با که آمیزم از که پرهیزم
گفت کز هر یکی بپرسم جدا / کز جمالم چه ره زدست ترا
آن یکی گفت از رخ ساده / رخ بخونم منقش افتاده
وان دگر گفت از لب میگون / چشم من پر نم است و دل پر خون
وان دگر گفت کان خط نوخیز / زد خطم بر صحیفهٔ پرهیز
وان دگر گفت کان قد و رفتار / برده است از دلم شکیب و قرار
وان دگر گفت کان خم ابرو / ساخت پشتم ز بار عشق دوتو
وان دگر گفت از ره غبغب / جان شیرینم آمدست بلب

وان

وان دگر گفت دانهٔ آن خال / در دلم کشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت از دو نرگس مست / دل من همچو جام باده شکست
وان دگر گفت معنی‌ای چون / دیدم از پردهٔ صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی / میدهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و ز خال از رویم / می ندانم چه چیز میجویم

## جواب گفتن پدر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر / چون نیوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده پیش اهل ادب / که بود در پیش پر بعرف عرب
لیک آن پر که مرغ حسن و جمال / زند از روی سوی عدم پر و بال
گرچه خیزد همین ز روی ذقن / رود از روی لطافت همه تن
نرگس چشم ازو شود بی آب / لالهٔ روی ازو شود بی تاب
خم ابرو که خوانیش مه نو / شود از ریش داس عمر درو
قد که باشد نهال تازه و تر / خشک چوبی شود سزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری / آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر جبین غزا / نقطهٔ مشک بود در سلف

چون دمد از شب منش صبح صریح / قبل تغر الظبا حول الشیح
وانچه بنخوانیش جز سیمین / بینی اورا بچشم عبرت بین
چون نشان بیم شود در راه / ورنه بول از زود میده کیاه
لب و سبلت بهم چنان گر موی / لای پالای برده‌اش سوی
رود القصه حسن ماند زیش / گل و به جای خویشتن بخشش
چو خشیشی که آب و گل برد / چه کیاهی که کاه و خس بخرد
بس همه زیب و زینت صورات / حال صورت زمانه ان کرات
هر که او دل درین صور بست / بگسل از وی که همنشین بت
پی آن رو که عاشق معنی است / مرد عارف بدوستی وی است
چون صور نیست ایمن از تغییر / دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودانه بود / عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغییر است / عارف از عشق آن گران گیرست
چون شنید این سخن بدر زسر / کرد بیرون عشق و حسن از سر
حسن حیرت گرفت با همه‌ش / لیک با مرد عارف از همه‌ش
چشم و دل بر رضای اوی داشت / گوش بر حکم و رای اوی داشت



هرچه گفتی بجان بنوشیدی / زهر دادی روان بنوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین / گفت مشهود خدای بود این
روی او را چو روشن آئینه یافت / که برو نور حق معاینه تافت
دایما در تجلی آن نور / بود از چشم خویشتن مستور
ذره بود او و نور هستی حق / ذره در نور بود مستغرق
چند آن دو ناظر و منظور / مرد و زآلودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کردند / باده از جام یکدگر خوردند
سینه او چو دامن این پاک / دامن این چو دیده آن پاک
حسن این آفتاب هستی سوز / عشق آن صبح آفتاب افروز
بود یکچند از دو مهر گداز / گرم سودای عشق را بازار
عاقبت چون نهاد رو بزوال / زان بسر آفتاب حسن و جمال
عشق عشاق نیز رخت ببست / آتش اشتیاقشان بنشست
عشق شخص است و حسن چون سایه / سایه از شخص میبرد مایه
چون درآید وجود شخص زپای / نیست ممکن وجود سایه بجای
انکه دایم ز عشق لاف زدی / در محبت در گزاف زدی

ناگهانش راه گردیدی پدید    بی بهانه زراه گردیدی پدید
برگرفتی زود در راه گریز    پای خود در گریز کردی تیز
نیز عارف که رو به ره میداشت    سر آن رشته را که میداشت
گرچه عشقش نماند همچو بخت    نشد این آشنایی بی بست
عشق اگر رفت دوستداری ماند    در میانه طریق یاری ماند

**پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود بواسطهٔ نقصان حسن صورت**

روزی آن نوجوان بعارف گفت    کای شناسای رازهای نهفت
چون ترا دل اسیر معنی بود    عشق معنی ز صورت اولی بود
حسن معنی نمی شود سپری    عشق آن را شد از زوال بری
عشق تو چون فتاد در کم و کاست    خاطر تو ز من رمیده چراست
مرد عارف چو این سوال شنید    از جواب و سوال چاره ندید
گفت آنجا که جلوهٔ معنی است    دم نقص و زوال را ره نیست
حسن او لایزال و لم یزل است    عشق او بی قصور و بی خلل است
هر که از دو جمال معنی راه    دست تغییر از و بود کوتاه

بک

لیک معنی جز از لباس صور    نشود جلوه گر بر اهل نظر
رخ ز هر صورتی که بنماید    بجمال خودش بیاراید
جرعهٔ حسن خود برو ریزد    حلیهٔ خویش از و در آویزد
عالمی مبتلای او گردد    پای بند وفای او گردد
لیک هر کس بقدر همت خویش    گیرد آیین عشقبازی پیش

**اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده اند ولی اصلا بجمال معنی نبرده اند**

آن یکی از حجاب پیچاپیچ    غیر صورت دگر نبیند هیچ
برد حسن صورت از راهش    نشود دل ز معنی آگاهش
اهل عالم همه درین کارند    بحجاب صور گرفتارند
لیک باشند از اختلاف صور    روی هر یک بقبله گاه دگر
پیش ایشان ز فرط جهل و عمی    نیست ممتاز صورت از معنی
نشناسند قشر را از لباب    قشر خوار است ذاتشان چو دواب
چشمشان از صور چو ماند دور    دل و جانشان ز غم شود رنجور

**اشارت بحال جماعتی که پی بجمال معنی برده اند اما**

شراب عشق فرا زجام صورت نخورده وایما درکشش از صورتی خلاص نا شده بدیکری کرفتار شوند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذلک

وان دکر کرچه عاشق صورتست / لیک مقصودش ز صورت دیکرست

حسن معنیست دیده در صورت / چشم ازو دوخت بر صورت

سوی صورت نظر نکرده نخست / نیست در دیده حسن معنی جست

نیست بیرون ز شیشه ارکین / نور بی رنک دیدنش آیین

می کند سوی دید نور آهنک / لیک در شیشهای رنکارنک

شیشه کر بشکند معاذ الله / هست در دیده نور صرف اکه

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدس الله تعالی سرهما دید که در سکاهای دمشق می کردید از وی پرسید که در چه کاری کفت آفتاب را در طشت می بینم کفت اکر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی

شمس تبریز دید کاوحدین / کرده نظاره تبان آیین

در دمشق از هوای غمزه زنان / کرد سکاهاست طوف کنان

سر بدو بر داشکار و نهفت / کفت ای شیخ در چه کاری کفت

چشمهٔ آفتاب می بینم / لیک در طشت آب می بینم

کفت هیهات این چه بی بصریست / راست بین باش این چه کج نظریست

بر قفا کر نه دمل است ترا / کار بهر چه مهمل است ترا

سر ز پستی بسوی بالا کن / سوی خورشید چشم خود واکن

ذات خورشید بر فلک طالع / تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارت بجمال جامی که اکرچه بمشاهدهٔ صورت کرفتار شدند دران نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان شد بمشاهدهٔ جمال معنی

وان دکر کرچه بود عشق مجاز / ره زن عقل و دین او در آغاز

عاقبت چون عارف ستر دو / ره بسر منزل حقیقت برد

میوهٔ آن درخت چید و کذشت / بر عمد زان قدح چشید و کذشت

سخن خوب و نکته سر کفت / عارفی کاندران قطره کفت

ذره تو مجاز قطره است / بکمند کس غیر از قطره کفت

زود بگذر که سالکان سبل / کم اقامت کنند بر سر پل

گرچه آن پل بود برای گذر / بحقارت بسوی آن منگر

کی ز جر تعلقات جهان / که در آن غرقه اند پیر و جوان

جز بدان پل توان گذر کردن / پی بعشق حقیقی آوردن

**اشارت بجمال جامعی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست**

وان دگر گرچه سوی صورت رو / آورد نیست قید صورت او

پیش او حسن صورت و معنی / چون دو آیینه اند داده جلی

دیده بر هر کدام کش بگشاد / جز جمال خدای ننماید

به بصر صورت جهان بیند / به بصیرت جهان جان بیند

هیچ چیز از متاع این دو سرای / نشود پیش او حجاب خدای

**حاصل جواب عارف از سوال پسر**

سخن عارف ستوده سیر / چون بدینجا رسید پیش پسر

گفت کای فهم را مهیا تو / عشق من بود ازین قبیل که تو

رخت آیینه مصفا بود / زان جمال ازل هویدا بود

چشم من بود بر جمال ازل / چون در آیینه ات فتاد خلل

چشم از آیینه ات فرو بستم / پس بزانوی خویش بنشستم

شاید از آیینه چو تاب رود / به بود آیینه سر زانو

آنکه باشد ز زانو آیینه اش / حسن معنی بود معاینه اش

**سوال دیگر از جانب پسر و جواب عارف**

با پسر گفت ایها العارف / از مقامات عاشقی واقف

چون بمن میل باطن تو نماند / پیش من ظاهر ترا چه نشاند

چون ز من دوری توانی زیست / زو من هر دم آمدن پی چیست

گفت عارف که ای جوان سلیم / نیست دستور میهمان کریم

گر ز خوردن چو دل بپردازد / میزبانرا ز دل بیندازد

بدرد سفره بشکند خوانرا / بر زمین افکند نمکدانرا

یا چو از نقل و باده گیرد کام / افکند سنگ بر طبق یا جام

بلکه تعظیم آنچه واسطه است / در حصول مراد واسطه است

هست در کیش حق شناسان فرض / بلکه در ذمه کریمان قرض :

## حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را — آن ز فرمان عقل بیرون را
که بویرانه سگی گردید — گریه میکرد و زاری نالید
گاه چون سایه بر زمین هموار — اوفتادی بپای هر دیوار
گه فکندی چو آفتاب سپهر — خویشتن را بصحنش از سر مهر
گه بمژگان ز آستان رفتی — چون سگان سر بر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه — گر ترا این همه بدین خانه
مهرورزی و چاپلوسی بجهت — خاک روبی و خاک بوسی جهت
نیست نقشی تهی بدیوارش — چه بری سجده بر در و دارش
از خس و خار او چه میجویی — زو نرسته گلی چه میبویی
گفت خامش که این مقام که هست — که بهر موی من ازو مویی است
قصه کوته نشیمن لیلیست — که ز هر ذره ام بدو میلی است
نیست اینجا گشاده هیچ دری — که نبوده بران درش گذری
نیست اینجا پی ستاده دیواری — که بپشتش نسوده دیواری
نیست اینجا ز گل دمیده خسی — که نه دامن برو کشیده کسی



هر چه من میکنم ببوی ویست — اضطرابم ز آرزوی ویست
عشقبازی بمنزل یاران — نیست جز شیوهٔ وفاداران
سنگدل آنکه چون بمنزل یار — بگذرد و نگذرد ز هوش و قرار
بیقراری و بیخودی نکند — ترک سامان و بیخردی نکند
نکند داستان شوق آغاز — با در و بام او نگوید راز

## اشارت بآنکه تعلق خاطر طالبان راه حق بآثار کونیه و تأمل دران و توسل بآن در معرفت ذات وصفات حق سبحانه ازین قبیل است

هست ازین جمله آنکه اهل نظر — برندارند چشم دل ز اثر
متفکر شوند برخوردار — ز آیت فانظروا الی الآثار
از جمال اثر کنند نگاه — بموثر برند ازانجا راه
از وجود ذوات در هر حال — بر وجودش کنند استدلال
زانکه آنکس چو نیست بخود — موجدی بایدش بحکم خرد
در فضای وجود ننهد پا — یک بنا بی عنایت آنجا
نعت موجد وجود بی بام — گر تسلسل محال پیش آمد

حال عالم بیک نظام و نسق / نیست الا دلیل وحدت حق
موجد کون اگر دو تا بودی / کار او منتظم کجا بودی
صنع پاکش چو هست روشن و راست / میبرد عقل پی که او داناست
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که حیاتست شرط علم مدام
اختصاص حوادث و اکوان / بمواقیت عالم و ازمان
بر ثبوت ارادتست دلیل / نکنی نفی آن برای علیل
اولا هر چه خواست کرد آخر / وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علی ذاک سایر الاوصاف / کین بود پیش هوشمند کفاف
من که اسرار عشق میگویم / راه ارباب فکر چون پویم
فکر سر رشته هست در ره عشق / کی رود حکم فکر بر شه عشق
چون نماید کمال عشق جمال / لال گردد زبان استدلال
ای خوش آن کان جمال حق دیده / پرده هاے اثر بدریده
پرده کی کرده جلوه در نظرش / گشته نور شهود پرده درش
کل توحید با شکی چیده / پرده و پرده گی کی دیده

## در بیان آنکه روش عارفان بخلاف ارباب فکر

## و نظر از مؤثرات باثر

روش عارف بگو رفتار / از مؤثر بود سوی آثار
چون دل او ز نقش کثرت رست / داد او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی پایان / منبسط بر حقایق و اعیان
منزل او ز وحدت اطلاق / متکثر در انفس و آفاق
آنچه بر لوح کون مسطورست / او لا چشم وی بران نورست
هرچه در عرصهٔ جهان بیند / همه بعد از شهود آن بیند
یابد او را ز اختلاف شئون / جلوه گر بر وجوه گوناگون

## حکایت بر سبیل تمثیل

قطرهٔ از تموج دریا / در زمستان فتاد در صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد / هستی مستقل توهم کرد
لیکن از هر کسی و هر جایی / می شنید این که هست دریایی
کرد از موج و شبنم و باران / بر وجودش اقامت برهان
گرچه از روی عقل برهان گفت / بود صد شک درون جانش نهفت
آری از سنگلاخ وهم و خیال / کس نرسته بپای استدلال

فلسفی عمرها نهاد اساس
دانش خویش را ز فکر و قیاس

بکف از بهر وزن کردن او
از قوانین منطقش میزان

تا شناسد صحیح را ز سقیم
بازداند دو بود را ز عقیم

کرد بسیار جا ز علوم و فنون
حاصل خویشتن ز پی تا ن و

ظن او آنکه از گمان رست
همه در بار خود یقین بست

لیکن آمد که بار بگشاید
جز متاع گمان برون ناید

حکایت حکیمی که بواسطهٔ مشاهدهٔ خرق عادت از
اولیا علم وی بجهل برآمد

یافت ناگاه آن حکیم راه
پیش جمعی ز اولیا اله

فصل دی بود و منقل آتش
شعله میزد میان ایشان خوش

شد بتقریب منقل و آتش
از خلیل بری ز نقص و خلل

ذکر آن قصهٔ کهن تمام
که برو نار گشت برد و سلام

آن حکیم ز جهل و استکبار
گفت بالطبع محرق آمد نار

آنچه بالطبع محرقست کجا
گردد از مقتضای طبع جدا

یکی از حاضران ز غیرت دین
گفت هین دامنت بیار و ببین



منقل آتشش بدامان ریخت
آتش مخلصش ز جان آمیخت

گفت در کن میان آتش دست
هیچ گرمی به پیش من در آتش هست

چون نه دستش بسوخت نی دامن
شد از و جهل او برو روشن

طبع را هم مسخر حق دید
جانش از تیرگی جهل رهید

اگر آن علم او یقین بودی
قصهٔ او کی اینچنین بودی

علم کامد یقین ز بیم زوال
به یقین ایمنست در همه حال

تتمهٔ حکایت

قطره چون آب شد به تابستان
گشت آن آب سوی بحر روان

از روانی خود ببحر رسید
خویشتن را ورای بحر ندید

مستی خویش را در وگم ساخت
هیچ چیزی بغیر او نشناخت

گاهی او را عیان بصورت موج
دید هم در حضیض هم در اوج

گاه دیدش بشکل تف و بخار
سوی بالا روان ز دریا بار

متراکم شد آن بخار روان
متکون شد ابر در نیسان

متقاطر شد ابر و باران گشت
رونق افزای باغ و بستان گشت

قطرها چون بیکدگر پیوست
سیل شد در روند و راه ببست

سیل هم کف زنان خروش کنان ‌ تافت یکسر بسوی بحر عمان
چون بدریا رسید کرد آرام ‌ شد درین دور سیل بحر تمام
قطره این جو ندید نتوانست ‌ کردن انکار دیده و دانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب ‌ اوست کف اوست قطره اوست حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت ‌ عشق‌ها هرچه باخت با او باخت
از عجب در است چون کشاد نظر ‌ غیر دریا ندید چیز دگر
همچنین عارفان عشق آیین ‌ در جهان نیستند جز حق بین
دیده‌ها جمله‌ها نظر بر یکجاست ‌ لیک اندر نظر تفاوت‌هاست

**اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفات است**

آن یکی در مجالی اشیا ‌ بصفتهای حق بود بینا
هرچه بیند ببیند صفتی ‌ گردد آن از سبیل معرفتی
همه ذرات آینه است در نظرش ‌ بصفات خدای راهبرش
گرچه پرده است ره بکشف صفات ‌ بیخبر باشد از تجلی ذات
وآن دگر جمله را یک آینه دید ‌ که خدا را درو معاینه دید
دید یک ذات در همه جهات ‌ متجلی شده بذات و صفات



یک وجود است سر بسر عالم ‌ همه اجزاش متصل باهم
گره مصمت است بی تجویف ‌ جمع گشته درو لطیف و کثیف
نه درو فرجه نه فاصله‌ای ‌ ز اختلاف هیچ طرف را گله‌ای
اشیا ز اتصال زیکدیگر ‌ هست از اعراض‌ها صفات و صور
هست مرآت ذات بی همتا ‌ وان عوارض مجالی اسما
هر که ناظر بجمال مرآت است ‌ صورتش دیدن از محالات است
هر کرا دیده هست بر صورت ‌ چند آینه محو در صورت
چشم عارف که تیزبین باشد ‌ در شهود جهان چنین باشد
چند اندر جهان همه یک ذات ‌ جلوه‌گر گشته با شئون و صفات
همچو آینه وصف و ذات جهان ‌ باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نبیند هیچ ‌ غیر حق هیچ جا نبیند هیچ
شد جمال خدا معاینه‌اش ‌ محو مشهود گشت آینه‌اش
هیچ دانی که این چه جلوه‌گریست ‌ آینه چیست و اندر آینه کیست
آینه اوست و اندر آینه هم ‌ غایب از دیده او معاینه هم
اول آینه‌سان برون آید ‌ پس در آینه روی بنماید

ور ز تقیید باشی مطلق | او است پیدا در آینهٔ مطلق

اشارت بقرباب اربع که مراتب آنست یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبهٔ قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبهٔ او ادنی است و خاصهٔ پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم و کُمّل ورثهٔ وی

هر کرا دیدهٔ فنی بحق بیناست | دیدهٔ او بدید حق زنهراست
تا نگردد بحکم بی بصیر | دیدهٔ تو بعین حق ناظر
نیست امکان جمال حق دیدن | گل ز باغ شهود حق چیدن
چون تو سازی روان زما فلها | بر بیار قبول قا فلها
بر تو ای نور وحدت اطلاق | غالب آید بقدر استحقاق
چشم و گوش و زبان تو هر یک | عین هستی حق شود بی شک
وصف امکان شود در و معلول | منصبغ باشی بحکم وجوب
فعل و ادراک در همه حالت | هو باشد مضاف و حق آلت
گردد این پیش صوفیان کرام | متقرب بقرب نفله نام
وگر آن رتبه‌ات شود حاصل | که تو آلت شوی و حق فاعل



هر که چون مقربان داند | اهل قرب فرایضت خوانند
ور کنی این دو قرب را باهم | جمع باشی یکانهٔ عالم
نقد قربین حاصل تو بود | قاب و قوسین منزل تو بود
ور ز همت کنی بلند روی | که بتقیید جمع هم نشوی
دور از آن‌ها شدت درین مقام | بی تقیید بقید هیچ کدام
پا زنان نهی سوی اعلی | سرفرازی باوج او ادنی
این مقام نبی است و آنکه قوی | باشد اندر وراثت نبوی
جذبه‌ها در نی ز خود رسته | بمقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشتن مطلق | ذات او وصف او شده همه حق
هر کرا افتد این و کل نظرش | نشود از خود تصور بسرش
چون شود کشف سر ربانی | سر زند ز و صدای سبحانی
گوید از زانکه بنده ام حق گو | ور حقم جیت ازین اینش رو
افتد از حیرتش بکار گره | همچو آن گربه سنج خواجه ده

حکایت بر سبیل تمثیل

یک منک گوشت داد خواجه بزن | گفتش بپز زود بهر طعام من

گوشت را زن کباب کرد و خورد / خواجه چون گوشت خواست عذر آورد

که هنوز آن ز دیگ بیرون بود / گربگین گرد گربه و بربود

خواجه پرسید گربه را فی الحال / نامد افزون ز گوشت یک مثقال

زد بصد غصه دست بر زانو / کرد با زن عتاب کای بانو

گربه با سنگ چو گوشت یک من بود / گوشت یک من که بر وی افزود

نیست این نکته پیش من روشن / که تواند شدن دو من یک من

اگر آن گربه است گوشت کجاست / ور این گوشت شکل گربه چراست

## اشارت بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

معنی حیرت ار شود مفهوم / غیر محمود نیست یا مذموم

اوست مذموم که سلوک و روش / بسته گردد بسوی مقصد ره

هست در راه سعی و کوی طلب / شرط اول تعین مطلب

وجهه قصد تا شده ممتاز / طایر سعی چون کند پرواز

در بیابان دو ره چو پیش آید / گر یکی زان دو کعبه را شاید

تا تعین ندانی آن ره را / کی بریدن توانی آن ره را

لیک تعین ره بحزم و یقین / گر نه شک را سوی زمین متین



یا بامارات عقل دان و حواس / یا بتقلید مرد راه شناس

یا بالهام و کشف ربانی / که مرورا خلاف نتوانی

گر نباشد یکی ازین سه دلیل / بازمانی ز راه خوار و ذلیل

ره زند بر تو غول حیرانی / بلکه غول شوی بیابانی

چون ترا سر حیرت مذموم / شد بتفصیل ازین سخن معلوم

آن بود شرط حیرت محمود / که کشی برقع از رخ مقصود

لمعات جمال قدس قدیم / بر تو تابد ز اوج فضل کریم

هر زمان لمعه دگر بینی / هر نفس میوه دگر چینی

سازدت اصطلام آن لمعات / فارغ از مبدعات و مخترعات

خورد و خوابت تمام بربایند / بر تو درهای فضل بگشایند

گم شوی جاودان ز هستی خویش / ساده گردی ز بود و هستی خویش

صد بد و نیک بگذرد بسرت / که نباشد ز خویشتن خبرت

## حکایت آن زن موصلی که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یکجای باند

در نواحی مصر شیرزالی | همچو مردان مرد خود رشکی
بچنین دولتی مشرف شد | نقد مستی حالش از کف شد
شست از آسودگی بکلی دست | زنب خواب و نی بر و نشست
تو بسی سال اندر بیرای | کو نخسپید چون درخت از جای
خفته مرغش بفرق فارغ بال | گشته مارش بساق پا خلخال
شسته و شو داده موی او باران | شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچگه ز آفتاب علتاب | سایه بانش نگشته غیر سحاب
همچو نور و لطف ز سر طرفی | دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه والد مست | ایستاده بپایه نیست پرست
جسم او بر جمال شاهد حق | جان بطوفان عشق مستغرق
دل بپیروازهای روحانی | گوش بر رازهای پنهانی
زن که گویش که در کشاکش درد | یک سر موی او به از صد مرد
مرد و زن هست نقش پیکر خاک | جان روشن بود از این هر دو پاک
کردگارا مرا ز من برهان | وز غم مرد و فکر زن برهان
مردی ده که راه مرد شوم | وز مرید و مراد فرد شوم





غرقه گردم بموج بحر راز | هرگز از خود نشان نیابم باز

## در بیان آنکه روی عاشق اول در بسوی خود است و بعد از آن بسوی معشوق و در آخر بسوی عشق

روی عاشق نخست در خود شست | دل او از برای خود دربست
گر نخواهد برای خود خواهد | ور نگاهد برای خود کاهد
همه گرد مراد خود گردد | هر بند و گشاد خود گردد
باشد از جام خویش مستی او | دوست باشد طفیل مستی او
ور بود در خلاف مقصودش | زان تغابن بسر رود دودش
این نه عشق است خویشتن پرست است | بهواهای خود گرفتار است
هیچ عاشق هواپسند مباد | بر ارادات نفس بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس | هیچ سازد برای نفس خسیس
بس که باشد فسرده پایهٔ او | شر بود هر چه هست وایهٔ او
هر چه با وایهٔ وی انجامد | خیر خواند اگر بشر انجامد
آنکه گوید بسی گر آخر کار | یافت کارش چو خیر قرار

قصهٔ آن مخنث که از مرد و زن در منظر افتاد و از آنجا

در خانهٔ زرین و از آنجا در سردابه و از آنجا در چاه
و چون در سردابه افتاد بانگ برداشت کای
خداوندان سرای سراب شما زمین ندارد

آن مخنث ببام همسایه / رفت از همت فرومایه
پا فرو شد بروزن ناگاه / داشت روزن بسوی منظر راه
چون بمنظر فتاد خواست ز جای / شد فرو دوشش بجای دیگر پای
یافت خود را بخانهٔ زرین / بود سردابه در آن زیرین
شد بسردابه هم خطا پا سنج / جزم شد بهلاک خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان / کرده قصد هلاک مهمانان
گر ز تحت الثری است جای شما / چون ندارد زمین سرای شما
بود جای درون سردابه / کآخر آنجا کشد پایابه
در تک چاه منتهی استاده / بهر عیش مخنث آماده
چون فرود آمد از بر سر تیغ / گشت جای نشست او سر تیغ
تیغ را شد بجای خویش قرار / شد مخنث ز تیغ شکرگذار
که بجا اندر آن چه صد غم و رنج / بر من آمد درین سرای سپنج

عاقبت

عاقبت چرخ جو بخیر گشت / وآخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست / همت مرد راه قیمت اوست
کی توان شناخت قیمت مرد / تا بدانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب / شرف جد سیادت ام و اب
همت آن دگر صفات کمال / علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن یکی زن و فرزند / خدم و آشنا و خویشاوند
همت آن دگر زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن یکی سراچه و باغ / مجلس امن و بزمگاه فراغ
همت آن دگر گروه و کاریز / وانچه با او مناسب از همه چیز
آن یکی را هوای درس علوم / منطق و صرف و نحو طب و نجوم
وان دگر را خیال کلک و دوات / جمع کرده برای خط ادوات
بس کنم کانچه زان شمار بود / که حجاب جمال یار بود
از طریق شمار بیرون است / وز حد اعتدال افزون است
لیک باهم درین صفت یارند / که ازین کارخانه عارند
جلوه گاه جمالشان دنیاست / جای وزر و وبالشان عقبیست

| | |
|---|---|
| همه از عز قرب واحد فرد | مایهٔ لعنت آمد در خور طرد |

اشارت بمعنی آنچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده
است الدنیا ملعونة ملعون ما فیها الا ذکر الله سبحانه

| | |
|---|---|
| هست قول نبی که دنیی دون | وانچه جز ذکر ایزد بیچون |
| داخل اوست جمله ملعونند | وز نظرگاه قرب بیرونند |
| هر که پیوند ساخت با ملعون | نیست او هم ز حکم لعن برون |
| لعن حق چیست کو مباشر روح | کم ابواب فتح او مفتوح |
| لعن راندن بود ز ساحت قرب | محنت بعد بعد راحت قرب |
| هر که یکدم جدا ز مقصود است | او در آن دم لعین و مطرود است |
| چون بمقصود خویش روی آورد | رست از زخم تیغ لعنت و طرد |
| سایهٔ لطف در حقش دریافت | آفتاب قبول بر وی تافت |
| قرب او چیست از حق آگاهی | بعد او زین طریقه گمراهی |
| امر و نهی که هست در قرآن | هست ازین قرب و بعد داده نشان |
| امر باشد بقرب حق خواندن | نهی از اسباب بعد واراندن |
| دوزخ و آنچه هست در برزخ | وان عذاب و نکال در برزخ |

| | |
|---|---|
| درکات مراتب بعدند | که یکایک مناسب بعدند |
| گشته ظاهر بیک طریق نسق | صورت غفلت تو اندر حق |
| روضهٔ خلد و بوستان نعیم | چشمهٔ سلسبیل با تسنیم |
| درجات بهشت و حور و قصور | غرفات قصور و جلوهٔ حور |
| همه هستند پیش صاحب رای | صورت قرب و آگهی ز خدای |
| ای که زین آگهی شدی آگاه | غیر ازین آگهی مجوی و مخواه |
| هستی جان و تن همی فرسای | واندر آن آگهی همی افزای |
| تا نه از جان و تن فنا باشی | مرد آن آگهی کجا باشی |
| آگهی هست جاودان گنجی | گنج را بایدت کشی رنجی |
| در طلب تا کشیده محنت و رنج | ریش گاوی بود توقع گنج |

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو
بوده و سوال پسر که ریش گاو کیست و جواب
دادن پدر که آنکس که بامداد از خانه بدر آید و گوید
امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده ام

| | |
|---|---|
| با پسر گفت پیری از همدان | گاه در اطوار کار خود همدان |

خویش را عمر از مو درستی | هیچگه از ریش گاو بود رستی

گفت با وی پسر که ای بابا | گر بود ریش گاو و گو بابا

گفت آنکس که بامداد بگاه | می نهد پا ز کنج خانه براه

در دلش این هوس که یا زنمی | یابم امروز رایگان کنجی

چون بدینجا رساند نیز سخن | پسرش گفت در جواب کهن

بوده ام ریش گاو و بابستم | ریش گاوییت کار پیوستم

نیست چون ریش گاو دیم کاری | نیست از ریش گاو دیم عاری

## در بیان آنکه چون عاشق طلعت و ایمای نفس برانه روی از خود بگرداند و در معشوق آرد

عاشق صدق چو بود دریابد | طلعت خود ز خود نهان یابد

روی جان آورد بقبله دوست | نشود محتجب ز مغز بپوست

هر چه گوید برای او گوید | هر چه جوید برای او جوید

همچو پروانگان مجلس جمع | هستی خود فنا کند در شمع

بهر جانان فنا کند خود را | پیش رویش فدا کند خود را

## قصه آن گلخنی که در مشاهده جمال شاهزاده آتش در زنده اش گرفت و از زنده تپش رسید و وی از همه بی خبر

از رخ شاهزاده گلخنی | یافت در دل ز مهر رو تفتی

شه چو از ره سواره بگذشتی | گلخنی در نظاره گم گشتی

چون در آمد ز درد عشق ز پای | ساخت در تنگنای گلخن جای

چند که شاهزاده ره پیمود | گلخنی در نظرش ره که نمود

بلطافت بهانه بر ساخت | مرکبی خود بسوی گلخن تاخت

گلخنی چون لقای شاه بدید | نقد هستی بپای شاه کشید

چشم دل بر جمال جانان دوخت | زنده اش ز آتشی که بود او سوخت

شعله از زنده در تنش آویخت | وان ز دیدار شه نظر نگسیخت

داشت حیران بروی او نظر | نه ز تن بی ز زنده واش خبر

شه ز رحمت بسوی او چو شتافت | غیر خاکسترش بجای نیافت

## در بیان آنکه چون عشق بمرتبه کمال رسد روی عاشق را از معشوق بگرداند و در خود کند

عشق عاشق چو گشت بکمال | شود از غیر عشق فارغ بال

عشق را قبله گاه خود سازد | دل ز معشوق خود بپردازد

حب محبوب حب حب گردد / آنچه لب بود لب لب گردد
غیر حب کس نماندش محبوب / شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد / پا بدامان کشد بیارامد
بگریبان جان درآرد سر / بندد از هرچه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نبی / کو بحق در اوان بی‌طلبی
گفت کای چشم و گوش من همه تو / مایهٔ عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت امل است / دولت لایزال و لم یزل است
بر من خسته جان تشنه جگر / ساز محبوب‌تر ز سمع و بصر

## حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید / کز رنگ و بوی و گفت و گوی رهید
داد با خود ترانهٔ نو ساز / عشق بازی بعشق کرد آغاز
آستین زد بهر نود و کسی / داد دامن بچنگ خاری
از درون نرم خارپشت آیین / وز برون با کسان درشت آیین
در پی آن خاربن قرار گرفت / ترک رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی برین نسق چو گذشت / یادها در ضمیر لیلی گشت

گرچه حال اوفتاد مجنون را / بجود او ابتلای مفتون را
کز نشانش بدشت پیدا نیست / هم تک آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه گوران دور / نفکند در صف گوزنان شور
روزها نشنوم ز کس زارش / شب نیاید بگوش آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید / شرح حالش ز مردمان پرسید
قصهٔ درد او بیان کردند / صورت حال او عیان کردند
نیمروزی بکام دمسازان / یافت در خواب چشم غمازان
چشمها را کشید سرمهٔ ناز / عقل و دین را دریده پردهٔ راز
کرد نعلین دلبری در پای / شد بکام و فازبین جای
شد خرامنده تا بر مجنون / سایه افکند بر سر مجنون
بانگ زد کای ز عشق رنجور زار / سایه انداخت بخت بر سر دار
گفت مجنون که تو باز کجای / لب خاموش شرح راز کشای
گفت من آنکه غم او خوردی / بهمانش سر فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی / قبلهٔ جاودان تو لیلی
گفت رو رو که آنچنانم من / که بجز عشق تو ندانم من

عشق تو ای نگار فرزانه / در دلم کرد آنچنان خانه
کز ترا هم نماند گنجایی / خوشترم بعد ازین تنهایی

## مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان / پرتو خوبی تو محبوبان
جلوهٔ حسن تو کجا بت گر نیست / جذبهٔ عشق تو کرا است گریست
همه ذرات مست عشق تو اند / پای کوبان ز دست عشق تو اند
حسن لیلی که راه مجنون زد / کاکلش از راه عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد / دل و جانش برنج و غصه سپرد
لعل شیرین که شد در شکر ریز / قوت فرهاد و قوت پرویز
یک بیک جلوهٔ جمال تو بود / که در اطوار مختلف بنمود
زد بهر چاره ای سپر دیگر / صبرش از دل ربود و هوش از سر
بکمند خودش مقید کرد / رویش از هر دو کون در خود کرد
من هم ای پادشا گدای توام / هدف ناوک قضای توام
چند سرگشته داریم چون گوی / بی سر و پا دوانیم هر سوی
که بری ره در خراباتم / که شوی قبلهٔ مناجاتم

گر بصلحم کشی و گاه بجنگ / گر بشهدم کشی و گر بشرنگ
چه شود گر خودم خلاص دهی / جای از باده های خاص دهی
بربایی چنان ز خویشتنم / که نیابم ز خود خبر که منم
ور نیابی سزای این سوسیم / که عجب مفلد طبع و حکیم
بدر اهل درد راهم ده / بصف عاشقان پناهم ده
سر من خاک پای ایشان کن / حرز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام با کششان / وقت من خوش ز نفحهٔ خوششان

## عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره که عشق مفرط از دل وی سر زد و معشوق معین معلوم نی

پیر توحید شیخ محیی الدین / آفتاب سپهر کشف و یقین
زانچه از ذوق خود بیان کردست / در فتوحات مکی آوردست
که ز مغرب چو آمدم بدمشق / جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افزود / که برآمد ز هستی من دود
لیک او را بهیچ روی وری / متعین نبود قبله گهی
علم از آن داشت عشق ز معشوق / لیک نام و نشان نه از معشوق

## خواب دیدن علی بن موفق معروف کرخی و بشر حافی و احمد بن حنبل را قدس الله تعالی اسرارهم

شب علی موفق آن شیر دین / رفت در خواب سوی خلد برین

دید شخصی لطیف و پاک‌سرشت / ایستاده برهگذار بهشت

یک بیک را بجبره می‌کرد / راه رد و قبول می‌سپرد

سعدا را بخلد می‌خواند / اشقیا را ز خلد میراند

بعد از آن دید با خدادانی / دو فرشته نشسته بر خوانی

می‌نهندش ز طیبات جنان / از چپ و راست لقمه‌ها بدهان

بعد از و با هزار جاه و جلال / یافت ره در سرادقات جلال

دید در زیر عرش حیرانی / از دو عالم فشانده دامانی

کرده در جلوه‌گاه وحدت جای / دوخته دیده در شهود خدای

ننهد دیده از شهود بهم / نه ببهشت استقامت قدم

گفت با خویشتن در آن دل شب / کو کیانند این سه تن یارب

هاتفی گفت آنکه مشغوفست / بشهود خدای معروف است

کز امید و بیم فارغ و فرد / بمحبت پرستش حق کرد

وان

وان دو تن را که دیدی از اول / بشر حافی و احمد حنبل

جای از مرتبه پست کمتر بند / و اندران بار دل گسل ماندند

بو که حکم کاتعیش و قوت / دعوت بعد مرگ از دی و نوت

## قصه ماشته کردن ابو علی رودباری قدس سره آن مرقع پوش شوریده حال را در محبت آن جوان مغرور حسن و جمال

بوعلی رودباری آن شه دین / خسرو بارگاه صدق و یقین

رفت روزی بجانب حمام / تا سبک گردد از گرانی عام

دید از رقعه‌های گوناگون / ژنده‌ای صوفیانه بر بیرون

یارب این ژنده گفت کیست ترا / کو درین راه جز بعاقوبت

چون درآمد چه دید درویشی / در ره عاشقی وفاکیشی

ایستاده بفرق خودکامی / کو سرش می‌سترد حجامی

موی او چون شدی ستردهٔ تیغ / داشتی بر زمین فتاده دریغ

دم بدم خم شدی بسوی زمین / بهر موچیدنش ز روی زمین

صاف کرده درون ز حیله و زرق / ریختی آب صافیش بر فرق

عزم رفتن چو کرد تازه جوان / رفت درویش تا برون روان

بهرش آورد یکدو قوطهٔ خشک / بوی گل زان وزان و نفحهٔ مشک

چون تنش خشک شد ز زری آب / سوی بیرون نهاد رو بشتاب

او خرامان چو سرو اندر پیش / وز قفا همچو سایه آن درویش

بوعلی هم روانه در دنبال / تا شود واقف از حقیقت حال

جامه برداشت آن فقیر ز تن / بستر آن جوان فرو افکند

رفت و قطی گلاب و عود اندوخت / ریخت بر روی گلاب و عود سوخت

روی و مو برگرفت و کردش شاد / آینه پیش روی وی بنهاد

این همه کرد لیک آن دلخواه / هیچ یک سوی او نکرد نگاه

صبر درویش چون به لب برسید / ناله از جان دردناک کشید

کای مرا سوخته ز عشوه گری / چه کنم تا تو سوی من نگری

نیست گفتار بهر کان نظرم / پیش میرم به بستر تا نکرم

دید درویش سوی او و بمرد / وین چنین مرگ را حیات شمرد

رفت بیرون جوان و آه نکرد / وز رعونت بدو نگاه نکرد

بوعلی سوی خانقاهش برد / کفنش کرد و پس به خاک سپرد

بعد یکچند شد به راه حجاز / آمدش آن پسر به ره فراز

خرقه بر خویش افکنده به بر / شیخ گفتش که ای ستوده سیر

تو نه آنکه سالها زین پیش / لب گشادی به مرگ آن درویش

گفت آری ولی جوان گفتم / شب بخلوتسرای خود خفتم

آن فقیر پیشم رسید به خواب / دامنم را گرفت و کرد عتاب

کز تو بعد مرگ هم رویم / مردم و تنگ نیستی سویم

آن سخن کار کرد در دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من

بسر خاک او گذر کردم / جامهٔ خواجگی بدر کردم

خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم

بهر ترویح روح او هر سال / می‌گذارم حجی بدین منوال

بسر خاک او همی آیم / چهره بر خاک او همی سایم

می‌گشایم ز شرمساری خویش / لب به عذر گناهکاری خویش

## قصهٔ عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر هلاک افتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبک سیری / در سیاحت گذشت بر دیری

دید آنجا یکی ز رهبانان / لیک در کسوت مسلمانان

گفت کای کهنه پیر دورانی / چیست این کسوت مسلمانی

گفت عمریست تا مسلمانم / دیده روشن بنور ایمانم

گفت کین دولت از کجات رسید / که درین تیرگی صفات رسید

گفت در دیر ما گرفت مقام / نوجوانی ز زمرهٔ اسلام

قامتش گلبنی ز باغ بهشت / چهره روشن‌تر از چراغ بهشت

لب نوشین او مسیحا دم / با میان چو رشتهٔ مریم

عالمی را ز مهر او مدهوش / دل چو قندیل دیر پر آتش

بود پاکیزه دختر ترسا / بر گل از زلف عنبر ترسا

داشت مالی ز حد و عد بیرون / با جمالی ز مال افزون

چشم دختر بر آن جوان افتاد / زان نظر آتشش بجان افتاد

خرمن عافیت بیادش رفت / هرچه جز نام او ز یادش رفت

ز شبش خواب و ز روز قرار / با دل ریش و دیدهٔ خونبار

گفت و گو با خیال او میکرد / جست و جوی وصال او میکرد

حیلها کرد و مکرها انگیخت / سیم و زر هرچه داشت در وی ریخت

سیم و زر پیش او چو وزن نداشت / حیله و مکر هیچ سود نداشت

آخر از کار خویش مضطر ماند / وز فرو ماندگی بجان در ماند

بود آنجا مصوری قادر / در میان مصوران نادر

نقش هر آفریده بی کم و کاست / بکشیدی چنانکه بودی راست

دامن از زر و سیم مالامال / با مصور بگفت صورت حال

چون مصور حدیث او بشنید / شکل یارش چنانکه بود کشید

کرد جایش فراز مسند ناز / عشقبازی بوی نهاد آغاز

گاه پیشش ز شوق نالیدی / روی بر خاک پایش مالیدی

گاه بر روی او گشادی چشم / گاه بر پای او نهادی چشم

گه بدو دست در کمر کردی / گه ز لبهای او شکر خوردی

لیکن آنکس که هست تشنهٔ آب / کی برد تشنگیش موج سراب

روزگاری چنین بسر میبرد / غمش از دل بدین بدر میبرد

تا که از جور هجر جانفرسای / آمد از رنج تن جوان از پای

تابش از تن کشید رنج فراق / جانش از تن گرفت راه فراق

دختر این ماجرا ز غم و درد / شرح دادن نمی‌توان که چه کرد

آمدش پر درون آزرده  زخم صد ها در پس پرده
هر چه زآغاز مرگ عالمیان  کرده باشند جمله تا میان
همه را کرد و بلکه افزون نیز  بلکه از حد وصف بیرون
جان و دل سوخت زآتش غم او  سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب آباد  آنچنان ماتمی ندارد یاد
آنگه آورد سوی صورت روی  مرهم درد خود ز صورت جوی
روز بودی ثنای او گفتی  شب شدی بر سر پای او خفتی
گه مسیحی گفت و گوی او کردم  صبحدم ره بسوی او کردم
یافتیمش بخواری افتاده  پیش صورت بخاک جان داده
گای دل ای که دل ز درد که بیم تابش  چون رسد مرگ شاد و خرم باش
ترک او بار خود گرفتم من  دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز دین نصرانی  کیش من هست چون مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم  من و جانان هم شویم مقیم
جاودان ره بسوی او آرم  دامن او ز دست نگذارم
رفت او خود بفرصتی اندک  میروم من هم از قفا ایک



شاد گشتند ازو مسلمانان  بر وی و دین وی ثنا خوانان
خاک او پیش پای او کندند  اشک ریزان بخاکش افکندند
روز دیگر صبا مداد بگاه  سوی او شد بتها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر  بر سر آن بتها به چار دگر
که عجب زین سفر بیاسودم  وصل جانان نشد زین سفر سودم
بعنایت رضای من جستند  نامهای خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای  داد در پیشگاه قربم جای
منم امروز در دولت سرمد  داده وصل یار و عیش ابد
گفت راهب چو خواندم آن حرفها  نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بران گرفت آرام  که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل آن اقرار  گشتم از دین دیگران بیزار

## قصهٔ عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق وی خود را در دجله انداختن

نو بهاران خلیفهٔ بغداد  بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهد نوخیز  در ترنم رشته شکرریز

چون گرفتی چو زهره در بر چنگ / چنگ زهره فتادی از آهنگ

با غلام خلیفه کز خوبی / بود مهر سپهر محبوبی

داشت چندان تعلق خاطر / که نبودی بحال خود حاضر

هر دو مفتون یکدگر بودند / بلکه مجنون یکدگر بودند

پادشان حسد نگاهبان از گرد / مانع وصلشان ز یکدیگر

از پس پرده خوش نوایی ساخت / چنگ را زان میان نوا بنواخت

کرد قول بعشقبازی ساز / بس از آن قول برکشید آواز

کای فدای چرخ بیوفای چند / روح کاهی و عمرسای چند

هرگز از مهر تو نگشتم گرم / شرم می آیدم ز کار تو شرم

به که یکدم بخویش پردازم / چاره کار خویشتن سازم

بود در پرده دلبری دیگر / همچو او پرده ساز و رامشگر

گفت هر سو کسان نیازی / چاره خود چگونه می سازی

پرده از پیش چاک زد که چنین / شد جدا ماهی و ماه دلنشین

همچو مه خویش را در آب انداخت / همچو ماهی بغوطه خوردن ساخت

بود استاده آن غلام آنجا / جانی از جستن بکام آنجا

خویشتن

خویشتن را چو دید در آب افکند / گرد ساعد بگردنش پیوند

دست در گردن هم آورده / رخ نهفتند هر دو در پرده

هر دو در بستند از پی تو بی / دست شستند از غبار دوی

جای آیین عاشقی این است / مهر آیینه و مابقی کین است

گر بدریای عشق داری روی / همچو ایشان ز خویش دست بشوی

## قصه آن جوانمرد که بر دختر عم عاشق شد و در عشق وی نام دزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب بمقصود رسید

نوجوانی نوزده دختر عم / شد گرفتار عشق دختر عم

روز و شب در سرای عم می بود / در مقام رضای عم می بود

دم بدم روی دخترش می دید / میوه از باغ نورسش می چید

بود شبها در آن نشیمن راز / با شکنهای زلف او که باز

لیک داغش چو سینه سوز افتاد / گنجه او بروی روز افتاد

پیش عم آشکار شد رازش / داشت از خانه آمدن بازش

چند روز آن جوان نکوروی / که بدیدار یار بودش خوی

چون بدل شد وصال او بفراق / محنتش جفت گشت و طاقت طاق
گشت از آرزوی دیدارش / گرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او / که درآید چو مه بروزن او
تا کمندش فکند بر شرفه‌ای / از لب بام در میان سرای
عس از افتادنش چو شد آگاه / دزد و دارش گرفت و داشت نگاه
بامدادش بشاه دوران برد / دادخواهان بپیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش / دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی / بسرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نیکوست / گر نهد تهمتی بدامن دوست
زد بسر منزل ملامت گام / راند بر خویشتن بدزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن / داد فرمان بدست ببریدن
واقفی از حقیقت آن حال / زود کرد سوی شاه ارسال
کای بحشمت ز خسروان فایق / نیست بر عاشق این جزا لایق
عاشق از شور عشق مجنون است / کار عاشق ز شرع بیرون است
مرد عاشق ز بیم وزر زرد و / از لب رخ دو شکر دزد و



نیست جز در روی این پسندیده / آمدن سوی یار دزدیده
شه چو مضمون کار را دانست / حال آن دلفگار را دانست
گفت با عم وی که ای سره مرد / این جوان از الم بمحنت درد
بگذر از عهد سست پیوندی / سزاوارش مه بفرزندی
رسم و راه ستمگری بگذار / جوهر خود بجوهری بسپار
گفت عم کو نه لایق است مرا / نه حریف موافق است مرا
شاه گفت آنکه نام نیک تو جست / دست از نام نیک بهر تو شست
زر ندارد فقیر کجا یابی / سر ز پیوند او چرا تابی
گفت عم کو فقیر و دست تهیست / مرد را داغ فقر و بی‌سیمی است
شاه اسباب کار مرد بساخت / بزر و مال هر دو را بنواخت
عقد بست آن جوان و دختر را / ساخت یک عقد آن دو گوهر را

## قصهٔ عینه و ریّا

معتمر نام مهتری ز عرب / رفت تا روضهٔ نبی یک شب
رو در آن قبله دعا آورد / ادب بندگی بجا آورد
ساخت با قدس آستان نیاز / گوش بنهاده بر نشیمن راز

تا که آمد بگوشش آوازی
که همی گفت قصه پردازی

کای دل امشب ترا چه اندوه است
وین چه بار گران تر از کوه است

مرغی از طرف باغ ناله کشید
بر تو دانی لبی پسان ناله کشید

واندرین تیره شب زناله زار
ساخت از خواب خوش ترا بیدار

یا نه یاری درین شب تاریک
از برون دور و در درون نزدیک

بر تو درهای امتحان بگشود
خواب از چشم خونفشان بربود

بست هجرش کمر بکینه ترا
سنگ غم زد بر آبگینه ترا

چه شبست این چو زلف یار دراز
چشم تو ناشده بخواب فراز

قیر شب قید پای انجم شد
مهر را راه آمدن گم شد

در نفیر و فغان زبان جرس
تنگ بر صبحدم مجال نفس

دست دوران دریده پرده کوس
تیغ گردون بریده نای خروس

چون مؤذن ره مناره سپرد
گویی افتاد و زو بگردن خرد

کش نیاید بحلق در حلقوم
بانگ یاهی صدای یا قیوم

این نه شب هست اژدهای سیاه
که کند با هزار دیده نگاه

تا بدم درکشد غریبی را
تا زند زخم بی نصیبی را



منم اکنون و جان آزرده
زو دو صد زخم بر جگر خورده

زخم او جا درون جان دارد
گر کنم ناله جای او دارد

کو رفیقی که بشنود رازم
واندرین شب شود هم آوازم

کو شفیقی که بنگرد حالم
که جدایی چگونه می نالم

ز آتش غم چو موی پیچانم
موی پیچان و مور حیرانم

هست ناچارش فرزانه
موی را شانه مور را دانه

اگرم شانه همچو موس است
شانه ام فرق شاخ شاخ بس است

دانه گر بایدم چو مور نژند
باشدم اشک دانه دانه سپند

ماه گردون بود گواه چنین
ناله زان می کنم که ماه زمین

چهره از من چو ماه تافته است
تیغ مهرش دلم شکافته است

مرکز انیم کان نبود بخویش
کایدم اینچنین بلای پیش

ریخت بر سر بلای دهر مرا
داد ناآزموده زهر مرا

هر که ناآزموده زهر خورد
چه عجب گر ره اجل سپرد

چون به هنجار ساند ناله خویش
کرد با خامشی حواله خویش

آتش او درین ترانه فسرد
شد خموش آنچنان که گویی مرد

## حیران شدن معمر در آن که آن زاری کننده
## و پشیمان شدن که چرا از دنبال آواز نرفت

معمر چون بدید صورت حال / بر ضمیرش نشست گرد ملال

گام زد در ره پریشانی / وادر حسرت خود بحیرانی

کان همه نالش از زبان که بود / وان همه شورش از فغان که بود

چیست این ناله کیست نالنده / باز در خامشی سکالنده

آدمی یا ز آدمی است بری است / کادمی وار کرده نوحه گریست

کاش چون خاست از وی این ناله / ناله را رفتمی ز دنباله

تا بنالنده راه یافتمی / پرده راز او شکافتمی

کردمی غور در نظاره گری / دست بگشادمی بچاره گری

چون بدین حال یکدو لحظه گذشت / حال آن دردمند بار بگشت

تیز برداشت همچو چنگ آواز / غزل جانگداز کرد آغاز

غزل سینه سوز درد آمیز / غزل صبر کاه و شوق انگیز

حرف حرفش همه فسانه درد / نغمه محنت و ترانه درد

اولش نور عشق را مطلع / و آخرش سوز وصل را مقطع



در تو فیض شرح سینه تنگ / بحر او در سنان کام نهنگ

که در او ذکر یار و منزل او / وصف شیرینی شمایل او

که در او محنت درازی شب / عمر کاهی و جانگدازی تب

که در او عجز و خواری عشاق / قصه خاکساری عشاق

که در او داستان روز فراق / حرقت داغ شوق و سوز فراق

## رفتن معمر دنبال آواز نالنده بار دوم
## و یافتن عینیه

آن بزرگ عرب چو آن بشنید / جانب او شدن غنیمت دید

تا شود واقف از حقیقت راز / رفت آهسته از پی آواز

دید موزون جوانی افتاده / روی زیبا بخاک بنهاده

قد ز نخل مدینه شیرین تر / طره از عطر مکه مشکین تر

لعل او غیرت عقیق یمن / شکر مصر را رواج شکن

جبهه رخشنده در میان ظلام / همچو پرنور آینه شام

سنبل تر دمیده از سمنش / سبزه عنبرین ز یاسمنش

گرد لبهاش خط زنگاری / طوطی غرقه در شکرخواری

بر رخش از دو چشم اشک فشان / مانده از زخم شحنه گرد و نشان
آن دو خط گرد رخش موی نمود / گوییا جدول بنفشه بود
گر کشیده از شفق دبیر سپهر / رقم او را بروی صفحهٔ مهر
داد بر روی سلام و یافت جواب / کرد با وی ز روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبله طلب است / بکدامین قبیله ات نسب است
ز بان قبیله نام تو چیست / آرزویت کدام و کام تو چیست
دلت این گونه بیقرار چراست / حدت نالهای زار چراست
چیست چندین غزل سرای تو / از مژه خون دل گشای تو
گفت از انصار دارم اصل و نژاد / پدرم نام من عفیفه نهاد
وانچه از من شنیدی و دیدی / موجب آن ز من پرسیدی
بنشین در تا بگویم راز / زانکه افسانه ایست دور و دراز

## بازنمودن عفیفه صورت حال خود را پیش معتمر

روزی از روزها بکسب ثواب / رو نهادم بمسجد و محراب
روی در قبله و دعا کردم / حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام / کردم اندر مقام صدق قیام
پشت چون در رکوع خم دادم / سجده گاه از دو دیده نم دادم
به تشهد نشستم آزاده / از شهادت بشهد افتاده
یافت جنبش ز من تشهد انگشت / کرد شیرین نیم تلخی تشت
بهر عقده گشای ایام / تیز دندان شدم بسین سلام
بدعا دست بر فلک بردم / پا براه اجابت افشردم
عفو جویان شدم باستغفار / از همه کارها بآخر کار
از میان با کنار پیوستم / بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک گروه زنان / سوی او جلوه گاه گام زنان
نه زنان بل ز آهوان رمه / هر یکی را ز ناز سرمه
در گهر غرق و گوش گردنشان / خاک ره مشکبو ز دامنشان
از پی رقصشان بربع و دمن / بانگ خلخالها جلاجل زن
بود یک زان میان ممتاز / پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم / او پری بود و دیگران مردم
کام جان خندهٔ شکر ریزش / دام دل گیسوی دلاویزش
غنچه بر نوشش گلشنی ز ارم / نافه در ناف آهوی حرم

پای از تو جمع بر کنار نهاد / بر سرم ایستاد و لب بگشاد

کای عیینه دل تو بی خواب / وصل آن کز غم تو بی تاب

هیچ داری سر گرفتاری / گر غمت برد تن چه داری

با من این نکته گفت و زو برفت / در من آتش زد و چو دود برفت

نه نشانی ز نام او دارم / نه وقوف از مقام او دارم

یک زمان هیچ جا قرارم نیست / میل خاطر بهیچ کارم نیست

نه از پسر خود مرا خبر نه پای / میروم کو بکو و جای بجای

این سخن گفت و زد یکی فریاد / رفته از خود بروی خاک افتاد

بعد دیری بخویشتن باز آمد / نغمه چون ترانه ساز آمد

## غزل گفتن عیینه در حسب حال خود

شد فروشان بد لحن و خوش آواز / غزلی سینه سوز کرد آغاز

کای ز من دور رفته صد منزل / کرده منزل چو جان اندر دل

گرچه راه فراق می سپری / سوی خونین دلان نمی گذری

ماه دور از در تو آب و گلم / بر رخ تست چشم جان و دلم

مهر تو کرده در دلم مسکن / دل من پرورت گرفته وطن



خواهشم من بباش میخواهم / گر دو عالم همین ترا خواهم

بی تو برمن بلای جان باشد / گرچه فردوس جاودان باشد

چون بزرگ عرب بدید آن حال / بملامت کشید تیغ مقال

کای بسر زین ره خطا باز آی / جای گم کرده بجا باز آی

توبه کن از گناهکاری خویش / شرم دار از سیاه کاری خویش

هول روز شمار در پیش است / وای آن کو نه آگه اندیش است

یاد کن از مواقف عرصات / از ایستادن خجل میان عصات

عشق کان نیست بر جمال ازل / موسی دان ز سر دغا و دغل

نه مبارک بود هوس پی مرد / مردی کن بزین هوس پی گرد

گفت کای بیخبر ز عالم عشق / غافل از جان که دار نیم عشق

عشق هر جا که بیخ محکم کرد / شاخ از اندوه و میوه از غم کرد

بملامت نشایدش کندن / نصیحت نه پایش افکندن

سنگ ماند ز بوی و لعل ز رنگ / فلک از جنبش و زمین ز درنگ

لیک حاشا که یار دلسوز کلیم / رخت بربندد از حریم دلم

حرف مهرش که در دل تنگ است / همچو نقشی نشسته در سنگ است

آمد از عشق تشنه بر سنگم | از ملامت مزن به سر سنگم

## عزیمت کردن معتمر و عیینه بجانب مسجد احزاب در طلب ریّا

خسرو صبح چون علم برزد | لشکر شام را بهم برزد

مرد و کردند ازو حرم شتاب | چاره جو ره بمسجد احزاب

تا به پیشین قدم همی شمردند | در طلب روز را بسر بردند

تا که از ره نسیم باز رسید | آن گروه زنان آمد پدید

لیک مقصود کار همره نی | خیل انجم رسید و آن مه نی

با عیینه سخن گذار شدند | قصه پرداز آن نگار شدند

که برون برد رخت از منزل | راند با منزل دگر محمل

روی خورشید قرب غیم گرفت | راه حی بنی سلیم گرفت

قبله آن قبیله شد رویش | طاق محرابشان دو ابرویش

همچو لاله به سینه داغ تو برد | شعله زن لاله زان باغ تو برد

گرچه بار رحیل از اینجا بست | طالب وصل تست هر جا هست

چون چمن تازه و چو گل بویاست | نام او در معطری ریّاست

نام ریّا چو آمدش در گوش | از سرش عقل رفت و از دل هوش

پرده از چهره حیا برداشت | شرم بگذاشت وین نوا برداشت

کای دریغا که یار محمل بست | بار دل پشت صبر را بشکست

آمدم بر امید دیدارش | تافت از من زمانه رخسارش

از سر قدرم ار چه بالا نیست | جای ریّا بجز ثریا نیست

مست رو در ثری ثریا را | پشت بر من چراست ریّا را

تا بکی از دو دیده خون ریزم | خون دل از درون برون ریزم

در دلم خون نماند و در چشم آب | همه اسباب گریه شد نایاب

کیست از دوستان و غمخواران | در طریق وفا هواداران

که مرا در فراق آن دلدار | دیده عاریت دهد خونبار

تا ز درد فراق او گریم | ز آتش اشتیاق او گریم

## برخاستن معتمر بچاره سازی عیینه و ویرا بمجلس انصار بردن و همراه ایشان از برای خواستگاری ریّا پیش پدر وی رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاک | کای عیینه مباش اندوهناک

گر چه دارم ز ملک و مال کفاف | گرچه اسباب حشمت و شرف

همه حرف توی کنم امروز | تا نشوی بر مراد خود فیروز
دوست او را گرفت و مشفق وار | برد یکسر بمجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان | کای یکایک صفا و وفاکیشان
این جوان کیست در میان شما | چیست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال و نسب | مست شمعی ز دودمان عرب
گفت کو را بلای افتاده است | در کمند بلای افتاد است
چشم میدارم از شما یاری | از سر مرحمت مددکاری
بهر مطلوبش اختیار سفر | بدیار سلیم کرد گذر
همه سمعاً و طاعةً گویان | معتمر را بجان رضاجویان
بر نجیب اشتران سوار شدند | متوجه بدان دیار شدند
ی بریدند کوه و صحرا را | پرس پرسان دیار ریا را
تا بمنزلگهش پی آوردند | پدرش را ازان خبر کردند
گرد شان شاد و خرم استقبال | با کسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افکندند | نطعهای عجب برافکندند
هر کسی را بجای وی بنشاند | از ثنا گوهرش نثر فشاند

گفت کای عالمی صدق ردای تمام
جست از بند و آرزوی تمام

آنچه حاضر ز گله بود و رمه | گشت نحر و کشید پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب | همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفره و خوانت | تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا نکنی | آرزوی همه عطا نکنی
گفت هست آنکه گوهر صدفت | اختر برج عزت و شرفت
با عیینه که فخر انصار است | نیک کردار و راست گفتار است
گوهر سلک اتصال شود | رازدار شب وصال شود
گفت تدبیر کار و بار او راست | واندرین کار اختیار او راست
با وی این را بگویم از آغاز | آنچه گوید بمجلس آرم باز
این سخن گفت و از زمین خاست | غضب آمیز و خشم کین خاست

## مشورت کردن پدر با ریا و درخواستگاری وی از برای عیینه

چون درآمد بخانه ریا گفت | گرچه زو خاطرت چنین آشفت
گفت ازان رو کرمست از انصار | بهوا کشیده اند قطار
همه یکدل بدوستداری تو | یکزبان بهر خواستگاری تو

گفت انصاریان کریمانند
در حریم کرم مقیمانند

بهر ایشان پیمبر مختار
خواست از خدای استغفار

از برای چه دردمند شدند
وز هوای که خواستگار شدند

گفت بهر یگانه‌ای ز کرام
عالی قدر نسب عیینه بنام

گفت من هم شنیده‌ام خبرش
نسبتی نیست با کس دگرش

چون کند وعده در وفا کوشد
وز جفای زمانه نخروشد

هرچه آید بدست او بدهد
چشم بر دست دیگران ننهد

پدرش گفت می‌خورم سوگند
بخدایی که نبودش مانند

گر ترا اینجا بوی ندهم
نقد وصلت بدامنش ننهم

واقفم از فسانهٔ تو و او
وانچه بوده میانهٔ تو و او

گفت با وی مرا چه بازارست
گر از آن خاطر تو در بارست

ز خیالی ز روی من دیدست
ز گیاهی ز باغ من چیدست

لیک چون عشق با فته سوگندست
باجابت نمی‌کنم بندست

قوم انصار پاک دینانند
در زمین و زمان امینانند

ز مقالاتشان مگردان پشت
رد ایشان مکن بقول درشت



لکن از تیغ کاشتان پر زهر
گر نمی‌بایدت گران کن مهر

تیغ کالا ز حد چو در گذرد
رغبت از جان مشتری ببرد

گفت احسنت خوب گفتی خوب
کم فتد نکته‌ای چنین مرغوب

انکه آمد برون و با ایشان
گفت کای زمرهٔ وفا کیشان

کرد رایت قبول این پیوند
لیک او گوهریست بی‌مانند

مهر او هم بقدر او باید
تا پدر او بدو فرود آید

باشد او گوهر جهان افروز
کیست قایم بقیمتش امروز

## قبول کردن معتمر آنچه پدر زن خواست
## و عقد بستن ایشان با یکدیگر

معتمر گفت آن منم اینک
هرچه خواهی ضمان منم اینک

خواست چندان زر تمام عیار
که مثاقیل او رسد بهزار

بعد از آن سیزده هزار درم
سیم خالص بیش از آن و نه کم

جامگی صد ز بردهای یمن
صد دیگر از آن فزون ثمن

نافه‌ها مشک و طبله‌ها عنبر
عقدهای مرصع از گوهر

معتمر گفت نامه چار نفر
زود کردند بر مدینه گذر

هرچه گفتند حاضر آوردند / مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو مفتون را / شاد کردند آن دو محزون را
دو اسیر کمند یکدیگر / چشم بر راه بسته یکدیگر
رخ برخ شادمان شدند از هم / لب بلب کامران شدند از هم
تنگ باهم چو غنچه شب خفتند / همچو گل صبحگاه بشکفتند
تافته روی شغل از همه کار / شغلشان بوسه بود و کنار
تا چهل روز کارشان این بود / حاصل روزگارشان این بود

## فرستادن پدر ریا را بعد از چهل روز همراه عینیه بمدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک عینیه بر دست ایشان

بعد چهل روز کز نشاط و سرور / حال بگذشتشان بدین دستور
داد اجازت پدر که ریا را / ماه شهر و غزال صحرا را
بعروسی سوی مدینه برند / وز غریبی ره وطن سپرند
هودجی خوش عماری پرداخت / برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
بر شتر از نفایس اجناس / جمله نادر بچشم جنس شناس
با دو صد عز و حشمت و جاهش / کرد سوی مدینه همراهش
هردو باهم عینیه و ریا / شاد و خرم شدند ره پیما
معتبر با جماعت انصار / نیز بر کار خویش کرد گذار
کردو عاشق بهم رسانیدند / دل و جانش ز غم رهانیدند
همه غافل از آنکه آخر کار / بر چه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون تا مدینه یکفرسنگ / جمعی از ره زنان بی فرهنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه / وز کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و رزم شعار / همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان تنگسال جوع / صیدشان ضبط کاروان ربوع
عیش شیرینشان ز دو مغ ز تیغ / فارغان از فروغ دانش و هش
همچو گرگان طعمه ناخورده / بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشه‌ای کمین کردند / رو دران قوم پاک دین کردند
چون عینیه هجوم ایشان دید / غیرت عاشقی اش بر جنبید
شد چو شیران دران مصاف دلیر / گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را بسینه چاک فگند / چون سگانشان بخون و خاک فگند

آخر از زخم تیغ صاعقه بار / داد آن قوم را چو دیو قرار

یک نامقبلی ز کین واری / ضربتی زد به سینه اش کاری

قفس آسا به تن فتادش چاک / مرغ او کرد رو به عالم پاک

دوستان در خروش گریه چو مرغ / کو برفت از جهان عیینه دریغ

گوش یا چو آن خروش شنید / موکنان بر سر عیینه دوید

دید نقش زمین نگاری را / غرق خون نازنین سواری را

گشته از چشمه سار سینه تنگ / خلعت سروش ارغوانی رنگ

دست سیمین خضاب از خون کرد / چهره گلگونه جامه گلگون کرد

چهره بر خون و خاک می مالید / وز دل دردناک می نالید

کای عیینه ترا چه حال افتاد / کآفتاب ترا زوال افتاد

سیرم از عمر بی بقای تو من / کاشکی بودمی بجای تو من

عقل بر عشق من زند خنده / گر بمیری تو زار و من زنده

این بگفت و ز جان برآورد آه / رفت با آه جان او همراه

زندگی بی وی از وفا نشمرد / روی بر روی وی نهاد و بمرد

ترک هجران سرای فانی کرد / روی در وصل جاودانی کرد

دوستان از ره وفاداری / برگرفتند ناله و زاری

یک از نوحه در کشاکش درد / هر چه کردند هیچ سود نکرد

چون کند طوطی از قفس پرواز / بخروش و فغان نیاید باز

عاقبت لب ز نوحه دربستند / بهر تجهیزشان کمر بستند

دیده از غم پر آب و دیده کباب / پاک شستندشان به مشک و گلاب

از حریر و کتان کفن کردند / در یکی قبرشان وطن کردند

در ته خاک غرق خونابند / تا قیامت شدند همخوابند

## رسیدن معتمر بعد از چند گاه بر سر قبر ایشان و بر و بر آنجا درختی دیدن پر خطهای سرخ و زرد

بعد شش سال معتمر تا بخت / بسر روضه شان همی میرفت

راه بر خاک آن دیار افگند / بر سر قبرشان گذار افگند

دید بر خاک آن دو دلبند / سر کشیده یکی درخت بلند

چون به عبرت نگاه کرد در آن / دید خطهای سرخ و زرد در آن

بود زردی ز روی زردشان اثری / سرخی از چشم خونفشان خبری

با کسی گفت زان زمین بشگفت / چه درختست این به حسرت گفت

گر درختی است این برشتهٔ عشق *** رسته از تربت دو کشتهٔ عشق
زاهل دل هرکه آن رقم خواند *** حال آن کشتگان غم داند
جانشان غرق فیض رحمت باد *** کس چو ایشان ازین جهان مرواد

## قصهٔ تحفهٔ مغنیه

تاجری میگذشت در بغداد *** ره گذارش بخان برده فتاد
زان طرف بانگی آمدش در گوش *** که همی گفت مرد برده فروش
گوهری بی مقابل و چالاک *** کانچه دارد بکف بیارد پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد *** خانه و خانمانی براندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام *** تحفه از بهشت تحفه بنام
روی او عکسی از چراغ حرم *** قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه ره طلبان *** لعل او کام جان خشک لبان
چشم او چشمه خیز فتنه و ناز *** خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برون ز لطف خرام *** از مقیمان سر غیب آرام
چون نشیند زپا بحسن وقار *** باز دارد سپهر را ز مدار
گر برآرد بمطربی آواز *** جان رفته برده آرد باز



طایر روح را بنغمهٔ چنگ *** برباید بقا و به آهنگ
تاجر اوصاف او ز هر جو شنید *** در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن مهش ز روزن گوش *** غارت عقل گشت و ره زن هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید *** وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان *** داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریم است و خالق و رازق *** بهر او بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام *** باز اصحاب و اولیای عظام
آن صفتها و حالهای شریف *** که در انها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست *** که شوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب تو بر تو *** بر تو پیچ تنیده از هر سو
که نیاید بچشم تو نظری *** باز کوشی بشنیدن خبری

## خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن
## و جذبه رسیدن وی را

تاجر القصه شد غرام خوان *** بهر تسخیر آن پری سوی جان
دیده چون از رخش بصیرت یافت *** دیده را از شنیده بهتر یافت

دیدهای عجب رباینده / برتر از مدحت ستاینده

همه خریدار پیش استاده / پیچ او در فراز افتاده

تاجر از جمله‌ها پیش نهاد / گرد بر سر چو مرکز زاد

تا درآورد عاقبت بشمار / از درم در بهایش پنج هزار

فتنهٔ عالمی خرید و برد / خانه ویران کری بجای سپرد

روزگاری حریف او می بود / بغنا و نوا و رود و سرود

لیک می دید از و ربوده دلی / واندران مردمش فزودگی

تا یکی روز برگرفت آهنگ / بنوای نی و نوازش چنگ

گفت کای غمگسار غمخواران / مرهم سینهٔ دلفگاران

همدم نالهٔ سحرخیزان / رازدار دیدهٔ خونریزان

دستگیر فتادگان از پای / ره بجا آر رفتگان از جای

جای در پردهٔ دلم کردی / بهرهٔ خلق منزلم کردی

عشق تو شعله زد بخرمن من / بکشید از تو خلق دامن من

نیست چون بندگیت زندگیم / بنده هرکس مکن به بندگیم

بجمال و کمال تو سوگند / که مرا تا غمت بدام افکند



غم دیگر نیافت ره بدلم / تخم دیگر نرست زآب و گلم

آنچنان پر شد از توام رگ و پی / که نشد پر سبو و خم از می

تو کس بیکسان و من بیکس / بی کسی را بغور کار برس

از کف این و آن خلاصم کن / بکرمهای خویش خاصم کن

این بگفت و فتاد در گریه / خون ز نرگس گشاد گریه

گشت از چنگ خود گرفتار / برگرفت از کنار روز بهمن

آنچه بودی چو آرزو می بست / در کنارش چو آرزو بشکست

تاجر و هرکه بود با تاجر / اندران بزم دلکش حاضر

همه گفتند کش ز زیبایی / در سر افتاده است سودایی

عشقهای چنین زمش زده است / زخم بر جان اکش زده است

لیک هرچند گفت وگو کردند / از چپ و راست جست و جو کردند

هیچ روشن نشد که او به کیست / انگه بر روی زرد از تابان رهگیست

قرب یکسال آنچنان می بود / همدم گریه و فغان می بود

نه بشب خواب و نی بروز قرار / نه ز لب خنده از زبان گفتار

از طعام و شراب دهان / تاجر از حال او رسیده بجان

در بسی کار از خموشش گرد / عاقبت جرم بر خموشش گرد
بردش از قصر چون نگارستان / همچو دیوانگان بمارستان
دل بناکام بر جفاش نهاد / بند آهن بدست و پاش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون میراند / شعرها حسب حال خود میخواند
اشک ریزان ترانه میگفت / غزل عاشقانه میگفت

## رسیدن شیخ بزرگوار شیخ سری سقطی قدس الله تعالی سره بسر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

همدران وقت با سری سقطی / آن سریع طریق حق نه بطی
یکشبی وقت خویشتن نایافت / لذت سجده نیاز نیافت
قبضی آمد پدیدش اندر دل / روی ادراک سر آن مشکل
بامدادان قدم به سیر نهاد / روی در بقعهای خیر نهاد
بزیارات اهل دل بگذشت / عقده قبض او گشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم / سوی بیمارخانه رو آرم
محنت اهل ابتلا بینم / بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه پای نهاد / گره از کار بسته او بگشاد



نظری هر طرف همی افکند / دید زنجیرکشی در بند
کز سرشک چو ژاله می بارد / بر گل زرد لاله میکارد
دست بر دل ترانه میگوید / غزل عاشقانه میخواند
شیخ پاکیزه دل چو دیدش حال / از مقیمان بقعه کرد سؤال
کین پری رو چراست در زنجیر / بر گرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه / تحفه است این که گشته دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح / تا شود آید مزاج او بصلاح
اشک خونین ز دیده افشانان / بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنون که نیک هشیارم / آید از طعنه جنون عارم
مست آنم که باده مست ازوست / نعره رندی پرست ازوست
شور عشقش زدست برمن راه / از همه فارغم وزان آگاه
عاقلم پیش یار و فرزانه / پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون منست / کمترین بنده جنون منست
مانده در قید این جنون باشم / برکرانه ز ذوفنون باشم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید / خاطرش رخت سوی تحفه کشید

سوی او گفته دلاویزش | کرد از اشک خود گهر ریزش

تحفه چون زان حالتش نهانی او | دید از دیده اشک رانی او

گفت این گریه است بر صفتش | وای تو چون رسی بمعرفتش

بعد ازو ساعتی ز خویش برفت | پردهٔ هستیش ز پیش برفت

چون ازان بیخودی بهوش آمد | باز در نعره و خروش آمد

شیخ گفتا ای کنیز پاک سیر | چیست گفت ای سری بگوی خبر

شیخ گفت ای بدولت ارزانی | لقب و نام من چه میدانی

گفت تا دوست را شناخته‌ام | با غمش نرد عشق باخته‌ام

بر دل من ز رازهای نهان | هیچ رازی نمانده است نهان

شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب | کیست معشوق تو بگوی جواب

گفت معشوق آنکه جانم داد | در ستایشگری زبانم داد

بشناسایی خودم بنواخت | ساخت روشن دلم بنور شناخت

از رگ جان بود بمن اقرب | نیست دور از برم نه روز و نه شب

بعد ازان شهقهٔ بزد که ز بر | مرغ جانش بلامکان زد پر

بار دیگر بخویش باز آمد | در سخنهای دلنواز آمد

شیخ فرمود کش رها کردند | بندش از دست و پای وا کردند

گفت زین پس برو ز بند گرو | هر کجا خاطر تو خواهد رو

تحفه گفت ای بعلم و دانش پیش | از همه چون روم بخاطر خویش

کانکه از عشق سینه ریشم کرد | بندهٔ بندگان خویشم کرد

تا نه راضی شود خداوندم | رفتن از جای خویش نپسندم

شیخ خندید کای گرامی یار | تو ز من نکته‌دان‌تری بسیار

روشنم شد ازین سخن اکنون | که تویی هوشیار و من مجنون

## بهم رسیدن شیخ سری قدس سره و تاجر و خریداری کردن شیخ سری تحفه را از وی

تحفه و شیخ در سخن بودند | رازگوی نو و کهن بودند

تاجر دین و دل ز دست شده | در لگدکوب غصه پست شده

ناگهانی ز در درون آمد | سوی آن بندهٔ زبون آمد

شیخ را چون بدید خرم شد | دلش از کار تحفه بی غم شد

گفت شاید همین همت او | سهل گردد بلا و محنت او

بعد تسلیم چهرهٔ نمناک | بهر تعظیم شیخ سود بخاک

شیخ گفتا گر این حدیث نیست / کین کنیزک زین بلا بن اوست
پس از آن شیخ رو بتاجر کرد / رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که واویلاه / که شد احوال من ز رفتن تباه
نیست در دست گشاد ای شیخ / گر توانی بپاش داد ای شیخ
از درم شد بهاش بیش هزار / کی برآید ز دست این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون / در بهای کنیزک و اکنون
زین کنیزک بدست بی مالم / محرمی کو که پیش او نالم
شیخ رفت و بخانه دانگی نه / جز دعا از غم و بانگی نه
دست برداشت کای اکرم / ایزد فرد و پادشاه کریم
آب رو بخش اشک ریختگان / خاک ذلت بچهره بیختگان
کارساز فتادگان از کار / باربردار ماندگان در بار
مانده در پای تحفه است دلم / نیمی گفته ام و زان خجلم
در گنجینه کرم بگشای / قیمت تحفه ام کرم فرمای
شیخ را بود تا که روی نیاز / که برآمد ز سوی در آواز
در چو بگشاد دید کرده مقام / بر درش خواجه و چار غلام



همه بر آستان در زده صف / هر یکی شمع و بدره در کف
اذن خواهان در آمدند از در / بر زمین نیاز مسندی سر
پنج بدره ز سیم پاک عیار / هر یکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند / بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسید شان ز صورت حال / خواجه فرمود در جواب سوال
که مرا شب بخواب بنمودند / صورت فقر شیخ و فرمودند
کز دلش بهر تحفه در بارست / قیمت تحفه را طلبکار است
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ / تا شوی بهره ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامدادگاه / رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر / نیز شد بی توقفی حاضر
عرضه کردند بدره ها بر وی / گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه نیست ازو بیرون / کی کنم بیع تا کنم ز دل بیرون
می فزودند در بها ز کرم / تا رسید آن بچل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب / که شبم گفت کردگار بخواب
که بود تحفه برگزیده ما / از خود و غیر خود رمیده ما

خط آزادیش بی اکراه / میدهم حالیا تو جبه ام
غیر او هرچه دارم از زر و سیم / بفقیران همی کنم تسلیم
همه را میدهم برای خدای / تو که حاصل کنم رضای خدای
خواجه چون گوش کرد این سخنان / دست بر رو نهاد و گریه کنان
گفت کو یا که خالق معبود / نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین شرف نومید / سوخت جانم بحسرت جاوید
بگفت من ملک و مال اکنون / هرچه هست آمدم از وی بیرون
همه کردم سبیل راه خدای / که خدایم بس است در دو سرای
تخت از بند بندگی چو رسید / از سر و بر هرانچه داشت کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس / سوی شیخ شکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون / چون پری شد بسر عیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش / متحیر ز صورت حالش
پرسش سان چو آمدند بدر / نه خبر یافتند از و نه اثر
هر سه کردند تفحص هم / روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره بداغ و درد بمرد / تن بیوم استخوان بزاغ سپرد

مغز سر طعمه کلاغان ساخت / دیده منقار گاه زاغان ساخت
تا جو شیخ با خبر زدند / ریگ گویان کعبه پی بردند
با دل پر غش و درون خراب / شیخ میکرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله ایش بگوش / کش برآمد ز جان خسته خروش
وز پی نالهٔ آتشین بشنفت / نه شنیده کس و ندید که گفت
کای چراغ شب سیه روزان / مایهٔ شادی غم اندوزان
ای کی بخشش جان آگاهان / رهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماران / زخم تو مرهم دلفگاران
هرکه از شوق تست در تب و تاب / نشود جز بوصل تو سیراب
هرکه زد از محبت تو نفس / مونس جان او تو باشی و بس
از عنایت هرآنکه بهر آمد / تا نه پسندد ترا نیارامد
چون مناجات آن سری بشنید / سوی او چون سرشک گوش کشید
سر برآورد کای سری چو منی / کاندرین درد بادت افزونی
شیخ گفتا که تو باز نمای / گر فتادم ز نالهٔ تو ز پای
گفت تن زن که هست رسوایی / با شناسی پس از شناسایی

تحفه ام من خلاص کرده تو / صد نوا یافته ز پرده تو

شیخ دیدش بخاک افتاده / چشمها در مغاک افتاده

سرو سیمین او خیال شده / ماه رخسار او هلال شده

الف قامتش چو نون گشته / طرهٔ سرکشش نگون گشته

چشمی و صد هزار قطرهٔ خون / لبی و صد هزار ناله فزون

شیخ گفتا که تحفه حال بگوی / وصف احسان ذو الجلال بگوی

چون ز یار و دیار ببریدی / از کرمهای او چها دیدی

تحفه گفت از هزار تاریکی / داد بارم بقرب و نزدیکی

بر سریر محبتم بنشاند / وز دو صد رنج و محنتم برهاند

شیخ گفتا که آن شنوده بیم / کش خریدی بحل هزار درم

بود همراه ما براه حجاز / از غمت مرد و بخاک نیاز

تحفه گفتا که آن گرانمایه / در جنان باشدت همسایه

دادش آنها خدا که کم دیده / دیده و گوش هیچ نشنیده

شیخ گفتا که آن کریم نهاد / گو ترا کرد و از کرم آزاد

ز امیدت درین طواف کرات / چشم بنهاده هر طرف بره ات

تحفه

تحفه پنهان ره دگرش سپرد / بر در کعبه اوفتاد و بمرد

ناگهان تا چو از عقب برسید / تحفه را اوفتاده مرده بدید

او هم از بیدلی بخاک افتاد / پیش آن پاک جان پاک بداد

هر دو را شیخ گور کرد و کفن / بعد چون رو نهاد سوی وطن

رحمت حق نثار ایشان باد / جای ما در جوار ایشان باد

## قصهٔ ملاقات ذوالنون مصری قدس الله تعالی سره در حرم مکه با کنیزک و مقالات ایشان با یکدیگر

لقمهٔ ماهی فنا ذو النون / سالی آمد بعزم حج بیرون

گفت دیدم که در میان طواف / رفت نوری بر آسمان ز مطاف

پشت خود را بخانه بنهادم / و اندر آن داد فکر می دادم

نالهٔ ناگهم رسید بگوش / که برآمد ز من فغان و خروش

در پی ناله برگرفتم راه / دیدم آنجا کنیزکی چون ماه

اندر استار کعبه آویزان / اشک خونین ز هر مژه ریزان

بر گرفته ندا که ای مولای / لیس الاهواک جوف حشای

کیست مقصود من تو دانی و بس / نیست محبوب من بغیر تو کس

آه ازین اشک سرخ و چهره زرد / که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه‌ام شد ز درد عشق تو تنگ / چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
با دلی گرم و سینه بریان / گشتم از درد و زاریش گریان
در مناجات باز لب بگشود / گفت ای خداوند کارساز وجود
بحق او که دوستدار منی / در همه کار و بار یار منی
که بمحض کرم بیامرزم / از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید از و / گفت ازین سان مگوی بلکه مگوی
بحق آنکه دوستدار توام / در همه کار و بار یار توام
چه وقوف بود ز یاری او / یا ز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند / که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را / پس بدل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الا / گر بخوانی فسوف یأتی الله
بقوم یحبهم و یحبونه / ای حبیب گشته محب
گر نه او دوست داردت ز نخست / کی بود دوستداری از تو درست
عشق او تخم عشق‌ها ز تو کاشت / خواستگاری نخست خواست از وی

عشق او شخص و عشق ما سایه / سایه از شخص می‌برد مایه
تا نه شخص است ایستاده بجای / بهر اثبات سایه ز اثر نمای
ما نبودیم و خواست از وی بود / ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای بفهم لطیف / از چه زردی چنین ضعیف و نحیف
گفت هست محبت مولی / هست دایم مریض درد وی
چون دوای محبت او درد است / با امید شفا نه در خورد است
تا نیابد ز دوست بوی وفا / زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد از و کای شیخ / گر ز روشن بود جهان بی شیخ
بر قفا وا نگر چو وا نگرید / گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب او تافت / اثری زان بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ سان چو رفت / که بیکدم ز دام بیرون رفت

## قصه آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته بر لب بام / با فروزان رخی چو ماه تمام
بر شکسته کلاه گوشه ناز / گشته نازش بلای اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده / پشتی از بار دل دوتوی شده

روی خود زانجا که می مالید | وز دل پر درد ناله می نالید
---|---
کای پسر از تو سینه چاک شدم | رحمتی کز غمت هلاک شدم
پیش از آن کز غمت بمیرم زار | حاجتی من بیک نگاه برآر
گفت با او پسر بعشوه گری | من که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من | که بخوبیست صد برابر من
پیر مسکین چو آن طرف نگریست | که ببیند که در برابر کیست
دست زد آن نکو خلق دلیر | وز لب بامش او فکندش زیر
کانکه ما را بعشوه نام برد | بر رخ دیگری چرا نگرد
جای از غیر دوست دیده بدوز | ورنه از دیده خونفشان شب و روز
گرنه از وصل بهره ور باشی | باری از هجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ ابو علی دقاق قدس سره بر بالای منبر

گشته عشق بوعلی دقاق | آن در آیین عشقبازی طاق
---|---
روزی این درد از دلش زد سر | بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین | نه مکان از تو خالی و نه مکین
جلوه گر در بلند و پست توی | قصه کوتاه هر چه هست توی

از تو

از تو با خلق لافها زده ام | در چنین گزافها زده ام
---|---
روز محشر که سازیم زنده | مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم | کسوت صوفیان مکش ز تنم
که اگر مؤمنم اگر گبرم | نیست از زی صوفیان صبرم
در کفم رکوه و عصای بنه | در بوادی دوزخم سر ده
تا بهر وادیی که روی آرم | نوحه جانگداز بردارم
بر خود از نوحهای گوناگون | ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد بغیرتم فرمان | بروم جان بنوحه و حرمان

ببام برآمدن وی قدس سره مرآخر روز و بآفتاب خطاب کردن

هم زوی آورند کافر کار | چون شد این درد بر دلش بسیار
---|---
چهرهٔ خور چو زرد فام شدی | شیخ دین گشت بر بام شدی
اشک خون ریختی گهر سفتی | رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای | شب تاریک گاه روز افزای
ز اول بامداد کز سر کوه | سرزدی با هزار فر و شکوه
تا باکنون که گردی از تک و پوی | زرد رو در دیار رفت روی

تیغ آهیخته زیر پا دیدی / کوههای بلند گردیدی
بس بیابان ژرف پی در پی / گر بیک قرص گرم کردی طی
از بسی بحر با زورق زر / بر گذشتی ز موج نا شده تر
ده بده کو بکو و شهر بشهر / یافتند از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی / از خود و خلق رسته دیدی
گش ازین غم دل بود در تب / یا ازین راه بر رخش گردی
سخنان گفتی اینچنین بسیار / تا شدی آفتاب ناپدیدار
بعد ازان آمدی فرو ز بام / همچنان بیقرار و بی آرام
بیقراری عشق بی تمکین / جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که رست این جامند / چون بمیرند هم بیارامند

دیدن بعض اصحاب بعد از وفات ویرا بخواب

هم ز وی آورند گر اصحاب / دیده شخصی اش بعد مرگ بخواب
که بسی شور و بیقراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالتست ترا / که ز مردن ملالتست ترا
گویی از حال خود نه خورسندی / که بدین عالم آرزومندی



گفت آری بس آرزومندم / که بدینی بر چه خداوندم
نی پی مال و جاه و زینت و زر / نی پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا پیوست / جز عصایی نباشدم در دست
همه کو بیا درارم سیر / یک بیک خانه را بکوبم در
صاحب خانه را دهم آواز / کای پی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی / بنگر از چه بازی مانی
جای انفاس عمر مغتنم است / انقطاع حیات دم بدم است
کار امروز را مباش اسیر / بهر فردا ذخیره بر گیر
روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو تا نماز شام کشید
خفته خواب مرگ نزدیکست / موج گرداب مرگ نزدیکست
پیش ازین همچو سینه تاریکان / منشین بخیز ز نزدیکان

در ذکر موت و احوال آن

صرصر مرگ را ببین چه فن است / سر شکن بیخ کن درخت‌کن است
شاخ پیوندها شکسته اوست / بیخ امیدها گسسته اوست
دی نکنده است این در مند / میوه نارسیده فرزند

چند کردن بحول و قوت فخر
گم شود الذین جابوا الصخر

رو بقرآن بخوان که باد چه کرد
با جنود و ثمود و عاد چه کرد

دست بگسل ز نقل و باده و جام
یاد کن زانکه ریزدت در کام

ساقی مرگ جام تلخ مذاق
حین ملتف ساقکم بالساق

پیش از آن دم که از سر بستر
بچدرت پا بپا بیکدیگر

پای ازین تنگنای بیرون نه
رخت ازین تیره جای بیرون نه

آن بود پای برون نهادن تو
رخت ازینجا برون نهادن تو

که ببری ز غیر حق پیوند
نی ز بند کشیدن خود بند

الم مرگ قطع پیوند است
زانچه اکنون دلت بآن بند است

بندها را چو بگسلی امروز
ببینی قطع و اصلی امروز

چون ببری ز خویش پیش از مرگ
نخوری زخم پس پس از مرگ

## اشارة الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی میتة تمشی فی الارض فلینظر الی ابن ابی قحافة

بود ازین گونه مرده بوبکر
رسته از کبر و زرق و حیله و مکر

زان بود دیدنش نبی که می بود
ره درین تیره خاکدان زو بود

هر که خواهد ز خلق کهنه و نو
بکند مرده وار روان گرو

آهوی مشک نافه را بنگر
پسر بوقحافه را بنگر

او چنین مرده گرد بشتاق
بنزندش ز جهل لعن نفاق

کان صدق و نفاق یعنی چه
فرق وصل و فراق یعنی چه

بود آیینه تمام صفا
عکس بینندگان در وی پیدا

هر که سویش ز نیک و بد دید
اندر و عکسهای خود دید

طعنه بر وی ز جان پر کینه
طعن زشتانه بود در آیینه

زشت ننهد ز بد سرشتی خویش
جز بر آیینه عیب زشتی خویش

## حکایت بر سبیل تمثیل

زنگی روی چون در دوزخ
بینی همچو مور سوی مطبخ

نمودی به پیش روش زشت
لاف کافوری ارزدی انگشت

چشمها کرده چشمهٔ نمناک
گردکان در کوی فتاده زخاک

دو لبش طبع کوب و ذل نخان
همچو در روی هم دو دبا دنخان

دمنش در خیال افسرانه
فرجه در کدوی پردانه

دید آیینه بره برداشت
بر تماشای خویش دیده گماشت

هر چه از عیب خود معاینه دید / همه را از صفات آینه دید
گفت اگر روی بودیت چو من / صد کرامت فزودیت چون من
خواری تو ز بدسرشتی تست / پرده افکندنت ز زشتی تست
اگرش چشم تیزبین بودی / گفت و گوش این چنین بودی
عیبها را همه ز خود دیدی / طعن آینه کم پسندیدی
مرد دانا بهر چه در نگرد / عیب بگذارد و هنر نگرد
هست در عیبها هنر مبنی / از میان صدف گهر چینی

**قال رسول الله صلی الله علیه وسلم مثل المؤمن مثل النحلة لا تاکل الا طیبا و لا تضع الا طیبا**

گفت خیر بشر رسول خدای / آن فزون از همه بدانش و رای
که بود مؤمن بمثل نحل / مثل است همچو منبع عسل
مگس شهد چون رود در باغ / دارد از غیر طیبات فراغ
همچنین مؤمنان نیکوکار / از جهان طعمهای نیکوکار
عیب پوشند و در هنر نگرند / گل و ریحان طیبات خورند
شهدهای ثنای گوناگون / از ممر زبان دهد بیرون

صلی الله علیه وسلم

طیبات

طیبات آن طیبین آمد / ضد آن بهر ضد این آمد
از پی آنکه حجت این است / الخبیثات للخبیثین است
هر چه بینی ز ناقص و کامل / نیست الا بجنس خود مایل
اولیا یار اولیا باشند / اشقیا جفت اشقیا باشند
ور دو ضد را بهم قرین یابی / راز پرواز و همنشین یابی
وانکه جنسیت نهانی هست / که بظاهر بران نیابی دست

**مشکل شدن مصاحبت زاغ با کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن**

زد حکیمی بطوف باغ قدم / دید زاغ و کبوتری باهم
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ / در زبان آوری بهم گستاخ
صحبت جنس جز بجنس که دید / الفت بی مناسبت که شنید
ناگه از شاخ آمدند فرو / تشنهای آب بر لب جو
بر سر خاک در شتاب شدند / لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از آنجا که تیز فرهنگی است / که میانشان مناسبت لنگی است
لنگی آرساند باهمشان / در تک و پوی ساخته همدمشان
گر ترا ذوق آن شود جایی / کوری همچو میوه از جایی

شیوهٔ نارسیدگان بگذار * رسم و رای رسیدگان بردار
تا ز خامی خویش وا نجهی * بتمام رسیدگان نرسی

**قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من تشبّه بقومٍ فهو منهم**

سوی پاکان توجهی میکن * بتکلف تشبهی میکن
هر که در زی پاک کیشان است * بحدیث نبی از ایشان است
با تو گویم که زی ایشان چیست * گر توانی بزی ایشان زیست
اتباع شریعت نبوی * اقتدای طریق مصطفوی
تن بآداب او در آوردن * دل باخلاق او بپروردن
کردن سر بوحدت مطلق * در شهود خدای مستغرق
اگر آنها ز حد خود دانی * جهد کن آن قدر که بتوانی
کل ما لیس کله یدرک * کله لا یجوز ان یترک

**خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرق شدن بواسطهٔ آنکه خود را بصورت موسی علیه السلام بر آوردی و مسخرگی کردی**

با آل فرعون بود یاره * هرزه گو مسخ ردی مسخره
بود در صورت کلیم الله * گاه و بیگاه با عصا و کلاه
پیش فرعونیان ز ناسرگی * مثل موسی شدی بمسخرگی
هر تقلب بدی بر آوردی * هر چه دیدی ز وی همان کردی
تا بهم غرق را چو زد جبریل * جانهٔ عمر قبطیان در نیل
نشد آن مسخره هلاک ز غرق * ریخت موسی ز درد خاک بفرق
کای نکوکار زین تبه کردار * از همه بیش دیده ام آزار
وین هم از مکرمت نه ارزنده است * که همه مرده اند و وی زنده است
گفت حق کای گزیدهٔ دلبند * ساختی با تو خویش را مانند
هر که بر صورت گزیدهٔ ماست * بعذاب مخالفان نه سزاست
این تشبه که از عداوت خاست * چون که چون مرگ کاه و عمرافزاست
اگر از محض دوستی خیزد * کس چه داند که تا چه انگیزد

**اعتذار کردن از اقتصار این دفتر از سلسلة الذهب بر این مقدار**

بود در دل خیالکی این دفتر * نبود از نصف اولین کمتر
لیک خامه ز جنبش بو سست * چون بدینجا رسید سر بشکست
چرخ اگر باز بگذرد ز نشست * سازدم کز کلک غریب تر تیز

دهم از سر تراشش این نامه
برسانم بقطع این نامه

ورنه زانجا که خاطر صافیست
این قدر هم که گفته شد کافیست

داشت چندی دبیر چرخ برین
در رقم کردن حروف سنین

چون ز نوش سه با دو صفر رسید
خامه را حکم ایستادن رسید

هم برین حرف این خجسته کلام
ختم شد والسلام والاکرام

## دفتر سیم از سلسلة الذهب در محمدت معدلت شعاران و مذمت ظلم پیشگان و ستمکاران

حمد ایزد نه کار تست ای دل    هرچه کار تو بار تست ای دل
پشت طاعت بعاجزی خم ده    و اعترف بالقصور عن حمده
و توصل بافضل الصلوات    و تقرب باصلح الدعوات
نبی الهدی و اجابه    وارثی علمه و آدابه

این معدلت نامه ایست متحف به سلاطین که سلاطین فطرت آدم اند و لیوی راکه آخر آن فناست و آن شغل به زخارف دنیاست از دل ایشان بیرون برده اند و صورت عافیت از آن بلا را عاقبت خیر ایشان ساخته که فر خلد ملکهم حاشیهٔ صحیفهٔ روزگار ایشان داده و دعای دوام بقا هم دام مرغ اجابت شکار ایشان

بعد حمد حق و درود نبی    نیست پوشیده بر ذکی و غبی
که ظلال الله اند پادشهان    راحت رنج دیدگان جهان
سایه بان ساخته ز چتر سیاه    ز آفتاب حوادث اهل پناه
چترشان مختصر به پیش نظر    ظلش از نور مهر شامل تر
ملک اگر جمع اگر پریشانست    اثر عدل و ظلم ایشانست
ظلم ایشان یکی ز نوی و کهن    خلق را بر کند ز بیخ و زبن
ملک کشتست و عدل ابر و آب    ملک داد است خدا بعدل شتاب
تخم کشتی در آبیاری کوش    دارش از تشنگی و خواری گوش
کشت بی آب هیچ بر ندهد    چون شجر خشک شد ثمر ندهد
عدل اگر چون ملک شود معمار    هیچ چیز دگر نباید کار
هم سپاهی ز عدل گردد شاد    هم رعیت از آن شود آباد
هم خلایق ره ز رحمت و بیم    هم خزانه شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند    شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قصه قاصد فرستادن قیصر روم بنوشیروان تا معلوم کند
که در چه مقام است در قصد صلح یا معرض انتقام است

قیصر روم سوی نوشیروان / قاصدی هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند برد / تا ز خارای خیال گنج برد
چون فرستاده از خرد زاده است / آن خردمندی فرستنده است
بعد ماهی که رنج راه کشید / بدر بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته / در بروی ستمگران بسته
می فرستاد سوی هر کشور / عاملی زیرک و خرد پرور
نکتهای گران بهای بسفت / هر یکی را جدا جدای گفت
که چون منزل بهر دیار کنید / با رعایا برفق کار کنید
هر دو دهقان چو تنگدست بود / از لگدکوب فاقه پست بود
نام زاد و امین نهید او را / تخم و گاو و زمین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را / نعمت خوبی دهید زشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو / نکنیدش درون نیمه گرو
دانه را چون کند جدا از کاه / از سر راستی کنید نگاه

حق او را ز انچه هست کم نکنید / بجوی خاطرش دژم نکنید
قوت جان و تن ز دهقان است / قوت روح و بدن ز دهقان است
گر نیاید جهان ز دهقان بهر / قحط خیزد در کارخانهٔ دهر
در رسد تاجری ز شهر شما / در ترازو ز لطف و قهر شما
کار او را بلطف پیش آیید / بار او را بقهر نگشایید
مستانید ازو فزون از باج / باج گیری کنید نی تاراج
تاجران منهیان اخبارند / از بد و نیکتان خبردارند
با همه کارتان بنیکی باد / تا کنند از شما بنیکی یاد
اهل جمعیتند پیشه وران / بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان بجز ز شهر مبرید / ملک ایشان بجز ز شهر مدهید
زرخمارا نهید سیرانی / خالی از شر قصور و نقصانی
تا درین نکتهای جانفزای / کم نهد کس ز نرخ بالا پای
نسخهای یمین قول بسیار / پر بدید از دل عشرتیان آثار
جامهٔ کودکان بیارایید / خانهٔ پیرکان بپیرایید
چون شود تازه عالم از نوروز / سبزه و گل شود جهان افروز

دعوت خلق را سماط نهید / عشرت و عیش را بساط نهید
بزدایید از دل فقیران زنگ / بنوای نی و نوازش چنگ
تا بشما چو گوش بگشایند / از غم و رنج وی بیاسایند
چون گشایند دست جود و کرم / تهی کیسگان ز نیل درم
هر زمان شرح آن کرم بدهند / منت بذل آن درم بنهند
گر ز منت کرم شود مفقود / در عطا و ستم شود معدود
نیست منت جزای نفس کریم / باشد آن مقتضای نفس لئیم
قاصد روم را چو این سخنان / گشت مسموع شد شگفت کنان
شاه از او آن شگفت را دریافت / پرده در رفع آن شگفت شتافت
گفت ما را خدایگان خوانند / چون خدا مالک جهان دانند
از رسوم خدایگانی ما / مهربانی بود نشانی ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم / تا بیان خدایگان باشیم
قاصد روم چون بروم رسید / وان سخن شاه روم از آن شنید
گفت الحق که شاه شاهان اوست / زیور تاج ملک خواهان اوست
رمه ماییم و آن شبان رمه / در بد و نیک پاسبان همه



بهر کز خاک پاش تاج نهیم / بنده او شویم و باج دهیم

پایه دعاگوی جناب خداوندگاری جهان بلند است که مادام قلم بلند بالا پای بر قبة القصر قصه قیصر و کنگر ایوان داستان نوشیروان نهاد و سر او بآن نرسید لاجرم اینها را پی سپر کرده و سر بآن در آورده همواره این رقم میزند که سایه دولتش ... پاینده باد و در آفتاب عدلش تابنده

کاشکی نوشیروان کنون بودی / عدلش از پیش افزون بودی
تا ز دعوی عدل شرمنده / خسرو روم را شدی بنده
کردی از بندگی سرافرازی / پیش شاه و بجا بدی غازی
مهبط العز والعلی سلطان / اکرم شه دوران
پشت بر پشت شاه و شاهنشان / بندگانش ز جاه شاه و شهان
منبع جود و مجمع الطاف / مخزن عدل و معدن انصاف
خاک یونان زمین ازو گلشن / جان یونانیان ازو روشن
کاشف نقدهای یونانی / شارح نکته های ایمانی
رای او گنج علم را مفتاح / روی او بزم ملک را مصباح
کرده طبعش بفکرت صافی / در کلام خدای کشافی

در اشارات او شفا مکنون | اصل و فرع نجات را قانون

ز مجسطی ز شرح او جسته | ز اقلیدس ز نقح او رسته

در خیالات هیئت افلاک | طبع او در نهایت ادراک

مطمئن در مواقف تایید | مطلع بر مقاصد تجرید

لفظ و خطش مطالع انوار | نظم و نثرش طوالع اسرار

پیش ازین کز نقوض از وی حرف | از علوم عرب چه نحو چه صرف

سیبویهش شدی ز اخفش | ریش جنبان ازان فواید خوش

خط خود چون ز علم بر گیرد | سوی اعدا ره سقر گیرد

آن غضنفر ابا یه بلا کرد | بر عدو صورت عزا کرد

تیغ او آفتاب رخشان است | گشته طالع بر اوج ایمانست

گشته زو ظلمت ضلالت دور | عالم از پرتو هدی پر نور

رمحش آن اژدهای خونخوار است | کش درون مخالفان غار است

بنگر آن اژدها که چون مردم | در کشد عمر مدبری در دم

تیر وشش آن جره باز تیز پر است | که بروز آشیانه ظفر است

بر صف خصم اگر گذار کند | مرغ جان همه شکار کند



چون نهد تخت خود بلند جاه | کند اندر جهان بعدل نگاه

رسم ظلم از زمانه برخیزد | ظالم از عمر کرانه بگریزد

شیر با گاو صلح جوی شود | گرگ با میش نرم خوی شود

بگذرد از شکار رنگ پلنگ | با دورنگی باو شود یکرنگ

چون نهد سر بخواب خوش خرگوش | گیردش سگ بمهر در آغوش

بدم از روی او مگس راند | تا برو خواب را نشوراند

یوز چون سیاستش را | اندرو پوستین رود بدرا

ور شود پوستینش ار روزی | جای آید به پوستین دوزی

تیهو ایمن ز باز چون دراج | که کند نقد عمرشان تاراج

هم ازان ایمنی شود سپری | سر زند قهقهه ز کبک دری

خواهم از جود او سخن رانم | چون کفش در و گوهر افشانم

باز گویم که در افشانی | پیش دستش چو در نادانی

ابر نیسان که در فشان آمد | آب دریا که بی کران آمد

گر شمر دان سخا انگشت | با که بنمود این تکمیل شت

بسط کرده بساط فضل و کرم | طی شده بار نامه حاتم

هر گدایی ز جود او غنی است / پیش از و کز معن بی معنی است
کان ز رو پستش بکوه برده پناه / ساخته زیر پی سنگ منزلگاه
ورنه بخشد ادای حق را / یکی دفعه حاصل کان زرا
بحر پرشور کرده در عمان / گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را بقعر داده مقر / زیر و بالای او هزار خطر
زان هراسان که چون صدف بکفش / تا رهد از تاج خویشتن شرفش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد / همچو باران که بر گیا ریزد
جامیا تا کی این سخن رانی / در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی / کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار / به دعا و صریح دست برآر
کای خداوند کردگار کریم / ایزد فرد و پادشاه قدیم
با وجودت ازل جودی گر / با بقایت ابد نه چندان در
نه فلک نقطهٔ ز پرگارت / هفت دریا نمی ز ادرارت
مدت صنع تو چو لمح بصر / بلکه آن نیز اقرب است و اقصر
می نگویم که این و انش ده / گویم آنش ده که آنش

زرد و امرات امر درشتی
اشتقاقیست بی لطف الحق

هر چه دانی سعادت دو سرای / در توفیق آن بر او بگشای
از زبان مسبحان سپهر / یکه ز اهمان جانش از سر مهر
دم بدم کوس آید صبح و شام / هست تکرار امر دم بدوام
به نفاذ امرشان قرین بادا / همه را روی آفرین بادا

ظلم پادشاه چون سیلی چپ است که هر چند سخت آید
سپت نماید و ظلم دیگران چون مشت پراکنده
رقیب که هر چند سپت نماید سخت آید

ای بشاهی کشیده سر بسپهر / خاک پای تو گشته افسر مهر
داده فضل خدایت آن پایه / که شدی هر خدا را سایه
از تکبر سپهر گردون سر / سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی / خلق را کی ز خور امان بودی
هر کرا تیغ خور بفرق سرست / سایه او را ز زخم آن سپرست
حق نشاندت به تخت داوری / تا کنی پیش تیغها سپری
نه که خود تیغ خونفشان باشی / آفت جان این و آن باشی
عدل را در بچرخ والا کن / ظلم را در چه عدم جا کن

بیخ ظالم ز باغ ملک بکن / شاخ ظلم از درخت دین بشکن

ترسم این شاخ آورد زان بیخ / بار تغییر و میوهٔ توبیخ

بر جهان شهریار دست تو / صاحب اقتدار دست تو

ده از او رنگ خسروی پشتش / خاتم ملک کن در انگشتش

ظلم یک کس کشیدن آسانست / ظلم چو چون دو شد فراوانست

تیر کز یک طرف رسد بر مرد / بسپر دفع آن تواند کرد

ور ز هر سو سه و چهار بود / چاره یا مرگ یا فرار بود

پیغام فرستادن سلطان محمود بپادشاه روم که اگر چه بنده
زاده ام اما قرار ملک برین وجه داده ام که هیچ قوی بازو را
مجال آن نمانده است که دست تطاول بمال ضعیفی دراز کند
و اگر ناگاه دراز دستی واقع شود بموجب فرمودهٔ من بود
و انصاف دادن پادشاه روم که مر کار اوست ضبط و سیاست

شاه غزنین چو واقفی ز علوم / کرد تعیین باج خواهی روم

گفت با او که گر کنند سوال / وز تو آن صاحبان جاه و جلال

که بود بنده زادهٔ محمود / این خیال از کجاش روی نمود

[illegible]





تو چه خواهی جواب ایشان گفت / وین غبار از ضمیر ایشان رفت

گفت شاها جواب این سوال است / به که گردد جوابش از تو درست

گفت بر گو که آری او بنده است / لیک از این بندگی نه شرمنده است

زانکه داده شرف خدای آن شاهی / که کسی را ز ماه تا ماهی

نرسد دست ظلم بگشادن / گوشمال ستمگران دادن

ظلم کردن بجز او نیارد کس / چشمهٔ ظلم از او نزاید و بس

رومیان این سخن چو بشنفتند / به تعجب به یکدگر گفتند

که مر او را رسد امیری ما / بهره جستن ز باج گیری ما

برتر از وی چو شهریاری نیست / باج او کردنم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالمی روشنست و از دال دلها
جانش در پی آن بکه در همه چشمها نور در افزاید و در همه دلها
نیکو در آید تا در نیکوکاری پیشوا باشد و در نیکوکرداری رهنما

اهل عالم نه در پی خیرند / بلکه بر دین پادشاه خودند

همه آیین شاه خود گیرند / همه بر دین شاه خود میرند

ای بپای بدولت شاهی / وز تو آیین مملکت آگاهی

روی در قبله نجات آورد / پی بسر چشمهٔ حیات آورد
آنچنان زی که زیستن شاید / هر که انسان زید چنان باید
نپسندد آنچه شرع نپسندد / نگشاید دری که او بندد
هرچه جز شرع و دین همه زان / دست در دامن همه مزن آن
راه پستان خوش اگر راست شوی / وا دری رو براه راست روی
همچو او شاه راستان گردی / در همین شیوه داستان گردی
کج روان روی در ره تو نهند / وز کجی همچو راستان برهند

قصهٔ پادشاه باشکوه که با سپاه انبوه بپای دیوار انارستان
که شاخه نار بستان درخت انار سر از دیوار بر کرده بود
گذشت نیمکسی چشم خیانت باز کرد و دست تصرف دراز

در خزان عدل شه سلطانی / گذر افکند بر بستانی
بود ازگونه گونه رنگ رزان / غیرت کارگاه رنگرزان
دید یکجا که کرده از دیوار / سر برون شاخی از درخت انار
حقه‌های عقیق تازه و تر / بروی آویخته ز شوخی ثمر
در دل خویشتن شه آزاد / با منی چو خود بپرد آزاد

او همی رفت و لشکر انبوه / پی رسیدش ز پی گروه گروه
روز دیگر که بازگشت از راه / در همان شاخسار کرد نگاه
دید بر روی انارها بر جای / آمد از زین فرو و شکر خدای
سر بسجده نهاد تا دیری / شکر گوی ایستاد تا دیری
کای خداوند عدل عدل آموز / در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم بدل تو کاشته‌ای / سپهم را بران تو داشته‌ای
ور نه از ما گروه بی گستاخ / دیر ماندی این انارها بر شاخ

حکایت پیر دهقان و خم پر خوشهٔ گندم یافتن و تفحص نمودن
پادشاه که در کدام تاریخ بوده است

در زمان گذشته دهقانی / گاو میراند کرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او / بزمین شد فرو و زان تک و دو
آشکارا شد از زمین یک خم / پر درونش ز خوشهٔ گندم
خوشهای بود دانهای کهر / زر کرانش غلاف کرده ز زر
دانهای بزرگ رخشنده / دیده را فیض نور بخشنده
حال او را بپیش شاه رساند / شاه او را بدید و حیران ماند

گفت کز سال دیده دهقانان / قصه‌های نو کهن دانان
باز پرسند کین که افزودست / حیرت ما کجا و کی بودست
کهنه پیری که بر حد دو دویست / دور گردان نیافتش سرایست
گفت بود این به دور آن سلطان / که دو صاحب خرد ز ران دوران
یکی از دیگری زمی بخرید / آمد از زمی بزرگ پدید
خمی از گوهر و زر آکنده / شد خریده بر فروشنده
که بیا خم خویش گرد آور / بهره برگیر از آن زر و گوهر
گفت زر در گران خریده نیست / بهره از وی جز از تو نیست درست
هر دو زان گفت و گوی آزرده / داوری پیش پادشا بردند
پادشا داشت پیش از آن خبری / کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند هر دو را با هم / کردشان زان زر و گهر خرم
هر دو خصم آمدند با هم راست / وز میان جنگ و داوری برخاست
هر کجا کار آن نه از ما بود / اثر عدل شاه والا بود
خاک از عدل او چو زر می‌شد / کشت ما خوشه گهری شد
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز / هست بر ما هزار شکر هنوز

در بیان عدل با دیده و چشم امیران
ورد دیگر ...

که در خوشه بلکه در خرمن / گندم ما نمی‌شود ارزن

در کلمهٔ عدل که عین چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی می باید که صاحب عدل را علی الدوام چشم بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح بود و اغماض از آن جایز نه و دل از تظلم مظلومان

شاه باید که چشم باز بود / بر بد و نیک سرفراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست / تا ز عالم برون برد کم و کاست
هر که بیند که او نه راست روست / دل و جانش کج روی کردست
همچو تیرکش نشیند از و / کیش خود را از آن بپردازد
نه که همچو کمان کشد سوی خویش / دهدش جایگه به پهلوی خویش
باید او را دلی ز حلم چو کوه / کش نگیرد ز داد خواه ستوه
داد خواهی اگر زند سنگ دل / نبت او کند ز بی سنگ دل
نشود از حدیث او دلتنگ / از جفا کوهش نبیند آهنگ
ور جهد از زبان او شرری / که چو آتش کند در او اثری
کو درون را چو آب صافی کن / و آتشش را بآب تلافی کن

ورنه ریزد بر آتش او آب | زو فتد روز حشر در تب و تاب

حکایت پیره زنی که از پی باورد که سخن در شب پرداخت
و سلطان محمود را گرم ساخت و بسخن دیگر نرم گردانید
و بسر حد دادخواهی رسانید

پیش سلطان عاقبت محمود | گوشه تختگاه غزنین بود
پیرزالی ز خطه باورد | خط باوردیان بر آن آورد
که عوانی ز خلعت دین عور | چشم جانش ز نور ایمان کور
بتعصب گرفت باغش را | ساخت جا کلبه فراغش را
شاه داد از پی مثال طراز | که عوان ملک او گذارد باز
لیک آن بر سرشت بدخصال | تافت گردن ز امتثال مثال
گفت مشکل که این عجوزه دگر | سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوزه بی سامان | برزد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملک غزنین کرد | شیوه دادخواهی آیین کرد
شاه گفتش بر مثال دگر | گفت کش نباشد از آن محال گذر
گفت شاها مثال را چکنم | مایه قیل و قال را چکنم

انکه اول مثال تو بشنید | خواهد آخر مثال تو بدرید
شد شه از حلم طبع سخت سخن | که رو از غصه خاک بر سر کن
پیرزن گفت با دل صدچاک | کوری بر سر از چه ریزد خاک
خاک بهتر بفرق سلطانی | که ندارد نفاذ فرمانی
گرچه خوانند شاه و سلطانش | گوش ننهد کسی بفرمانش
شه چو بشنید قول او در پیش | شد پشیمان ز سخت گویی خویش
بحلی خواست زان بصد خجلی | داد فرمان ز بعد آن بحلی
که گروهی ز زر حشم گردن تاب | سخت دل چون فرشتگان عذاب
گرم خویی کنند و دم سردی | در حق آن عوان ز بی دردی
همچو دزدان کشند بر دارش | بلکه همچون سگان بدیوارش
با چنین خوارئی مه خون ریزش | آن نمایش کردن آویزش
تا که از حکم شاه سر تابد | پس چنین راها کزین تر باد
چون سیاست برین قرار گرفت | ظلم جوی از میان کنار گرفت
نام ظالم خود از جهان گم شد | غیبت او حضور مردم شد

چون حروف تخت از ظالم برود جز سه حرف الم نماند این

اشارت بآن است که چون سر بگریبان عدم در خواهد کشید
بغیر ظلم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف باس است
بمعنی آن معنی است که می باید که سیاست ظالم متضمن یأس کلی بود

معدلت تیر تا جهان دارا | زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پرآوازه | فضل و جودت برون ز اندازه
عدل را زاد راه فردا کن | ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر مزید شود | ظلم باید که ناپدید شود
چون بود شاه معدلت پیشه | واندران معدلت یکی اندیشه
کو سپه را ز ظلم دارد نگاه | زانکه از شامت ظلم سپاه
گرگ چون در رمه روان باشد | جرم بر دامن شبان باشد
ظلم شاخ است و بیخ آن ظالم | شاخ را بیخ رو رود دایم
گر فتد شاخی از تو در کم و کاست | بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
بیخ را برکن از نشیمن بود | تا توانی ز بیخ شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ | عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم از نگاه بود | جرمها را چه اشتباه بود

زجر کم و دفع ظلم تواند | قصد ناقص مرض بشوراند

حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از برای یکده ظالم
داد خواهی کرد و ظلم ایشان را از راه برداشت

بود در مرو شاهجان رایی | همچو زال جهان ز کهن سالی
روزی آمد ز خنجر ستمی | روی از یکده و لشکری خالی
از تظلم زبان چو خنجر کرد | روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه میرسد سنجر | برده از سرکشی بکیوان سر
بانگ برداشت کای پریشان کار | گوش خود سوی سینه ریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید | بارگی سوی کنده پیر کشید
گفت ای پیرزن چه افتادت | کز گردون گذشت فریادت
گفت من رنج کش یکی زالم | کمتر از صد نماند کی سالم
خفته در خانه ام سه چار یتیم | دلشان بر نیم نان بودیم
بامن امسال گفت دو کرده | بامن امسال آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری | دل نهادم برنج مزدوری
دستم انک خوشه مزدوری | زانکه پر خوشه انگور

چون زده دست مرد خود ستمدم　　شد پر ازآزار ز دوشان ستمدم
با دل خرم و لب خندان　　رو نهادم بسوی فرزندان
یکدو پیدا دگر از لشکر تو　　در رهٔ عدل و ظلم یاور تو
بر سر چنته غارت آورده　　سبدم زار ز زر تهی کرده
مجلس را چو من بطالع بد　　بر نیامد تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگرخواران　　از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکت داریست　　در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد داشته　　ظالمان بر جهان گماشته
گرچه امروز نیست خودکشی　　که بار ور ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای نهفت　　چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبودت تبارک سرتاج　　وز تو فردا کند اجل تاراج
نیک امروز این سرور که چه　　در سر این نخوت و غرور که چه
کنگر تاج تو چو از که کشید　　از جهان چرخ عاقبت برچید
قبهٔ چتر تو چو گشت بلند　　سایهٔ ظلم بر جهان افکند
خلق از تاب مهر لب بایه　　با صد افسردگی در آن سایه

تو چنین گرم در جهان خوش　　گام زن در رهٔ جهالت خویش
تو نهاده بتخت بخت فراغ　　بیوه عیش میخوری زین باغ
مانده در باغ ملک بیوه زنان　　مضطر از دست ظلم بیوه کنان
بیوه کان در فغان ز بیوه بری　　تو گشاده دهان بمیوه خوری
پیش از آن کت اجل دهان بندد　　خصمت از اشک دوستان خندد
چشم بگشا چو عاقبت بینان　　بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست　　صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد و زار گریست　　گفت با خود که این چه کارگریست
تف برین خسروی و شاهی ما　　تف برین زشتی و تباهی ما
شرم بادا ازین جهانداری　　شرم بادا ازین جهانخواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد　　ما خوش آباد و ملک نا آباد
بعد از آن گفت کان دو ظالم را　　وان دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند　　تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد　　از زر و قلب زر توانگر کرد
داد باز رزی ز رزش معمور　　تا از آن کودکان خورند انگور

گر روش از عدل عمر خود خشنود | در جهان تا که بود از وی خوشنود
---|---

**خواب دیدن ابن عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال عمر را و خبر دادن وی از مناقشهٔ در حساب مضایقه در حقوق عباد**

| | |
|---|---|
| دید پور عمر بچشم خیال | کو مر او را پس از دوازده سال |
| گفت بابا ترا چه حال افتاد | که ز حال منت نیامد یاد |
| گفت از وقت مرگ تا امروز | حالتی داشتم عجب جانسوز |
| از سؤال مظالم سر دوم | دست و پا کرده بود عقلم گم |
| پای میشی شکست در بغداد | در پلی سخت سست و بی بنیاد |
| هیچ وزری نه زان بگردن من | صاحبش دست زد بدامن من |
| که چرا از عمارت آن پل | داشتی دست ای خلیفهٔ کل |
| تا دران تنگنای حادثه‌ای | رفت از دست بی زبانی پای |
| بود قایم جهان بعدل عمر | که شد اندر جهان بعدل سمر |
| عدل او روی در نهایت کرد | تا که در نام او سرایت کرد |
| نامش از عدل چون مکمل شد | کسر در وی بفتح مبدل شد |
| لشکرش زان ز کسر رست و دور | شد موفق بفتح جمله بلاد |
| اینچنین عدل چون محاسب گشت | بنگر تا چه حد صعاب گشت |

| | |
|---|---|
| اگر عدلش ز ظلم خالی نیست | نامش از نعت عدل عالی نیست |
| بلکه جز راه ظلم کم سپرد | حال فردای او چه سان گذرد |

**حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن عالی انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت**

| | |
|---|---|
| سرور سر خیل غازیان غازان | بر سر دشمنان دین تازان |
| روزی از شهر کرد عزم شکار | در رهش بر دهی فتاد گذار |
| بتعدی گرفت ناسره‌ای | از فقیری ز کاه توبره‌ای |
| خواست از وی فقیر دهقان داد | بسیاست گریش فرمان داد |
| گفت باشه وزیر در اندوز | بهر ظلمی هزار عدل آموز |
| کای شهنشه برای مشتی کاه | بسیاست مریز خون سپاه |
| شاه گفت ای بکار عدل زبون | اگر نریزم برای کاهش خون |
| کاه را چون گرفت جو خواهد | جان دهقان برای جو کاهد |
| ور ز جو نیز دارش معذور | بروی آرد برای گندم زور |
| ور جهد از سیاست گندم | طمع آرد بخانهٔ مردم |
| آتش افتد چو در در خانه | بایدش زآب گشت مردانه |

کز در خانه چون بنام رسید / کی کس ار کشتنش بکام رسید
بس بعز نمود تا کنند سپاه / خرمن گاه کرد بر سر راه
جا بالای خرمنش سازند / و اندر آن خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن / شد جهان از فروغ او روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست / جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم نور عدل بر سر زد / سر برین رواق اخضر زد

**حکایت هرمزبن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که کس در نیابد و بریدن گوش آنکس که منادی را گوش نکرد**

پور کسری که داشت هرمز نام / دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون راندی ز شهر سپاه / این منادی زدی به پیش راه
که عنان در کف هوس منهید / پای در کشت زار کس منهید
فی المثل هر که خوشه بشکند / پر کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه به تیر دوزندش / خرمن از برق تیغ سوزندش
از قضا اگر نایب سرش / بودی ور ابر بخیره ز سرش
روزی از زمره سلطان ... ند / اسب در کشت زار دهقان راند

زین جنایت خبر بشاه رسید / بس سیاست که پیش گوش برید
یعنی آنکس که گوش ننهاده است / بمنادی ما چنین و این است
بهر عبرت گرفتن که و مه / گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تا کشند احسان / پس او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دیگری / پیش شاه و سپاه معتبری
بر کنار رزی گذر می کرد / تماشای رز نظر میکرد
تا که از پهلوش چنین عجب / خوشه غوره ز تاک بکشت
صاحب باغ برگرفت فغان / کای برافتاده از کیش فغان
اهل این عفان کم آزارست / جنبش آزارم این چه دین دارست
میروم ای بدین خود دوده / تا کنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چو نام شه بشنید / زهره او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر / کردش آویزه خوشهای گهر
گر بتاوان خوشه کو بشکست / پس کی دادم چه خوشهاست بدست
اگر آن بود خوشه انگور / باشد اینها زگوهر منشور
رگ جانم ز تن گسیخته گیر / خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعهٔ وی خلل پذیرفته و بر ناشنیدن آواز داد خواهان و سوال محتاجان تاسف میخورد و اظهار تلهف می کرد

خسروی را که بود صاحب هوش / بسته شد از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند / نه حکیمان دوا توانستند
جمع پیشیا پس ظاهر کرد / فوج بی شمار پیش آورد
نیکخواهان بفضل و علم علم / گفت کای خسرو ستوده شیم
گر ز ده حس یکی کم است ترا / دل چرا بستهٔ غمست ترا
این همه شور و اضطراب که چه / این همه ترک خورد و خواب که چه
شکر یکی کزانت دردی نیست / بر ضمیرت ز درد گردی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان / جستی از دام کید غمازان
بر دلت بست نور صدق فروغ / بسته شد گوش در هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد / گفت و گوی سروش باقی باد
شاه گفت ای دلت بدانش خوش / از تو روشن ضمیر دانش کش
نه مرا گوش هر آن باید / که بدان بانگ مطربان آید

بنوای طرب کنم آهنگ / بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ
رقص را در درون نه جای دهم / بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود درگاه / که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه پای نهد / داد خواهد ز من بنالد زار
بنهم گوش خود بفریادش / بدهم همچو عادلان دادش
یا چو خیزد ز فقر محتاجی / دیده ز احداث دهر تاراجی
کار او را دهم ز بخشش ساز / نا امید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که بواعث طبع و کام نفس گرفتارست دون پایهٔ سلطنت و جهانداری است

دل شه چون هوا پرست بود / ملک و دین از وی شکست بود
صولت ملک بی عفت دین / داین از کار ملک و دین همین
دلش از شاهدان ساده عذار / در تمنای بوس و ذوق کنار
پاک از خصم رنجکار رسند / بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبلهٔ شاه شاهد ظفر است / گر همه شاهدان چگل تراست
نخل بالاش رمح تیز گذار / بر صف پردلان کوه وقار

چشم شهلای او بسرمهٔ ناز / سرمهٔ آن غبار نعل سمناز
غمزهٔ او سنان سینه شکاف / سینهٔ پردلان روز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل / غازیان را بروز فتح دلیل
هر که بر طلعتش گشاد نظر / بت دیده ز شاهدان دگر
الله الله کراست این شاه / چه بلا دلرباست این شاه
دل صد کس بخون بیالاید / تا یکی را جمال بنماید

**حکایت شب روی محمود غزنوی و از هر کس خبر بدی و نیکی خود پرسیدن و از بدی بریدن و بنیکی آمدن**

شب که رهبان دیر شماسی / تازه کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی / گرد شهر و سپاه گردیدی
تا سحر در لباس بیگانه / بر گذشتی بهر در خانه
هر کجا یافتی سخن گویی / که درو بودی از خرد بویی
دل بپیوند آن قوی کردی / ذکر محمود غزنوی کردی
که بشاهی شعار او چونست / حال و جمعیت کار او چونست
روزگارش بظلم میگذرد / یا ره عدل و دادی میسپرد



دوستان در ولای او چونند / دشمنان از بلای او چونند
هیچ عیبی نمایدی و هنری / که بجستی از آن دران خبری
غرضش آنکه هر چه بد باشد / پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش او ز سینهٔ خویش / بسترد حرفش از سفینهٔ خویش
هر چه باشد نکو دران کوشد / کش ببخشند نعمت و نقد و شد
رسم نقصان ازو براندازد / تا تواند نشان عقبش سازد
یکشبی ره فتادش از طرفی / دید ز اهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح / بوی عشق از جبینشان فایح
همه در صورت و صفا نمکی / همه در علم و معرفت همسنگ
ترک ترسان سلام کرد و نشست / کرد همت بلند و گردن پست
گوش میداشت تا چه میگویند / راه رد یا قبول می‌پویند
یکی از ملک گوهری میسفت / یکی از دین حکایتی میگفت
گفته شد نکته‌های گوناگون / موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکو شاهیست / خاصه و عام را نکوخواهیست

همت او بلند پروازست / با چنین نفس سفله ناسازست

لیک سودای لعبتان طراز / بازیی دارد وش ازان پرواز

گر رود از سر این خیال او را / بشکند نفس پا بال او را

بلکه از بند کیش سر تابد / بر خداوندیش ظفر یابد

نام شاه مظفرش گردد / همه گیتی مسخرش گردد

شه چو بر کوشش این هوس بگماشت / در دل خویش از آن هوس بگذشت

لوح خاطر ز نقش شهوت شست / گر و بر خود لباس مستی جست

لاجرم شد بقوت هستی اندک / شهره فتح و نصرتش مسلک

ملک هندوستان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت

محل آخر بملک باقی راند / نام او تا بحشر باقی ماند

## حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ تا از کنیزکی که محبت وی از تدبیر ملک باز مانده بود خلاصی یابد

شاه ترمذ کنیزکی زیبا / داشت دلکش چو نقش زیبا

یافت در دل بسوی او میلی / بلکه برگشت عافیت سیلی

عشق در دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد

یکشبی روی بر زمین مالید / بدعا از دل حزین نالید

کای خداوند آسمان و زمین / بنده حکم تو هم آن و هم این

کارم از دست رفت دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر

پیش ازین داشتم دل شاده / از هواهای نفس آزاده

نیک از بد بدان شناختمی / کار نیکان بدان بساختمی

دلربایی ببرد آن دل را / بدو صد غم سپرد آن دل را

نقش او دیم ز لوح دل بتراش / بل کشش از لوح دل بتراش

سر بسر کن زیان و سود ورا / بعدم باز بر وجود ورا

تا بتدبیر ملک پردازم / کار از کار ماند کان سازم

این بگفت و سرشک خون میریخت / خاک صحرا که بخون میبیخت

گریه از صاحب دعا بی قیل / بر وجوب اجابت دلیل

بامدادان که پا بتخت نهاد / بارش آن تب بسینه رخت نهاد

عید نوروز بود و فصل بهار / دامن گل گرفت چو دامن یار

خیمه از حد شهر بیرون زد / سایه بان بر کنار جیحون زد

دیده از سبزه بر لب جیحون / گسترده بساط سقلاطون

| | |
|---|---|
| دست جانان بصد نشاط بدست | شاد و خرم بران بساط نشست |
| آنچه اسباب کامرانی بود | وانچه زآلات شادمانی بود |
| گرد جا در کنار دریا داشت | همه با یکدگر مهیا داشت |
| نیمروزان که وقت خوش شد | دل سوی بحرشان عنان کش شد |
| زورقی چون هلال از زر ناب | جمع در وی نشاط را اسباب |
| پیش شاه و کنیزک آوردند | ماه و خود در هلال جا کردند |
| شد روان زورق از کناره شط | می برد آب را بسینه چو بط |
| داشت شاه از نشاط پروازی | محو ربط فکنده شهبازی |
| ناگهان موجی از میان برخاست | زان دو زورق نشین فغان برخاست |
| رفت زورق بموج آب فرو | شد بغرقاب دو آفتاب فرو |
| شه بحسرت کنیز را بگذاشت | بشناره بسوی شط برداشت |
| چون ازان لجه بر کنار رسید | اثری زان گزیده باز ندید |
| شد ز صدقی که بود در طلبش | باجابت قرین دعای شبش |
| تازه شد رسم پادشاهی او | با همه خلق نیکخواهی او |
| آری آنجا که حکم هشیار است | عاشقی ضد مملکت داریست |



| | |
|---|---|
| افتد از عشق ملک در کم و کاست | عشق و شاهی بهم نیاید راست |

## در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

| | |
|---|---|
| بغضب جان هیچکس مخراش | حرف آسایش از دل کس متراش |
| غضب آمد خراشگر چو اره | اره است آن بلی ولی از که |
| ناخراشیده خاطر تو نخست | کی بود دل خراشی از تو درست |
| آتشست کز غضب برافروزی | اولا خان و مان خود سوزی |
| آنچه بر مردم کناره رسید | زآتشت دود یا شراره رسید |
| اصل آن در دلت فروخته است | کز آن خرمن تو سوخته است |
| آب حلمی بزن بر آن آتش | تا نیفتد بدیگران آتش |
| خشم بر دیگران سگی و ددیست | وی سگی و ددی ز بیخردیست |
| هر کرا از خرد مدد باشد | کی دران تن دهد که دد باشد |
| نیش دندان خوک و پنجه گرگ | بهر آزار شد بلای بزرگ |
| سوی آزارشان چو راهی نیست | پنجه و نیش را گناهی نیست |
| خشم گر پیشه شد از برای خدای | نه ز وسواس دیو بد فرمای |
| چون برای خدا بود خشمت | از دوبینی جدا بود خشمت |

آن ز حشمت غیرت دین آیدت | از در آفرین و تحسینت
جنبش خشم چون ز نفس آمدست | باشدش دیو کاهش خرد است
به که از دیو دل بپردازی | خشم را زیر دست خود سازی

## رسیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بگروهی وازیشان پرسیدن که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

در رهی میگذشت پیغمبر | با گروهی ز دوستان هم بر
دید قومی گرفته تیشه بدست | گرد سنگی بزرگ گرده نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن | چیست وین سنگ را تراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم | زورمندان و پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم آهنگ | هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست | مرد دعوی و پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد | خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد | پیش او پشت بر زمین باشد

## حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بروی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم وی را



بود شاهی بفضل و دانش و رای | راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده | از ره عقل و دین گزیده
لیک خشمش ز حد برون بودی | زیر فرمان او زبون بودی
از وی آتش چو آن غضب زبانه زدی | شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود | هر چه میکرد از آن پشیمان بود
خشم با نیک خواه و بدخواه | از همه کس بدست خاصه ز شاه
خشم کاید ز شه گسار از هش | آنچنان خشم باید از دروش
خشم درویش خان و مان سوزد | خشم شه جمله جهان سوزد
خشم آن ناسزاست با دشنام | خشم این رنج خاص و کشتن عام
شد از او این حدیث را نوا | بر حکیمی بکارها دانا
گفت با او حکیم دانش کیش | که بدانش ز جمله شاهان بیش
چون زند شعله آتش غضبت | سازد از تاب خویش ملتهبت
با خود اندیشه کن که این عاجز | نیست بیرون ز ملک من هرگز
کردن او و همیشه پست منست | آزردن و کشتنش بدست منست
در سیاستش شتاب کردن چیست | بی فراست عذاب کردن چیست

کشتن زندگان بس آسان است — زنده چون کشته شد چه درمان است
بسته در شدن بکار گره — دادن از دست اختیار گره
اختیاری که داده است خدای — دست از آن چون کشم ز سستی رای
شکر آن را که پادشاه منم — از بد و نیک کینه خواه منم
نیست او را به پادشاهی خویش — دست بر من به کینه خواهی خویش
به که بر حال وی ببخشاییم — گردن او ز بند بگشاییم
گر بخشم نرانیش از تقصیر — چند روزی در آن کنم تأخیر
بو که روشن شود حقیقت کار — دل نیازاردم از آن آزار
هر سحر چون ز خواب برخیزی — پیشتر زانکه با کس آمیزی
این سبق را نبود دیگر کن — رفتن خود بر آن مقرر کن
تا شود طبع این تکلف تو — بند بر رود تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کریم — بند بر خشم خود به بند حکیم
خشم او شد بدل بخشنودی — کارش آورد رو به بهبودی
ای خوشا وقت شاه دانش کیش — بازکرده با بال انخص کیش
کرده انکه بحکم دانش کار — برگرفته ز خلق عالم بار

بشنو

## حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و عفو کردن او گستاخی از وی

بشنو این قصه را که نوشیروان — روزی از باده خواست نوش روان
روشن اندیشگان پاک سرشت — ساز کردند مجلسی چو بهشت
ساقیان در نوای نوشانوش — مطربان بر سپهر برده خروش
ساقی برگرفت ساغر زر — برد تا شاه معدلت گستر
دست او سست شد ز بیم شتاب — خلعت شاه شد ز باده خراب
خاطر شاه را بهم بر زد — آتش خشمش از درون سر زد
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت — همچو جرعه بخاک ره ریخت
برگرفت از میان صراحی را — ریخت بر روی روان صراحی را
زد بر آن بانگ کای تباه سیر — چیست این عذر از گناه بتر
گفت شاها چو آمد اول کار — از من این جرم خالی از زنهار
وان نبود آنچنان که بستیزی — بهمان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بر آن بیفزودم — تخت و تاجت بباده آلودم
تا چو در کشتنم بر آری تیغ — کس نگوید بکشورت که دریغ

گین شهنشاه معدلت پیشه | تافت زین پیشه روی اندیشه
یافت از دور جسم درد آر | دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا با درون آشفته | گردنی کرده گفتنی گفته
کوته شد برین دقیقه سخن | بعد ازین هر چه بایدت آن کن
شاه گفت این بر آتشم زد آب | طبع چون آب تو لطف جواب
گرچه بود از نخست بدکارت | عذر کار تو خواست گفتارت
عفو کردم جنایت تو تمام | شکر این عفو را بگردان جام

## گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سوداییان تخت جلال | نیست جز تاج جود راس المال
گر ز سرمایه تاج جود کنند | کی ز سودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن | عادت برق چیست درخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن | جود و احسان جهان جان روشن
پرتو برق هست تا یکدم | پرتو جود تا بود عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند | از جوانمرد جز حرف نماند
تا بود دور گنبد گردان | ما و افسانه جوانمردان

از

رفت حاتم ازین نشیمن خاک | ماند نامش کتابه افلاک
هر چه داری ببخش و نام برآر | به نکویی و نام نیک گذار
زانکه زیر زمردین طارم | نام نیکو بود حیات دوم
هر چه دادی نصیب آن باشد | وانچه نی حظ دیگران باشد
بهره خود بدیگران چه دهی | مال خود بهر دیگران چه نهی

## حکایت معامله و نقاوه حکیم با زن

زد حکیمی بحکم جود قدم | ریخت در جیب زن هزار درم
چند روزی گران گذشت حکیم | خواست از زن حساب آن زر و سیم
گفت هر جا که سایلی زد بانگ | رفت در کار سایلان یکدانگ
دانگ دیگر بسیمانان رفت | بر رفیقان و مهربانان رفت
آنچه ماند از همه ذخیره خویش | کردم از بهر روز تیره خویش
گفت دانا بشرط جود و عطا | آنچه گفتی بجز خطاست خطا
هر چه دادی همان ذخیره تست | روشنی بخش روز تیره تست
وآنچه از بهر خود نهاده ستی | جای در جیب و کیسه داده ستی
زان شود کار روزئی برواج | تا کند دست حادثی تاراج

قصه رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن ناتوان که بکوزه نادرست وروی خودی شست

کرد نوشیروان شه عادل / نیم روزی ببام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه / پیرزال فقیر و بی مایه
قامت کوژ و کوزه در دست / چون وی از زور کار دیده شکست
چشم نوشیروان چو آن زن دید / از مژه اشک مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد / خشم خلق خدای بر ما باد
که به پهلوی ما فقیری را / عمر بگذشت کنده پیری را
نبود کوزهٔ بدست درست / که بآن روی خود تواند شست
خواست تا آفتابهٔ زر خویش / بهر او فرستد از بر خویش
باز گفتا سبو و کوزه من / کش جهان دیدم و خجل مانم
بر فقیران کرد خود تکسیر / کرد قسمت جل آفتابه زر
پیرزن گشت بهره مند از وی / کس نبرده بقصه راه ولی

حکایت سنجر بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سنجری ملک آن شه شهنژاد / که در جود در زمانه گشاد

گفت با خود که وای بر ما باد / خشم خلق خدای بر ما باد
داشت آماده شاه فرزانه / خاصه از بهر دی یکی خانه
خانه از زمردین سقلاط / چون چمن در بهار سبز بساط
منقلی در میانش از زر ناب / پر فروزنده لعلهای خوشاب
هرکه نی رست و پا بآن بردی / منقلی آتشش گمان بردی
روزی از ره یکی غریب رسید / که جهان همچو او ادیب ندید
همچو دریا و کان گرانمایه / همچو خورشید و سبک سایه
بود آسیب برودی خورده / سوی او برد دست افسرده
اهل مجلس چو از وی آن دیدند / همچو گل از شگفت خندیدند
داد از آن کار خود سرافکنده / نرگس آسا بماند شرمنده
روز دیگر چو بامداد بگاه / آمد از لطف گفت با او شاه
زودی امروز سوی ما بارت / زودتر کام سعی گفت ارت
شب ز سرما بستم کش آمده ام / بامدادان بتابش آمده ام
تا مگر اخگری ببیندوزم / خانه خود بآن برافروزم
شه چو از فضل آن لطیفه شنید / لعل و منقل همه باو بخشید

بود از فرط زر در آن سرای / تنگی کاسه ... هرجای
خواست تا جمله از زر بسیار / ساغر از آنکه دارد نو زرناب
کوزه زان جمله ساغر ... / ... از آب ...

کن

| | |
|---|---|
| گفت اینها بجانه خود بر | وان خویشتن آن گستر |
| تا چو سرهای دی شود کاری | همچو دی زافتش بنالد زاری |

حکایت حاتم و آن بند از پای او اسیر گشادن و بر پای خود نهادن

| | |
|---|---|
| حاتم آن بحر جود و کان عطا | روزی از قوم خویش شد جدا |
| اوفتادش گذر بقافله | دید اسیری بپای سلسله |
| پیشش آمد اسیر ناشاد | خواست زو فدیه تا شود آزاد |
| حاتم آنجا نداشت هیچ بدست | بر وی از بار او رسید شکست |
| حالی از لطف پای پیش نهاد | بند او را بپای خویش نهاد |
| ساخت از بند سخت آزادش | اذن رفتن بجای خود دادش |
| قوم حاتم ز پی رسیدندش | چون اسیران به بند دیدندش |
| فدیه او ز مال او دادند | پای او هم ز بند بگشادند |

گفتار در مذمت بخل

| | |
|---|---|
| بخل قفلی است بر خزینهٔ شاه | تا کند دست شاه از آن کوتاه |
| قفل بشکن که دست کوتاهی | نیست لایق بمنصب شاهی |



| | |
|---|---|
| دل شه گر خزینه اش هوس است | دولت شاهیش خزینه بس است |
| تا بود شاه بی خم و پیچ | زانچه باید نبایدش کم هیچ |
| ور بماند از و عطا و امد | گر تواند خزینه داشت نگاه |
| بخل بخلیست دخل او همه خار | خار او جان خستگان آزار |
| گر بجنبد بهای و بری دندان | هست دندان شکن از آن دندان |
| فی المثل گر فشاند درم درم | ور نریزد بغیر سنگ ستم |
| بخل بخلیست نوش او همه نیش | جگر خستگان ز نیشش ریش |
| گر بیالایدش بشهد انگشت | جان زدت خم ز بار محنت پشت |
| بخل بود بخیل مرو | بعزیزی او ذلیل مشو |
| گر بنزد کریم فخر شعار | آن ذلیلی کند ذلیلی عار |
| عار اگر میکشی ز آنان کیش | که بود فخر و عار از ایشان خویش |
| نه بر ابروی آن گروه گره | نه بر آژنگ رویشان چو زره |
| بر منند و ز شرم داده خوش | از فقیران سر فکنده به پیش |
| نه که هر جا ز خاصه و عامه | از لئیمی کنند هنگامه |
| لطف و احسان خود شمار کنند | گردنت را ز زیر بار کنند |

**حکایت آنکه رسول صلی الله علیه وسلم در حق آن زن بخیل گفت**

شد به پیش رسول بیوه زنی / از نهال قبول بیوه کنی
وصف او کرد با رسول کسی / روز ز اعمال خیر او نفسی
کو همه روز روزه میدارد / همه شب جز نماز نگزارد
لیک از جود دست او بسته است / رگ جانش ببخل پیوسته است
گفت ختم رسل که دامن و جیب / گشتش آلوده بود و از عیب
از بخیلی نبود دستش بسته / دست از بذل مال پیوسته
هر کجا بخل مخبر ابتر است / هر کجا جود عیبها ستر است

**قصهٔ پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی**

داشت یحیی برمکی پسری / بلکه فرزند بخل اندر بری
یاد کردی ز بخشش پدران / گریه برداشتی چو نوحه گران
کان همه سیم و زر چرا دادند / از پی من ذخیره ننهادند
تا من اکنون بهر در بستمی / دیدمی و ندادمی درمی
هیچ نادیده که مهره بشم / لعل و گوهر نمودیش از چشم
بخل کردی بسا در و ترنج / گرچه جانش آمدی زان رنج

تا بجدی لئیم بود و بخیل / گر اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی ز روی تغذیه (جان) / جان روان داری و ندادی (جان)
داشت میراث بندهٔ ز پدر / بسته در خدمتش چو مور کمر
نی ز لاغری بموز نزدیک / چو میان بتان همه باریک
بودی از بس که گرسنگی خورده / چون خیالی نه زنده و مرده
جامه در برش سراسر چاک / در گریبان و دیگرش هر چاک
بوالفضولی چو حال او دیده / خبر از خوان خواجه اش پرسید
گفت کو را شکسته خوانی هست / در فراخی کمی ز کف دست
گرد خوان صحن و کاسه اش لیکن / هر یکی همچو دانهٔ خشخاش
کز سر سوزنش تراشیده / صحن با کاسه زان تراشیده
مگس از آتش او شود محروم / گر نه اندیشه درو خرطوم
نیم شب خان کشد بخانه و بس / که نه پیشه است آن زمان ز مگس
بعد از او سوی جامه اش نگریست / گفت در جامه چاک این ز چیست
گرچه بر خوردنی ز فقر و درد / باری این چاکهای جامه بدوز
گفت بر سوزنی ندارم دست / که توان جز قدم بهم بوست

باطری

خواجه ام را ز بصره تا بغداد
گر بود پر ز سوزن پولاد

بس کنعان بباید اسرافیل
همه جبرئیل و میکائیل

خانه کعبه را کنند گرو
چند روز او فتند در تک و دو

تا بیابان جست و جوی پی رسی
سوزنی عاریت کنند ازوی

تا زند بخیه درزی چالاک
آنچه بر یوسف از قفا شد چاک

غرض هر سوزن آن خسرو دغا
نکند شاد شان ازان و آ

بفسرد از توهم آن عزرن
گر شود سوده تا کران سوزن

گیرد وشش لازال تب لرزه
زان تشش در خیال صد هرزه

## در بیان آنکه پادشاه را از دو کس گزیر نیست از عالمی که کار دین وی بسازد و وزیری که کار دنیای وی پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر
تا زید در جهان بدولت و فر

آن یکی کار دین او سازد
وین دگر کار ملک پردازد

اول از ذکر آن کنم آغاز
که دهد کار شرع و دین را ساز

کیست آن عالمی بعلم علم
زده اندر عمل بعلم قدم

درشت گشت از علم و ادب
شجر طبعش رسیده لقب



اصلها ثابت بقوت دین
فرعها فی السما بنور یقین

بیخ او در زمین دین محکم
شاخ آن میوه ریز بر عالم

گر بغزو شکسته را پای
در ره دین ز نفس مرد فزای

تیره تا گشته دست او گیرد
عذر او را بلطف بپذیرد

شاه اگر از فریب نفس غرون
پا ز میدان دین نهد بیرون

خرد او در خلاب نگذارد
زان عنانش که فتنه بار آرد

در همه رازها بود محرم
بر همه ریشها بود مرهم

قدم اندر ره هوس ننهند
جز برای خدا نفس نزند

هر چه گوید برای حق گوید
راه حق را برای حق پوید

نه که پهلوی ظلم پردازان
ننشیند بقرب حق نازان

بخوش آمد زبان کشاده کند
مدد هر زر و رفت داده کند

دور دارد ز نقاشان زوبال
پاک سازد دواشان حلال

شکم حرص معده آرزش
تا ورد وار حسرا مهابارش

هرچه پیش آیدش جز تیغ دم شور
بکند بیخ فرق چون بط کور

چون بط کور لقمه اندازد
گردن خود بر آسمان یازد

کم‌کس است او وین عوانان سگ / خون سگ چون عداتش اندر رگ
که گر از رگ سر هوا و هوس / سگ ز تقلیب دهر گردد کس
سگ کم‌کس هیچ گاه کس نشود / قلب او غیر سگ کم‌کس نشود

## حکایت میر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشریعت راست کردی

بود میری بخطهٔ خوارزم / همه را ظلم جو چه بزم و چه رزم
در پی کامها چه صبح و چه شام / بشریعت روی همی زد کام
چار زن داشت لیک چون بنکاح / زن فزون از چهار نیست مباح
هر گه دختر مسلمانی / بس پسندیده عفاف نهانی
در کمند هوایش افتادی / چند زن پیش او فرستادی
بکشیدندش بخاک و بخون / وا وریدندش ز پرده برون
بحرمگاه میر بردندی / بحرمدار وی سپردندی
میر چون آمدی بگاه نشاط / گسترده بسی نگار بساط
دخترک را بپیش خود خواندی / کفرها بر زبان او راندی
تا چو کافر شدی از آن بهتان / بنده‌اش ساختی اسیر گمان
کردیش با نکاح شرمنده / که نباشد نکاح ز بنده



چیست این کارهای بی فرجام / حیله‌های ائمهٔ ایام
کرده کارا بحق صاحب شرع / که بلند است ازو مناصب شرع
که رهان شرع را ز حیله‌گران / پردهٔ آن گروه را بدران

## حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکری نمود

حاجیان را بوقت حج افتاد / ره بدار الخلافهٔ بغداد
بهر ایشان بمحتسب والی / گفت تا منزلی کند خالی
گفت فردا باین قیام کنم / منزل نیکشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند / وان سخن را بیاد او دادند
گفت رو رو که محتسب امروز / مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجااند / جز به پیمانه‌ای نه پیمایند
رفت هوش و خرد بباد امروز / ناید از چه و گر بیاید او روز
روز دیگر چنین رسید خبر / که نیارد شناخت بام از در
همچنان از شراب دوش است مست / همچو پیمانه رفته از دست
در سیم روز آمد از وی خط / که بعزم نشسته بر لب شط

آمد اینک ز موصل آب بباب
گشتی پر ز چکیدهای شراب

می کنم راست نرخ دینارش
میدهم عهد اهل سنجارش

کو یکی عبقری بیاشیزم
ورد و غاد و غل بر شنیزم

چون ازین کارها بپردازم
بهر منزل بهر طرف تازم

بو که پیدا کنم بنام شما
منزلی لایق مقام شما

حاجی چون شنید این کلمات
قال یا کلب کل آت آت

لعنت حق بر احتساب تو باد
بر خط و نامه و کتاب تو باد

هیچ معروف بر نوشت تو نیست
هیچ منکر جو روی زشت تو نیست

هر کجا باشی آمر و ناهی
نکند کار جز بگمراهی

شهر بغداد دلکش جاییست
در میانش چو دجله دریاییست

زیر خاکش بود بهشت نمای
از مزارات اولیای خدای

روی شهرش ز چون تو بی‌نانان
فسق کاران و فاسق ایمان

جای اصحاب تفرقه است همه
کفر و الحاد و زندقه است همه

دارم از دور آسمان گله
که چرا از زلزل زلزله

مردگان را نیاورد بیرون
زندگان را نیفکند در درون

پاک دینان درو بیاسایند
کفرکیشان درو بفرسایند

**در بیان آنکه همچنانکه پادشاه را از دانشمند خوب گفتار نیک کردار ناچار است از وزیر مشیر برعایت رعایا و عنایت بکافهٔ برایا ناگزیر است**

شاه را آنچنان که نیست گزیر
از فقیهی براه شرع بشیر

از وزیر آنچنان گزیرش نیست
هر کسی نیک و بد پذیرش نیست

کو وزیری کسی بود در خور
که ز همه بعد شه بود برتر

متقبلی مشفقی نکوکاری
نیک کرداری و راست گفتاری

دلش از حال دیو و دد آگاه
دستش از مال نیک و بد کوتاه

با صغیران خورد غم پدری
با کبیران زند دم پسری

همه را خویشتن نکوداری
خویش را سینه ریش غمخواری

باشد از وزر اشتقاق وزیر
بر این اشتقاق سهل مگیر

وزر بار و وزیر بار کشست
خاطر او ز زیر بار خوشست

میکشد بار خلق بر دوش
میشود شان ز ظلم شاه پناه

بکند تیره عالم از توره
نفکند تخم سعی در شوره

از کفایت گری بپیچد سر / بر کفایت گران ببندد در

**حکایت آن بدسرشت که بصاحب عباد نامه نوشت که فلان مال دار مرده است و از وی مال خطیر مانده است و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد وی را**

ابن عباد آن بری ز عتاب / یار عباد و سازکار عباب
نام او زیب نامهٔ کرم است / همچو اوئی درین گروه کم است
سوی او ساعی ز خبث سرشت / بسعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان آن بمال چون قارون / شد برون زین نشیمن وارون
وارث مال و زر نماند کسی / طفلکی خورد سال مانده و بس
عرضش ار کنی دست بگشائی / مال او هرچه هست بربائی
شاید او نیز کاره رسید / یار آن دوک رشته رسید
آن کریم زمانه خامه کشید / این حروفش نبشته بکشید
کان سفر کرده زین سرای امید / باد مقرون برحمت جاوید
طفلش ایمن ز حادثات زمن / باد پرورده نبات چمن
وانکه اظهار این سعادت کرد / بهر ما دعوی کفایت کرد





دل ز شادی تهی و کف ز درم / ابد الدهر خوار باد و دژم

**نصیحتی مبنی از فضیحت و ملامت مفضی بسلامت**

بشنو ای خواجه این نکات را / بنگر این دانش و درایت را
تو هم آخر ز جنس آدمی / با ملک در مقام محرمی
گر قلم میزنی بدیسان زن / گوهر مکرمت بدیسان کن
ورنه بشکن قلم که از زشتت / باد بر آن فکنده انگشتت
روی زرد و دل درشت گره / باد رفش ز مار پشت گره
چند بر بال جاه لرزیدن / چند و زر و وبال ورزیدن
قصهٔ ظالمان که بشنیدی / کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ از آن اعتبار نگرفتی / ترک این کار و بار نگرفتی
پیش از آندم که همچو سگ میری / در ره ظلم تیزتک میری
آدمی گرد و زیرکی آرای / با صفات فرشته دمساز آی
ورنه زر سیم که عالم گذران / با تو هم آن کند که با دگران

**حکایت سیاست کردن یعقوب سلطان ادعوان شیرازی را**

بود یعقوب بن حسن شاهی / آسمان جمال را ماهی

نوجوانی کز نژاد سیدی | بود کارش بی غرور کاردی
ملکی از شام تا خراسان داشت | از نهیبش دل هراسان داشت
پشت ظلم آوران شکست از وی | هیبت نوشیروان شکست از وی
روزی آمد ز خطهٔ شیراز | رقعه‌ای بر دعای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه | کیف آورده از قلم تیشه
میزند تیغ بندگان خدای | ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خوان آن سگ را | یعنی آن بدنهاد بدرگ را
آه اگر سگ بگیرد دامن | گرچه کم رست این همه با من
کاندرین قصه چون سخن راندی | آن عوان را بنام من خواندی
شاه القصه پیش خویش نشاند | رقعه سر تا بپای بروی خواند
گرچه انکار کرد ز اول کار | کرد آخر بدانچه بود اقرار
شاه جایی کمان نهاد بدست | ناوک جان ستان گشاد بشست
بدن تیر خشم کرد او را | همچو سگ جای خشم کرد او را
آری او تیر از او چو کرد گذر | شد گشاده برو در خشم دگر
تا بناهنجار سزای خود بیند | کار بد را سزای بد بیند



حیف از او دست و شست و برد کمان | که جهان شد ز جور دور زمان
آفت با دلی نیازی یافت | روی از این صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد | فضل حق راحت روانش باد

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس
به حکیمان فلک پیمای و منجمان ستاره شناس

هرچه بینی ز زیر چرخ کبود | گر کند جنبش از عدم بوجود
گرچه اول نموده روی نجات | جنبش او ز عالم بالات
نیست روزی بنزد ما و بسی | کش نه شد ز آسمان سببی
بی سبب ز آسمان نتابد نور | بی سبب در زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی دانش کیش | جمع چون کرد فکر دوراندیش
ز اختلافات گردش افلاک | مختلف وضعها کند ادراک
چند از هر یکی جدا اثری | کان اثر را پدید از دگری
آورد حکمهای گوناگون | از برای جهانیان بیرون
زد احکام سعد و نحس شناس | زان پدید جهت از این هراس
آن بهره دوستش نوید آرد | وین خلل در ره امید آرد

همچنین علم جملهٔ صاحب‌نظر / خاصه آنان که صاحب نامور
همت در بزم و رزم و جنگ و کار / اختیارات و قضاشان در کار
زان کز ایشان رسد بسی خلل / در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تن‌اند و ایشان دل / کار بر تن ز دل شود مشکل
تا بود تن درون دل به صلاح / به صلاح است تن صباح و رواح
ور فسادی به دل رسد ناگاه / همه تن پر فساد یابد راه
ای بسا حکمهای روشن و راست / همچو الهام و وحی بی کم و کاست
گر جهد از زبان اهل نجوم / صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خرد آرد / صورت بندگی بجای آرد
دل او زین سپهر اگر داند / زرخش همت بدان سرا راند

## حکایت نظام الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک / آن فلک بحر فضل او را فلک
موصلی نسبت نیشابوری / به نجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان ز ضعف شیب / متصل در کمانش سهم الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی / تیر حکمش خطا نیفتادی



بود در شهر خادم خواجه / در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری بر او چو زور آورد / روی در عالم سفر آورد
خواست روزی ز خواجه اذن و زاد / در نیشابور روی در بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت / کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من / با صدف بر گهر شکستن من
گفت چون من روم پس آن گاه / رخت بندی ازین نشیمنگاه
دست از کار و بار بسته شود / صدف بر گهر شکسته شود
خواجه این راز زانکه پیدا داشت / چشم بر واصلان ره پیدا داشت
از نشابور هر که او دیدی / خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحتش خبر گفتی / همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را نه کردی یاد / خاطرش را ز تحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند / بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه / از نشابور و اجل او آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید / گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه درهم شد / دل شادش نشانهٔ غم شد

بحلی خرابات از ستم زدگان شاد روان ساخت جان غمزدگان
وقفها کرد و وقف نامه نوشت تخم چندین هنر از نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد ساخت آزاد و نامهاشان یاد
کرد او آن قدر که دانش و جود وامداران شدند از او خشنود
بو حیا با زبان درازی کرد بس کسان را که کارسازی کرد
دست از کار روزگار بتافت دیده بر راه انتظار نشست
تا به تیغ جماعت بی باک لوح جانشان ز حرف تابان پاک
کرد جا در حظیرهٔ شهدا روح الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج به طبیب که حفظ صحت بدو منوط است
و معالجهٔ مرض به تدبیر او مربوط

دل بود او ستاد کارگزار تن پیشش نهاده آلت کار
کارش از رفعت دو سرای یاری خلق و بندگی خدای
شغل استاد را به هر حالت شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست باید تا از آن کارها درست آید
تا قلم را نخست دست دبیر نتراشد بگزلک تدبیر



زود بر مراد دل قلمش خوش نباید بچشم کس رقمش
تا نگردد کلک به صنعت پاک نشود از کندی و درشتی پاک
کی قلم را توان تراشیدن روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل تست کارهای دلت باو درست
حارسی بایدش دقیقه شناس کش ز آفات دهر دارد پاس
حفظ صحت کند ز روز آغاز صحت رفته را بیارد باز
ور مزاجت که اختلال افتد منحرف گشته ز اعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل انحرافش باعتدال بدل
چیست حارس طبیب روشن رای سوده در راه کسب حکمت پای
برده در علم صحت تحصیل کرده آن را ز آزمودن تکمیل
مقبلی مشفقی نکوکاری خاطری زان ندیده آزاری
با همه بد که گوی و خندان روی با همه مهربان و نیکوخوی
نه در ابروش چین ز تنگدلی نه گره بر جبین ز تنگدلی
طلعت او شفای بیماران خنده‌اش راحت جگرخواران
مترقب لقای یزدان را منتظر صد رضای رضوان را

دست او در سبب چو اهل حجاب | دل او با مسبب الاسباب

**امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که می‌بایستی که طبیب اسلامیان دانایان پارسا بودی نه یهود و ترسا**

شافعی آن امام مطّلبی | گفتی این نکته با ذکی و غبی
که دریغا که دانش ابدان | شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار ایشان بود | به نصاری گذاشتند و یهود
ساختند آن گروه فرزانه | آشنا را رهین بیگانه
گرچه در طب چو علمهای دگر | نتوان یافت جز به کسب ظفر
آن نه چون دیگران در آن کافیست | اصل در وی طبیعت صافیست
بس دقایق در او که پیش آید | که به درس و کتاب نگشاید
فطنتی باید اندر آن ازلی | کز خفیات از او شوند جلی
آن نه مقدور سعی انسانست | بلکه فیضی ز فضل یزدانست

**قصهٔ آن طبیب که آفت رسیده را به اسباب معالجه کرد**

یکی از ملوک سامانی | داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بدو همدم | در همه رازها بدو محرم



داد پیشش در حضور خود نوبت | نبض جمعی مخدرات به دست
روزی از گفت و گوی خلق خلاص | بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از آنجا پی | نامهٔ محرمان در آنجا طی
ناگه آمد کنیزکی چون ماه | خوان به کف پیش شاه گشت دوتاه
تا نهد خوان خوردنی بر زمین | ریخت خلطی به پشت او زکمین
الف قامتش چو دال بماند | خم چو پیران در پی سال بماند
کرد چندان که زور داشت بشد | پشت از آن انحنا که خواست نشد
گفت با او حکیم شاه کریم | کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم در این دم گشای دست علاج | وارهانش از این بلا و حرج
ماند حیران حکیم چون اسباب | بود در بهر علاج او نایاب
دست زد معجرش فرو بکشید | جامه‌اش از پیش و پس بدرید
از ازارش گشاد و بند ازار | کرد پیراهنش ز سر شلوار
غرقه شد زان خجالت اندر خوی | خلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خم چو سرو بستان راست | گرد و آزاد از زمین برخاست
در طبیبی چو نیک ماهر بود | پیش او سر کار ظاهر بود

**معالجه کردن ابوعلی سینا آن صاحب مالیخولیا را که طبیبان از معالجهٔ آن عاجز بودند**

بود در عهد بوعلی سینا — آن کمینه اصول طب دانا
از آل بویه یکی حمیده خصال — شد ز مالیخولیا پریشان حال
بانگ میزد که گم بود در ده — هیچ گاوی بسان من فربه
اگشیر کریزد هریسه ز من — گرددش کنج سیم کیسهٔ من
زود باشید و حلق من ببرید — بدکان هریسه پز ببرید
صبح تا شام حال او این بود — با حریفان مقال او این بود
نکند نشستی ز روز و شب را هیچ — که چو گاوان نبودیش تا کی
که بزودی بکارد یا خنجر — نکشیدی کری شوم لاغر
تا بجای رسید کو ز غذا — خوردی از دست هیچکس دوا
اهل طب راه عجز بسپردند — استعانت ببوعلی بردند
گفت سویش قدم نهید ز راه — مژده گویان که بامداد پگاه
میرسد بهر کشتنت بشتاب — دشنه در دست خوانچه قصاب
رفت ازین مژده زان گرانمایه — کرد اظهار شادمانیها

بامدادان که بوعلی برخاست — شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای — که منم گاو و نان من پیش آی
بوعلی دست و پایش سخت ببست — کارد بر کارد تیز کرد و نشست
برد قصاب وار کف سویش — دید هنجار پشت و پهلویش
گفت کین گاو لاغرست هنوز — مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش علف نهید — بکمالش که سینه سینه دهد
تا چو فربه شود برانم تیغ — نبود افسوس ذبح او دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند — خوردنیهاش پیش بنهادند
هر چه دادندش از غذا و دوا — همه را خورد بی خلاف و ابا
تا چو گاوان از آن شود فربه — شد خود او از خیال گاوی به

**گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم او بدو قسم متقابل که یکی آسایش جان است و دیگری کاهش دل**

شعر چبود نوای مرغ خرد — شعر چبود مثال ملک ابد
میشود قدر مرغ از او روشن — که بگلبن درست یا گلشن
کی سر آید بگلشن ملکوت — کی کشند از حریم قوت و قوت

مستمع را ز فتح باب فتوح
می دهد کام جان و راحت روح

یا خود از گلخن هوا و هوس
میزند دم ز دودناک نفس

سامعان را ز ذکر لا به و لاغ
محنت خاطرست و رنج دماغ

گر بود لفظ و معنیش با هم
این دقیق و لطیف وان محکم

هست او راه آسمان گیرد
نام شاعر همه جهان گیرد

ور بود از طبیعت تاریک
معنی او کثیف و لفظ رکیک

زود از بروت او بالا
پیش ریشش بغز آن کالا

شعر باید چو چشمه سار زلال
از عقود لآلی لا مال

نشود آب او حجاب گهر
بلکه گردد ز آب تازه و تر

نه چو آن چشمهٔ گل آلوده
که درو قعر آب ننموده

نتوانی درو گهر جستن
بل کزان دست بایدت شستن

لفظ او تیره معنیش تاریک
ره بمعنی ز لفظ او باریک

تا بفکرت درون زنی جانی
نکنی فهم آن بآسانی

اشارت ببعضی از شعرای ما تقدم که از سلاطین پیشین تربیت یافته‌اند و نام ایشان بواسطهٔ آنان بر صحیفهٔ روزگار باقی

چند از شاعران مدحت سنج
برده در مدح شهریاران رنج

نام ایشان ز جنبش اقلام
ثبت کرده بدفتر ایام

گر نماندست جسمشان زنده
اسمشان زنده است و پاینده

رودکی آنکه در همی سفتی
مدح سامانیان همی گفتی

چون از آن قوم هم سخن میرفت
زان باین مختصر سخن رفت

صله شعرهای بحر و رجش
بود در بار چار صد شترش

چون شتر زین رباط بیرون شد
بر زمین عنبر شعر مسیح نامش

نام او را که میشنید امروز
مست زان شعر انجمن افروز

همچنین نام آل سامان را
نیک کاران و نیک نامان را

زنده از نظم خویش میدارد
وز پس ده پشت می آرد

عنصری آنکه داشت عنصر پاک
کم جوادی فتد ز عنصر خاک

گوهر سلک چار عنصر بود
گوش گیتی ز نظم او پر بود

رودکی گنج از آل سامان یافت
او ز محمود بیشتر زان یافت

همه اکنون ز دور که خشنودی
صله‌اش پیلهای محمودی

سنگ مدحش که آب شعر سرشت
کاخ اقبال را کتابه نوشت

صد ره از جای رفت و کاخ و سرای / ماند جاوید آن که تا به بجای

آن معزی که خاص سنجر بود / در فصاحت زبان چو خنجر بود

خنجر آبدار و پر گوهر / گوهرش مدح شاه دین پرور

چون بدرخششی چو خنجر تیز / گردیش دست شاه گوهر ریز

گرچه صد گنج دست شاه فشاند / بر زمین غیر مدح شاه نماند

انوری هم چو مدح سنجر گفت / وین گرانمایه در به نوعی سفت

کو دل از بحر و دست کان آمیخت / دل و دست خدایگان آمیخت

بحر شد خشک و کان ز زر ریخت / وان دُرر از رشته بقا بگسیخت

با همه طمطراق خاقانی / بهر تاج آوران شروانی

گرچه دارد ز نقد گفتاری / مدحهای هزار دیناری

نقد امل جهان ز دینارش / نیست جز نقشهای اشعارش

رفت سعدی و دم ز یکرنگی / زدن او بسعد بن زنگی

نه ز سعد و پسر او ایوانش / ذکر سعد است در گلستانش

از سنایی و از نظامی آن / که ز دام او فتاد کان جهان

چون درین درگاه یاد آرند / زان دو بهرامشاه یاد آرند



کو ظهیر آن بمدح نغز سرای / کرده نه کرسی فلک ته پای

تا ببوسد رکاب ممدوحش / کرده اسباب رزق مفتوحش

نیست اکنون ز جا بلوسی او / جز حدیث رکاب بوسی او

از کمال و گروه ساعدیان / نیست چیزی بجز سخن بمیان

بود سلمان ازین خراب آباد / مدح گوی اویس با دل شاد

بر زبان آنچه مانده زبانست / چند بیتی ز نظم سلمان است

ای بس ایوان برکشیده بچرخ / ای بسا قصر سر کشیده بچرخ

که برافراختند تاجوران / یادگاری بعالم گذران

تا ازین کوچگه چو درگذرند / جمع آیند کان در آن نگرند

یاد پیشینیان کنند از پس / قبتا شان در آورند نفس

چند پوشیده چند بنشینی / خیز و چشمی گشای تا بینی

قصرها پست از زلازل دهر / قصریان بند در سلاسل قهر

زان بناها نمانده است آثار / جز کتابه بدفتر اشعار

وان عمارات را ز سر بن است / آنچه باقیست زان همین سخن است

یادگاری درین بساط کهن / نیست بهتر ز نظم و نثر سخن

بسخن زنگها زدوده شود / بسخن بندها گشوده شود

بس گره کافتد از زمانه بکار / که نماید گشادنش دشوار

تا که از شیوهٔ سخن رانی / نهد آن کار رو بآسانی

**کشادن عنصری بیکدو بیت گرهی را که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود افتاده بود و آن دو بیت این است**

**گر عیب سر زلف بت از کاستن است / چه جای بغم نشستن و خاستن است**

**وقت طرب و نشاط و می خواستن است / کاراستن سرو ز پیراستن است**

بود ایاز آن به نیکویی ممتاز / از همه لعبتان چین و طراز

آفتابی ز آسمان امید / سروی از باغ رحمت جاوید

جبهه اش نور صبح بهروزی / کار او روز دولت افروزی

ابرویش قبلهٔ صفا کیشان / طاق محراب طاعت ایشان

چشم او شیرگیر آهوی مست / صف شیران از او گرفته شکست

دهنش همچو عیش عاشق تنگ / دو لبش با شکر شکر در جنگ

غبغبش بود با ذقن بر دیم / سیبی از میوه زار باغ نعیم

بر لبش همچو خضر تازه نبات / آمده تر برون ز آب حیات

متناسب

متناسب ز فرق تا بقدم / متواضع ز شاه تا بحشم

هنر و ادب هم جمال با هم داشت / آنچه بیرون بود ازین کم داشت

در ادای حقوق خدمت شاه / نشستی ز پای یکدم و گاه

خاطر شاه بود شیفته اش / ز جمال و ادب فریفته اش

یکشبی شه ببزم باده نشست / یافت تاثیر باده بر وی دست

دست عشقش بتافت دامن عقل / شوق وصلش بسوخت خرمن عقل

نقد جان در ره نیاز نهاد / چشم بر طلعت ایاز گشاد

دید زلفی که از بنا گوشش / سرنگون سر نهاده بر دوشش

بند در بند و حلقه در حلقه / بند صد جان و دل بهر حلقه

سنبلی خم گرفته تاب زده / حلقه بر روی آفتاب زده

خواست تا بر میان ز زر تاری / بندد از دست عشق زناری

شیم دین از میانه بر گیرد / شیوهٔ کافری ز سر گیرد

عصمتش بانگ زد که ای محمود / سایه ات باد بر جهان ممدود

پیش از آن کت بکفر افتد کار / تیغ بر کش بقطع این زنار

خنجر اندر کف ایاز نهاد / گفت کن لطف و مرحبا بادا

قطع کن از این کمند مشکین را / ورنه بربادی دهم دین را
گفت ایاز از کجا برم ای شاه / تا که باشد موجب دلخواه
گفت از نیمه گفت نیم شب است / رفته یک نیمه زین شب طرب است
سازمش از نیم زلف خویش تمام / تا رسم از شب تمام بکام
چون ایاز این سخن ز شاه شنید / نیمی از زلف خویشتن ببرید
بوسه داد و به پیش شاه نهاد / شاه بزم کرم به بذل گشاد
ریخت چندان در و زر و گوهر / بهر فرمان شنیدنش بر سر
که دگر پیش آن شه والا / نتوانست کرد سر بالا
شب بهنا تا خود انجامید / هرکس از شغل خود بیارامید
گرد بر شاه زورمستی و خواب / سر به بالین نهاد و رست ز خواب
خواب شب کرد و صبحدم برخاست / با نسیم سحر هم برخاست
از حدیث شبانه یاد آورد / روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را گرفت بدست / همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویشتن گرفت خروش / که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز / روی برتافتم ز عمر دراز

نیمی از عمر خویش گم کردم / بر خود و عمر خود ستم کردم
صبر و هوشش فتاد در کم و کاست / گه بجای نشست و گه برخاست
روز بنشست و او قرار نیافت / هیچکس زو مجال بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند / منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند راه نمای / که برو خویش را به شاه نمای
بو که این عقده را گشاده کنی / رنج و اندوه او بباده کنی
حسب حالم ترانه ده بیتی / گر به پیش شها بر آیم باز
گفت شاها بباغ ملک تو را / هست سروی ایاز تازه و تر
دل پریشان مکن که گستاخی / بود از سرو تازه بر شاخی
باغبان سرو را چو پیراید / جز به پیراستن نیاراید
یک دو بیتی هم اندرین معنی / گرد بر مطربان شاه املی
در حریفان فتاد جوش و خروش / برگرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد / ساغر خسروی دمادم شد
دست همت ز تاج و تخت فشاند / عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آوردند / و دهانش سه باره پر کردند

عنصری را چو شاه دید از دور / گفت شعری ز شغل خویش نفور

آن دهانی کز رخت بردی گهر / ساختش از سه پاره جوهر بر
رفت آن عقد جوهرش ز دهان / ماند این سفته در به گوش جهان
آنچه باقیست اگرچه خاک درست / به ز فانی اگرچه گنج زر است

## مقاوله شاعر مادح با خواجه ممدوح

شاعری را به خواجه‌ای ممدوح / که بر او ریخت بدره‌های فتوح
روزی اندر میان نقار افتاد / هر دو را زان نقار کار افتاد
گفت خواجه که شرم باد ترا / زانچه گویی نماند یاد ترا
زان همه زر که عاری از همه عیب / بارها ریختم ترا در جیب
گفت شاعر که راست میگویی / راه این عرصه راست می‌پویی
لیک ازان غافلی که من کردم / گر ترا قبلهٔ سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال / در مدیح تو نامه‌اش به بال
تو نشسته درون دروازه / کرده از تو جهان پر آوازه
زر که دادی به من خدای گواست / گر ازان یک درم نمانده بجاست
آن ز رفق هزار قافله رفت / وین ز راه شکم به مبرز رفت
زان فروزد ز شمع کذار چراغ / زین نسوزد ز دیده کذار دماغ





زان بسر تاج افتخارت باد / زین نفو قسم غبار عارت باد
هر کی را ذخیره چیست ببین / با دل تنگ و تیره کیست برین

## حکایت منت نهادن سفله بازاری با عارفی از لباس فضول طمع عاری

عارفی بود در زمین هری / نام او سکه نگین هنری
همتش دست در خدای زده / بر همه خلق پشت پای زده
یکی از سفلگان بازاری / نقد دکان او دل آزاری
پیش عارف دم ارادت زد / زان ارادت دم سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی / خوان کشیدی و سفره آوردی
لیک چون سفله بود و طبع پست / بودی او پیش چشم او پیوست
روزه بگشاد روزی از خوانش / ریگی آمد ازان به دندانش
آن همه خدمت و ارادت او / گشت مغلوب رسم و عادت او
بد گهی او ریگ بود سنگ فسان / که ازان تیز کرد تیغ زبان
لطف و احسان خود شمار گرفت / هر کی را از صد هزار گرفت
که فلان چاشت چه آوردم / با فلان شب چه خدمت کردم

زان مزعفر بجبا که رقصه — داشت شیر نشین چنان پوشه
زان خلاوای شکر و بادام — لب و دندان از او رسیده بکام
زان ترش آشهای غوره کش — برده طعمش زاهل صفرا غش
عارف از گفت و گوی او آشفت — ای شنیدم کز زیر لب بشکفت
که دو سه ساله دیگ شوربه خوش — که ز میل دل او رود به خویش
داده بود از هوای گوناگون — گرد در دیگ تغار جمع اکنون
همه را ریخت بر مخالب این — بر سر و روی و ریش و سبلت این
این چه آلودگیست کآمد پیش — زین سفیهم ز نقش ساده خویش
همه آبهای روی زمین — نتوان یافتن خلاصی ازین
هیچکس آشنای سفله مباد — منت نان و آش او بکشاد
خون دل به ز دیده پالودن — که ز پالوده آشش لب آلودن

## خاتمهٔ کتاب

جامی از شعر و شاعری باز آی — با خموشی شعر دمساز آی
شعر شعر خیال ناحق است — بهر آن شعر موشکافتن است
بعث شغل موشکافی چند — شعر گوئی و شعربافی چند

گر چو استاد کارگر همه سال — شعربافی کنی بدین منوال
نکند با تو پیش ازین ایام — [illegible]
زیست از نام و ننگ رنگ ترا — گر ازین کار ریست ننگ ترا
نه چو گفتم چه جای این سخن است — رای دانا و رای این سخن است
کار زو خنده گشته از زر تنگ — کارگر را در آن چه همت تنگ
هست همت چو مغز و کار چو پوست — کار هر کس بقدر همت اوست
همت مرد چون بلند بود — در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی — غیر شاهان تاج را باجی
کار کاید ز کارخانه خیر — در دو عالم بود نشانه خیر
نکته کز طبع نکته دان زاید — بهر شاهان نکته دان شاید
مدح دونان نه نغز گفتاری — خرده دان را بود نکو عاری
شیوهٔ مادحی چو گیری پیش — مدح شاهان سرفراز اندیش
خاصه شاهی که از مسافت دور — مدت قطع او سنین و شهور

مخلصی را به تنگنای خمول
بسته بر خود در خروج و دخول

ز نظمش چو اختر منظوم | خوانده از خانهٔ شاه تروم

سر نثرش لآلی منثور
دیده در نامه وعاء سطور

بکری سند تحفه یاد کرد | بگرامی هدیه شادم کرد

جبیت آن تحفه بدرهٔ زرناب | وان هدیه عطیهٔ نایاب

بدرهٔ بی شمار بدره درو | اختران بلند قدر درو

بدر تو دیر و آفتاب درخش | لو نشان طبع راسر بخش

بعد از اختراش بی شتلم
از اصول عدد دوازده هم

بر نصاب کواکب مرصود | گر شود کسر وی زری مفقود

لعبتان اند جمله زرد لباس | بدو روی شهر روی شناس

روی سایند اگر بسنگ سیاه | زان شود سنگ تا بناکه چو ماه

ریشته هریک زداغ آتش دود | آتشین داغ بر جان حسود

آنچه زین بیشتر زشاه سعید
بفقیران نیک خواه رسید

کف جود ویش مضاعف ساخت | بحر اثر سپار از ان کف ساخت

شاهدی کو سلاسل الذهب است
کز تجبش رسیده این لقب است

پایه دارد در انجمان عالی | که هلال آیدش بخلخال

پای همت کشید از ان خلخال | کاهشی بادم گران مثقال

زان زری کامد از خزینهٔ شاه | با جنس و مند قاصدی همراه

تا کنم زان به نیروی امید | افسر سرفرازی جاوید

گرچه زانجا که هست پایهٔ فقر
گر مبادا زوال سایهٔ فقر

همه ملک جهان حقیر بود | زانکه آخر فنا پذیر بود

لیک از انجا که تحفهٔ شاهیست | یادگاری که بین هواخواهیست

پر ز نور است آفتاب بلند | بر زمین خسرو و قدر زند

قدر آن ز احتیاج بیش آن کرد | جز شکرش سپاس آن کرد

بارها بی زقیل و قال خموش
می کنم از زبان حال خروش

آن خروشی که گوش جان شنود | بلکه اهل خرد بدان گرود
گوش سر از سماع آن معزول | گوش سر بر سماع آن مجبول
تا بود در زمانه گفت و شنفت | تا بود قول کس نگار و نهفت
گوش سر را ز دعای او بر باد | داعیا زایان بعافیت بر باد
مرد عارا بقای ایشان معنون | بسعادات سرمدی مقرون
همه مقبول و مستجاب شود | همه مقرون بفتح باب شود

برهمین گشت ختم شد مقصود
لله الحمد و العلی و الجود

تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب فی تاریخ
شهر ربیع الثانی سنه
ستین و تسعمایه
سنه ٩٦٠

نذر الحاج ... ١٢٩٨ ...